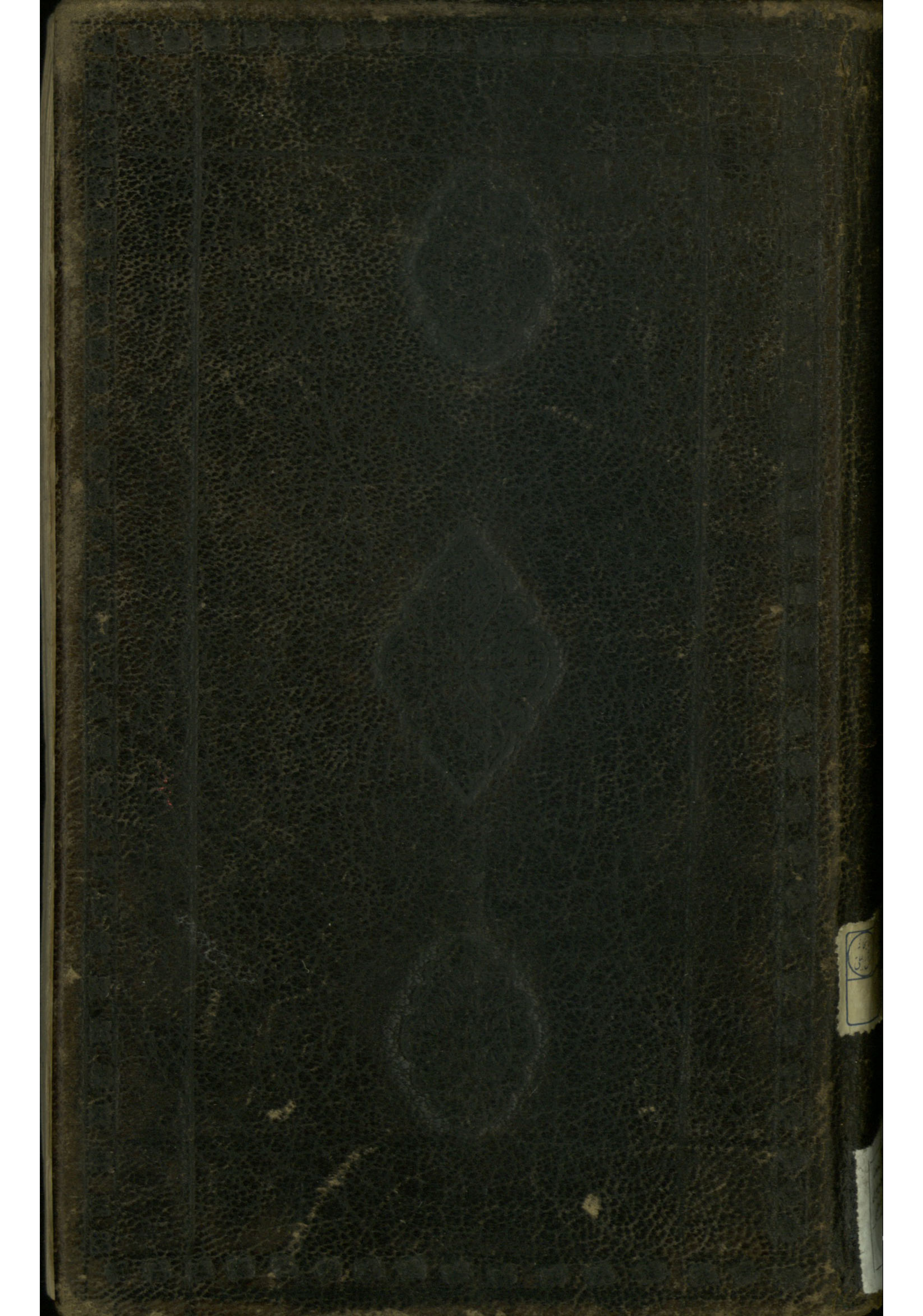
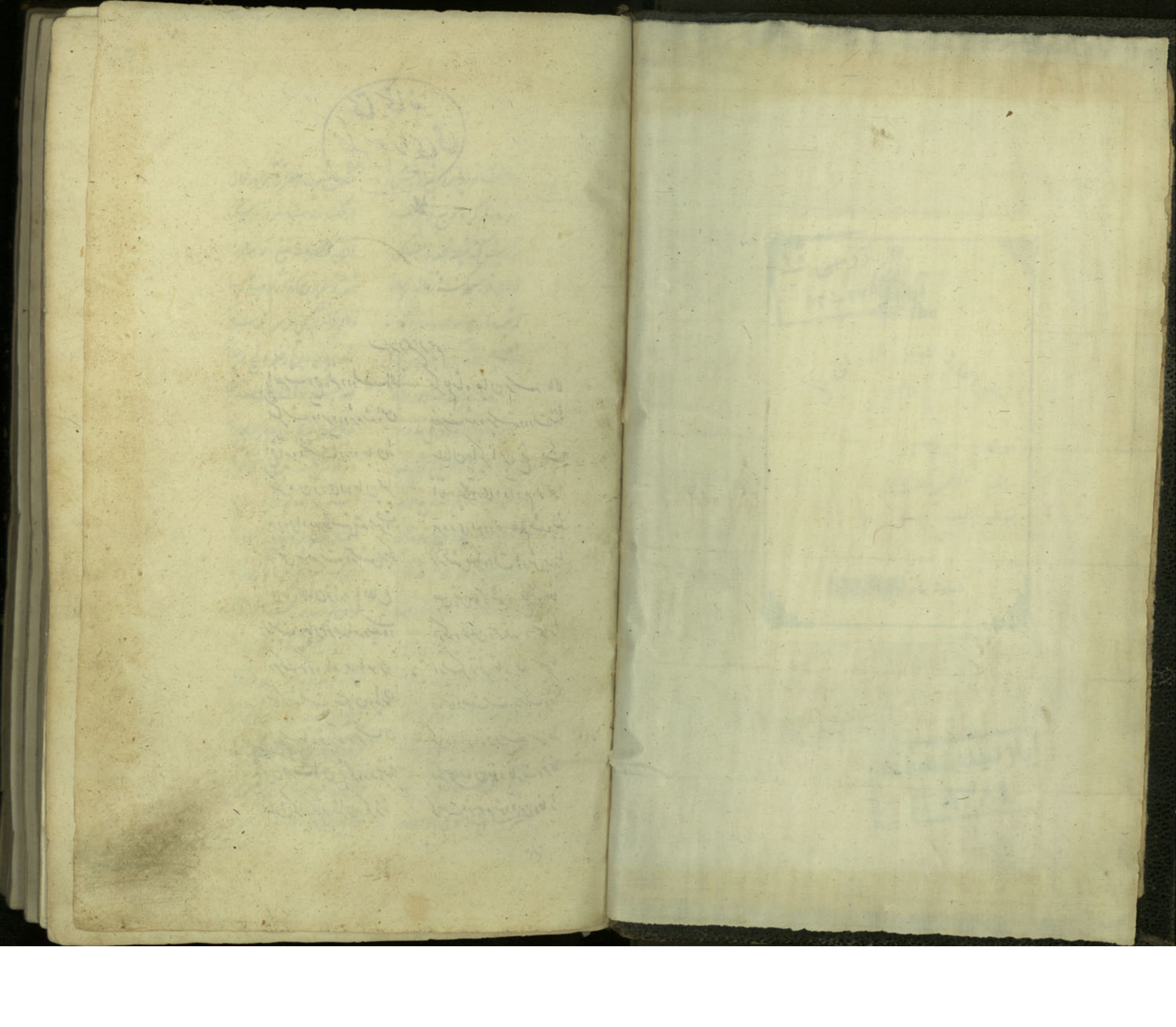




بازرسی شد
۶۳ - ۳۷
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان
مؤلف امیر معزی
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر ۲۵۹۶


بازرسی شد
۶۳-۳۷
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان
مؤلف امیرمعزی
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر ۲۵۹۶
بازدید شد
۱۳۸۱



بسم الله الرحمن الرحیم

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا — بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده آسوده و ترمد شده ایمن — نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را — سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
بشکفته بدین داوری او جان پیمبر — تازنده به فیروزی او آدم و حوا
فیروزی او در همه گیتی شده معروف — پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو — رازش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند با قطاع — چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
زبیعت و پیمان تو صد نامه رسیده است — از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
از مرکب تو کوه نماید همه هامون — وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که ثبات است چه جیحون و چه هامون — وانجا که صف است چه جنگ و چه تماشا
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان — یکباره ببادافره شد سر اعدا
زین نصرت و این فتح که دیدند و شنیدند — دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
بشکفت اگر از بیم تو شیران بگریزند — کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

تادست

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش — بشکفت بهیبت و خطر از آهن و خارا
هر شاه که یکراه ز تیغ تو بترسد — در ملک و ولایت نبود نیز شکیبا
سودش نکند تعبیه قلعه و لشکر — آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان — شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا
گر تعبیه سازی بسوی روم دگربار — زنار چرا خار کنی بر سر ترسا
شاها ملکا جمله آفاق تو داری — شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا
بیم است ز شیران جهان در تو رعایت — عذر است ز شاهان جهان در تو تمنا
شادند سراسر ز عدل تو خداوند — چه خویش چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت — زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید — باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمام است بدانش — تا مهر فروزنده بلند است بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم — زیر قدم فتح تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده — فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافق است قضا بخت کامکار ترا — مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو نکرد — که تا ندید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دولت است و توئی بشیر بشیر — بشارت است به نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خداوند و تو نئی با منصور — قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست سماک اندرون مخالف تو / همی ز خاک باتفش برند اسیر ترا
رهی پذیر و رای تو و سعادت بخت / همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق / بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه زاهر کز / بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز فر طلعت تو هر شب آفتاب فلک / همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند سیمان و زیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی بدانم باز / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
همان همیشه فلک اندرون عزیر و برز / که خوار کرد فلک دشمن دبیر ترا
نشان شاهی و دولت تو باد در محشر / نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

ای کرده فتح و نصرت در شرق آشکارا / بگذشته زاب جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران / با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون / وز گونه رایت تو چون شهر کرده صحرا
بنهفته بر غلامت و پا زیر آهن / پوشیده هر بدیست آهن بجای دیبا
هان هان بر مکاهت در کف گرفته کیوان / مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
شمشیر جنگیانش در خون شده منرق / چونانکه برگذاری سجاده را بهینا
از سنگ منجنیق بشکسته حصن دشمن / چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبوده هرگز / فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا از عدل و دانش تو / هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا

ای کم

ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین / وی گشته همچو ایران توران بتو مهیا
زین فتح تو که کردی ملت گرفت قوت / هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل پادپایان وز خون جنگساران / گرد و بخار اندر رفته است تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران / بی نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون نبات نعش اند از هم گسسته اکنون / قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت / عفوت نکرد کس را الا بحق مهلا
از غازیان گروهی از خط شده برون / جنگ آوران یغما جانشان شده یغما
از تیغ شیرمردان تن شان شده است عبرت / وز پای ژنده پیلان سرشان شده است پیدا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان / پیش آمد آخر او را گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همی کرد از تیغ تو ولیکن / در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر / بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش / وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال تو اتفاقش فرخنده گشت و میمون / لاف مخالفانش بیهوده گشت سودا
گر باد بود دشمن پی باد گشت خرمن / ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما
قحط و ستم ز توران امسال برگرفتی / گر پار برگرفتی ز انطاکیه چلیپا
اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مومن / وانجا ز سهم تیرت ترسان شده است ترسا
خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت / چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون / رخ زرد و دیده پرخون پرورده ناشکیبا
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه / هم قصه سکندر هم داستان دارا

ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی / بادوستان همیکن در بوستان تماشا
فتح تو گویم اکنون تا مرا سعی بکرد / مدح تو گویم اکنون هر لحظه ثنا
من بنده گر ز خدمت یک لحظه دور بودم / باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه کرما از بیم آب جیحون / بودم قریب یکماه در لشکرت و تنها
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت / از بیم آب جیحون وز ترس راه کرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم / بر روی تو بدیدم در شرق آشکارا
تا عالمست شاها پیروز باش و خرم / پاینده کامران یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهست از چه مصافت / از دلبران قدح و ز نیکوان بیعت
در دست تو گرفته دو چیز روح پرور / یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

تا رای بود نصرت تو ناصر دین را / در نصرت او رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر / بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بها بی سپاهی بگشاید / صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار / بی آنکه کند چاره شبخون و کمین را
چون تیره زند نرم کند پیل دمان را / چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور / گویی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر / گویی که خرد سخره شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت / پیروزی و اقبال تو مهرست نگین را
در دایره ملک تویی نقطه مفرد / ده هیبت در این دایره همتا و قرین را

از طین چو تویی آمد و چون احمد مرسل / بر مرکز توراست شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز / شایسته تر از تو که بود لایق زین را
در معرکه برهان سپس روی تو چند / چون چشم نهد خصم تو برهان سپین را
بدخواه لعین را بود از هیبت تو آن / قدری که ز لا حول بود دیو لعین را
سهم است ز پیکان تو در بتکده هند / بیم است ز ترکان تو بتخانه چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم / گویی که دخان شرر است آتش کین را
در خاک نبی گنج دفین است نهانه / شاهان ابد بسته دامان گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی / در خاک چه با بر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت / افروختن دولت و پروردن دین را
دیندار و جوانمردی جهانگیر دلیری / دین است علامت ملک بازپسین را
دیدار همایونت فزاینده جاهش / هم خواجه نکو دل هم خواجه معین را
از فر تو امروز فزون را که همه روز / شادی و نشاط است همانا دو همین را
بر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک / تفضیل بود بر همه اندام جبین را
همواره دلش فتح تو راست مهیا / چونانکه مهیاست صدف در ثمین را
تا در دل مخلوق کمالش و یقین است / شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام کمالش تمکین است در آفاق / عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ برین از تو زمین باد بزین / تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک وقتا ای تاج دین و دنیا / ای عابده چو مریم وی زاهده چو زهرا

ای قبله دولت هر که پادشاه عالم   ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه و ملک سنجر   از دولت بلندت دارند تخت برپا
آن شاه در بزرگی صد عالم است مفرد   وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
زین دو پسر که حشمت کس با تو نیست همبر   زین دو گهر به دولت کس با تو نیست همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان به گیتی   زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک بخشت کو در همی شاه زادی   شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت   گویی که هست جودت خورشید بر ثریا
بازآوری به احسان جان رمیده از تن   احسان تست گویی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد   شد در میان شاهان هم صلح و صلاح پیدا
آن شاه زیر دست دارد هزار بهمن   وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گردون هر است سرکش با تو کند تواضع   در چرخ همت تو کس با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا به غزنین   فرمان تو روانست از هند تا به صنعا
رشک آید از رکابت ناهید را بر آن   شرم آید از کلاهت خورشید را به جوزا
طوق است نعل اسبت در گردن مجره   تاج است خاک پایت بر تارک ثریا
کردند آشکارا معجز به عالم اندر   عیسی به بیت مقدس موسی به طور سینا
تو پیش همبر لیکن بعز و دولت   کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون ناقه در نجات بر باد در و برادر   برگشته با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران   گردند تا به اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان   شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما

این داستان

این داستان و قصه گر شکر است عجب   از داستان یوسف و از قصه زلیخا
بگزید من رهی را سلطان ملک بخدمت   از مادحان زیرک از شاعران دریا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت   چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حورا به خلد رضوان بر آن بر فشانند   چون شعر من بخوانند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم   جاوید باش خرم بر کام دل توانا
شادی به تو مخلد شاهی به تو موبد   ملک به تو مزین دولت به تو مهنا
امروز داده دولت داد تو از سعادت   یزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

ای ترا برمه روشن ز شب تیره ردا   زهره بر چرخ ز زیبایی تو کرده ندا
نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا   تا به بر ز شب تیره ترا هست ردا
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار   راحت جان منی جان منت باد فدا
ای در افشانده به ناگوش تو از زلف سیاه   همچو از ابر در افشانده بود شمس ضحی
راست گویی ز نیسان زره داوودی   هر زمانی بنماید ید بیضا موسی
در عجم قصه تو هست و حدیث تو چنانک   در عرب قصه سعدا و حدیث سلمی
نتراشیده شبیه تو چو لعبت آذر   نگاریده نگارنده چو تو صورت مانا
در دو رخ چو دو گلنار تو پیوست و امید   در دو بادام و دو مرجان تو دردست و شفا
از دو مرجان شکری خرد پی نقره شه   زین گرانتر به جهان کس نکند بیع و شرا
تا تو برگ سمن مشک طلا کردستی   بارم از چرخ همی لولو پر زر ز طلا
من چنانم که بزاری سمر حی مجنون   تو چنانی که به نیکویی مثلی چون لیلا

آشنایی تو منم درد من ما واساز — بر بیگانه چه کردی و چه سازی با وی
خانهٔ من وطن تست و دلم خانهٔ تو — تو همی جای دگر خانه چه گیری بگرا
دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد — این ضلالت نه پسند و شرف دین هدی
زین دولت سرا و ارضی ملکان — قبله سعد علو سعد ع عیسی
آن جوادی که قرآن را در تنه امید — سنت و سلوت او هست چو من و سلوی
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم — چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش شش شهنشه آرا فات — علق را با کرمش نیست گزند از بلوا
به از و هیچ هنرمند خردمند نبود — نه بایام سلیمان نه بعهد کسری
گر بود قطره ندی پاک ز باران بهار — هست نقش کرمش پاک تر از قطره ندا
هر کرا دوستی او بود امروز بشر — نشود روز قیامت ز قضا ناشبری
در عجم جز شرف الدین نبود ذی کرم — در عرب چون اسدالله نبود ذی تقوی
ای ز خط تو خرد ده خط ملک دولت — چون زبان نید شهنشه شرف تاج و لوا
کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات — خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلدست و تویی چون رضوان — کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور — در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
سجش بر جامه علم تو کشیده است علم — دولت از نامه فضل تو کشاده است سخا
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل — گاه احسان و مروت که کند با تو مرا
نسق ورونق ملک از هنر و همت تست — همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوا
آب را ماند شکر تو که بر روی زمین — نیست بی شکر تو خندد که با و مست هوا

بصا ماند

بصا ماند عدل و نظر تو که جهان — چون شود پیر ببرد ز صبا طبع صبی
جان باکست مگر مهر ترا از روی قیاس — زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی
مهره شادی شاه طرب و حاسد تو — هست در ششدره محنت و در بند عزا
بد سگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب — هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجا
نشنود سائل تو وقت سؤال از تو لعل — نشنود سائل تو وقت سؤال از تو عمی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم — دور بلا فرد شود هر چه شنید از تو بلی
سیف و معن عرب پیش تو گر بنده شوند — هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل نباشد بر من — معن را با تو که جود نماند معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی — باقی بهرهٔ دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب است ترا در عقبا از خالق — هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیا
بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من — چون کنند مدح تو بر خاطر من بحر املا
پیش کلک تو کجا کلک من آید بسجود — پیش کلکت طبعم بسجود آمد جان اعشی
در محرم بپذیر از من و از خاطر من — عذر تقصیر که در شعر هست بعید اضحی
گر رضای تو کند شعر مرا ابر شره — که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بوده است مسافت ز سمک تا بفلک — تا که فرقست و تفاوت ز ثری تا بعلی
در فلک باد علا جایگه ناصح تو — جایگاه عدوی تو ز سمک باد و ثری
نکته و ثوا مال تو باد از عصمت — نقطه مرکز اعمال تو باد از تقوی
شکر تو سازد و مدح تو در افواه زدا — همچو اخبار نبی باد و چو آیات نزا

چو عاشق شد دل و جانم برخ و زلفین جانان را ‌ ‌ دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را
پس از جانان دل و جان را اسیر خون نگهدارم ‌ ‌ که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
نگاری کش همی بینی لب و دندان شیرینش ‌ ‌ شکر پرورش دادند گویی در و مرجان را
چو دندان و لب شیرین مسلم شد دل بردن ‌ ‌ جز آن یاقوت لب معشوق بر ناید دندان را
از و بستان شود موکب که او سرو است موکب را ‌ ‌ از و گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را
چه ماهست او که ننگست از رخ او ماه گردون را ‌ ‌ چه سروست او که ننگست از قد او سرو بستان را
بسی گلهای رنگین است بر رخسار سیمینش ‌ ‌ که رنگ و بوی آن گلها خجل کردست گلستان را
نگار آید گل افشان را چنان گلهای نشکفته ‌ ‌ که از خوبی و زیبایی بیارآید گل افشان را
بغارت برده دلها را بتی چون یوسف چاهی ‌ ‌ که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را
خوش از زلفین دلها گشت و فردوس است رخسارش ‌ ‌ شگفت آنکه شد فردوس مسکن چاه زنخدان را
غنوده چشم فتانش همی پنهان زند در دل ‌ ‌ نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهان را
سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او ‌ ‌ بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را
دل چون گوی من زلفین چو چوگان آن بت را ‌ ‌ همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را
بلرزم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید ‌ ‌ من از گوی عجب دارم که جوید خم چوگان را
ز هجرانش بدردست و از وصلش بدرمان ‌ ‌ مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
کجا باشد مرا آرام بی روی دلارامی ‌ ‌ که چندینش اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را
اگر شد بر درم سلطان از این گر زم عجب ماند ‌ ‌ که در عشق و هوای او دلم سخره است و سلطان را
غزل بر نام او گویم که هست او در دلم سلطان ‌ ‌ ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
نظام دولت عالی نظام الملک صفدر که ‌ ‌ که تا محشر نظام است او بحشمت دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که تا باشد ‌ ‌ بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران ‌ ‌ بدو تا جاودان فخر است توران را و ایران را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد ‌ ‌ چو تو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
چو شه گسترده بر بلخ و خراسان سایه عدلش ‌ ‌ فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را
گرفته از همه اجرام کیوان برترین جایی ‌ ‌ بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را
بلفظ او ز بس پاکی که آب حیوان نسبتی دارد ‌ ‌ که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را ‌ ‌ دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
نبات و خاک سر تا سر همه زر و درم گردد ‌ ‌ اگر دستش بدو دادی ز جود خویش باران را
زند در معن و در نعمان نوالش هر زمان طعنه ‌ ‌ اگر باشد در این ایام حجت معن و نعمان را
کجا غالب شود عفوش شمار آب و آتش را ‌ ‌ کجا محکم شود حزمش شناسد موم سندان را
ز عزم او نتابد فتح هرگز عهد و بیعت را ‌ ‌ ز رای او نتابد نقض هرگز شرط و پیمان را
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را ‌ ‌ خیال چهر او ترسان کند در ترک خاقان را
عدو لی بیش از حکمش هنرمندان دولت را ‌ ‌ گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را
وزیران آل سامان را اگر بودند بسیاری ‌ ‌ دگر بودند بسیاری مشیران آل سامان را
نبود از عدل و انصاف بهتر زو و بهتر زو ‌ ‌ مشیری آل سامان را وزیری آل سامان را
ایا شایسته و در خور سرای ملک و دولت را ‌ ‌ چو هر کس قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را
نه هر صدری بصدر اندر چو تو زیبد بلک سلطان را ‌ ‌ بود بایسته تمکین او شایسته امکان را
سواری کامران باید صف میدان کوشش را ‌ ‌ ستوری گوهری باید تک و ناورد جولان را
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را ‌ ‌ ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را

تو داری پایه گر تو داری مایه گر / شود این پایه حیف از شود این مایه نعمان را
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را / وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
غلامی تو کردندی به مردی تیره رستم را / دلیران تو خواندی ز دستان توبه دستان را
یکی سحر است گوهر زای طبع پاکت از یکسو / که با او آشنائی نیست هر کز سنگ سوهان را
چو کلک تو به توقیعات در دیوان روان گردد / صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را
مدادش قیر و قطران است و دارد قیمت گوهر / وگر چه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
وعید و وعده زو دارد حل و عقد و گوئی / که خوف و امن ازو باشد سپاه کفر و ایمان را
چو نقش مدح او بر نامه منشور شد پیدا / کلید قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
ابا پیرایه فاخر زگفتار تو تحسین را / ابا سرمایه وافر زگفتار تو احسان را
بخندانند همی از تو روی روز روشن را / بگریانند همی چون تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را که میدان گشته است / که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را / وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود دستان / که در دلها فرو شد با حلاوت لفظ دستان را
چو بهر من ز تو اکرام و احسان هر روز نی / ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مهلان را
که از تو در نکوکاری اثر شکر است باری / ز مهلان این چو دارد از شکایت بود قطران را
بحضرت نیست گسترده بساط از شرح غربت / زمستان چون توانم کرد مسکن مرد شبخان را
چو از باد زمستانی بود بی برگ هر شاخی / خیابان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
ز مرد شاه جان خواهم بسوی خانه دستوری / که از عالم کسی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان است دیگرگون / همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را

وفاق و سازگاری باد با طبع مزاج تو / چو فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
به نور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / ز حسن همت تو طبع خرم باد عمان را
جلالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان / بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه بخت را باد مسکن در سرای تو / ندیم و زائر و مداح و دانشمند و دهقان را
تو اندر صدر و بر پا ایستاده پیش تو سروی / که او رشک است اندر خلد حور العین و رضوان را

این منم آمده نزدیک کریمی که شده است / شخص او قبله اقبال شرف و تمکین را
این منم دست بهم داده بزرگی که سپرد / بکف پای زرنگ سر علیین را
این منم یافته اقبال بزرگی که ز عدل / تازه کرده است کنون قاعده پیشین را
این منم از پس سی سال بکام دل خویش / دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد بر صدر معالیش همه ساله بقا / تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا / از بلاد محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها / گر کسی دیگر نداند تو همیدانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش / در بر تختم نشانی و پدر خوانی مرا

آن جهانداری که هستی پادشاهی را سزا / در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از اشارتهای دولت وز بشارتهای بخت / شاه پیروز شهری و خسرو فرمان روا
پادشاهی یافته است از رای تو نور و نوا / شهریاری یافته است از رای تو نور و نوا

هم بدینسان از تو آبادست دین کردگار — هم بعینه از تو خوشنود است جان مصطفی
تیغ تو در چشم دشمن نیست از ذو الفقار — تا ابد از نصرت دین تا بی از مرتضی
از لطافت گو سما دارد تفضل بر زمین — از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت میمون تو بیگانه نیست — در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش ناشنیده و هرگز نشنود — وز تو نیکوتر ندیدست و نه بیند چشم ما
گر دلیلی باید این راست گر دارد دلیل — در گواهی باید این راست گفتارت گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان — کو فریدون کو ببین و کو سکندر کو بیا
تا بیاموزند هر دو همتی غایت ز تو — تا ببینند و زنند هر دو بعثت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو — دور گردون پشت او را گر دو تا ند دو تا
جود و عدل تو شناسم زندگی را سبب — راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا
گر بجشم دولت اندر کیمیا باید همی — خاکپایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان بتن پیوسته باشد تا در و مهرت برد — چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان — ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شها نیکست بر خورد و بزرگ — بر تو تاوان نیست گر باید زبندخواهان وفا
هیبت تاوان بر سر سنگ او بر دیوار قبان — گر زخارستان و شورستان بروید گیا
چون شود سجاده گون شمشیر تابناک تو — روی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا
کافران و ساحران را اژدها آید بچشم — در کف تو تیغ تو اندر کف موسی عصا
سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت — سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
تا که از تسبیح شکل آسمان و آفتاب — هست چون پیروزه گون دولاب زرین آسیا

در سرای پادشاهی بر سر خسروی — جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه حالی براق بادپای تو قدر — در همه کاری برابر باد رضای تو قضا

سال چون نو گشت فرخنده آمد شاه را — شاه نیکو روی و نیکو عهد نیکوخواه را
خواست تا زان زین نسل شاه باید بخلق — چون ملکشاه و چو طغرل شاه سلطان شاه را
خواست دولت تا بود چون آفتاب و مشتری — آسمانی تو برج پادشاهی ماه را
زین طرب بشکفت اگر زیبد فزاید در جهان — رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو — قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
در هنر مشتی ز اسکندر که هنگام هنر — سجده باید کرد پیش تو چو او پنجاه را
عدل و انصاف تو اندر بیشه ایران زمین — آشتی داده‌ست با شیر ژیان روباه را
رسم تو در دو شه بد رسم بزرگان ای همای — هیچ یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را
شیر مردان چنین اندر خدمت درگاه تو — طوق در گردن فکنده طوع بی اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان هستند چند — شادی و پاداش و تیمار بادافراه را
حلق و فرق بدسگالت جای آه و افسرست — در خور آمد فرق آهن را و حلقش آه را
کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را — پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش — کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در نهان پیشش خبر دارد درود — تیر و تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر هر آن صحرا که لشکر که زند شاه جهان — ابر سقایی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین چنیم همی افواه خلق از مدح تو — بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را

تقویم

بنده از راه حوادث پاسبانت نکند / چون زبدح و آفرینت توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا در هر هنر تقدیم باد / تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد / تا بود بر هر سخن تقدیم رسم ماه را

آفتاب اندر شرف شد در جهان فرمان روا / کرد دیگر گون زمین و کرد دیگر سان هوا
داد فرمان تا کند در باغ سقائی سحاب / کرد باری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه / یاسمین از زبرجد سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه / ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کند از مرکبان در موج نوحی تاختن / تا کنند از آهوان در میل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر / هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن / تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر / هست پنداری بها در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم / عاشق گل شد بنفشه پشت از آن شد دو تا
بلبلان وقت سحرگاهی همی دستان زنند / پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را / روز آدینه خطیبان از سر منبر دعا
شاه روز افزون ابوالحارث که هست / پادشاه کو هر خداوند عجم را پادشا
آن جهانگیری که هست او بر سر هر مملکت / آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب / از ملوک عالم او دارد که هست او بر سزا
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی / افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها

بازوی

تخت علیا چون بدرگاهش رسید پاینده / خاک درگاهش بچشم اندر کشید چون توتیا
شکر او گوید بخلد برین با یکدگر / هر زمان ملکشاه و سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صاحب شد بعدلش ملک من / وین همی گوید که باقی شد به تیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ و تیر او انگشتری / وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم / چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب / خشم هر یک دشمن او را رباید چون اژدها
عز سلطانی معزالدین بیفزود همی / زان کجا کرده است با فرزند او عهد وفا
تیغ تیز نصرت الدین یافت از دو اتفاق / زانکه او در نصرت دین یافت از ایزد لقا
شد ز رای این وزیر و دانش این پیشکار / کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف / داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
رنج قارون حاسد از تو روز و شب برد / گنج قارون سائل از تو وقت عطا
بینوا باشد کسی کز حکم تو پیچد عنان / بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان / آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبه است و دست تو زمزم است / پایه تخت تو رکن است و درگاه تو صفا
گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند / ور خبر لشکر تو بشنود خان ختا و خطا
از فزع شوریده گردد رای رای هند را / ور نهیب اندیشه خان ختا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی / تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم / تا همی گردد سپهر اکنون چون آسیا
تهنیت کرده ترا میزان بصد جشن چنین / شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما — دلبری دل ما را همی زنی یغما
چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ — چو تو سوار سرا[illegible] در یغما
غنوده همچو دل لشکر ماست دیده تو — خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی — فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو یاقوت لؤلؤ مکنون — نهفته تو بهار و تست زهره زهرا
توئی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون — منم بعشق چو وامق توئی مرا عذرا
سخن بوصف تو کردم همی بزرگ خطر — غزل بنعت تو کردم همی تمام بها
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار — دل مرا همه روزه بروی تست هوا
بر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف — بود مقدمه مدح سید الوزرا
معین ملک ابو المحاسن محسن — کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری آزاده خداوندی — که از کفایت او چشم عقل شد بینا
ز آن قبل که صبا را ز رشد او اثر است — جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او — بود بهمت او بازگشت خوف و رجا
برای پاک هنر را همی کند یاری — برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولتست و چو دولت ندانمش مانند — نه ایزدست و چو ایزد نه بینمش همتا
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر — و با موافق تدبیر تو همیشه قضا
بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر — چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
سخانه تو شود جهت فتوح روا — نشانه تو شود حاجت ملوک روا
قمر ز قبضه شمشیر تست نا امین — زحل ز پیکر پیکان تست با پروا

سر خدنگ

سر خدنگ ترا پر ز بانه مریخ — سر کمان ترا زه قلاده جوزا
ز نوک نیزه تو کافران همی ترسند — از آن قبل لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش — شکست جادوی جادو بیان بدست قضا
به تیغ و کلک دل دشمنان تو شکستی — نه چوب جانورست بود و نه ید بیضا
ایا چو دست تو دریا بزرگ و با بخشش — و با چو رای تو گردون بلند با پهنا
ز نور رای تو اختر بتابد از گردون — ز مهر دست تو گوهر بزاید از دریا
چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم — چو زائر از تو بلی بشنود رهد ز بلا
شریف حضرت تو کعبه بزرگانست — دل تو چشمه زمزم کف تو رکن صفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن راندند — دهند جمله گواهی بر او بجود و سخا
ترا دبست گهربار برده ام که از است — که بر سخاوت و جود تو گشته اند گوا
بلند نجابه بمدح تو قصاید من — مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا
هر آنگهی که ثنای تو پرورد طبعم — کند ثنای تو بر طبع من بلیغ ثنا
امارت شعرا یا بزاز خلعت خوب — باهتمام تو دادست شهریار مرا
کیاست است مگر من بفر دولت تو — بزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد — فنای عمر موالیت باد جمله بقا

هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا — اگر آشفته و شوریده بود هست سزا
منم اینک شده آشفته آن چشم دژم — منم اینک شده شوریده آن زلف دوتا
هوش من در لب ما بی است بقد سرو سهی — توش من از کف سرو تست برخ ماه سما

تا بری گشت زمین هوش من گشت بری / تا جدا گشت زمین هوش من گشت جدا

گر خطا کرد و بغا جان و دل و دین و تنت / روی برتافته از صحبت او نیست روا

سخطانی تن و جان را نتوان داد بدو / سخفانی دل و دین را نتوان کرد رها

شکری از لب او گر چه بصد دینار است / نه شکر را بدهم من بهمه حال بها

که بیکبار بهای شکر زان دو لبش / بعطا یافتم از همه فخر الا مرا

مجد دولت سر میران و بزرگان عجم / تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا

بو محمد که بپیروزی از و یافته اند / آل محمود و منیعی شرف و عز و علا

آن هنرمند که در جاه ندارد مانند / وان جوانمرد که در جود ندارد همتا

نام حسان و ضیغ از پدرش زنده شده است / که بپیره بهتر زنده کند نام نیا

چار چیز از عرب و از عجمش میراث است / ز عرب جود و سخا و ز عجم فر و بها

قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند / وز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا

عکس خورشید پذیرد در فلک تا دور / جامه چون پاره زخجان باد صبا

تا گر صاحب او ساز داران عکس کمر / تا گر ساقی او دوز داران جامه قبا

در میر قدمش چشم گشاده است قدر / بر صریر قلمش گوش نهاده است قضا

هم قدر را ز میر قدمش هست شرف / هم قضا را بصریر قلمش هست رضا

که اگر شهر شما را نبود حشمت او / سخت بی رونق و بی نور بود شهر شما

منم آن شکر گذاری که ز نعمی کرمش / داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا

نقطه همتش آورد بیکباره برون / دل رنجور من از دایره خوف و رجا

چون بدریای معانی و معانی بگذشت / کرد چون لؤلؤ مکنون سخن من سنجا

جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون سخن / جز کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا

هر کریمی که عطا داد مرا در خور من / بعد از آن داد که بشنید ز صد گونه ثنا

تاج دین است سرافراز کریمان جهان / که ثنا نا بکریمی بسلم داد عطا

گر چه خود شکر ثنا نایم و استاد سخن / ور چه مداح بزرگانم و میر شعرا

هیچ ممدوح در آفاق نیابم بازو / که به بیشعر دهد سیصد دینار مرا

که برا ینحال ولیلی و گواهی شرطیست / شکر من هست ولیل و کرمش هست گوا

ای بیک احسان تو رخشنده تر از ده خورشید / وی دو انگشت تو بخشنده تر از صد دریا

صفت ذات خدایست جلال تو بکر / که برد هیچ کسی را نرسد چون و چرا

هست از رحمت و انصاف و ز تحقیق و نظر / که نکردی تو درین شهر یکان ضعفا

عدل کردی و زعدلت ز تو در دو جهان / رحمت و مغفرت از خالق و مخلوق جزا

همچنین باش پشیمان شو از کرده خویش / کانچه امروز بکاری بر آید فردا

ای سخنهای تو اصلی همه بی زرق و فریب / ای عملهای تو طبعی همه بی روی و ریا

من ز شکر تو یکی خانه نو ساخته ام / که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا

خانه شکر ترا تا که بقا خواهد بود / خانه دولت و اقبال ترا باد بقا

طرفت زیر علم باد و طرب زیر نگین / تا هوا زیر اثیر است و زمین زیر هوا

همچنین باد با حشمت و با لعبت و ناز / خرم و تازه رخ و شاد دل و کامروا

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما / بشکست و هزیمت شد از و لشکر گرما

آری چو فلک بند خزان را بگشاید / بندد در گرما و گشاید در سرما

که باد کشید صفت و پیه زربفت   که ابر کشید صفت لؤلؤ لالا
که سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر   بیچاره ملیا نبود بر رخ صحرا
گوئی فلک پیر کشید بتعمد   سیم از بر بیچاره و زر از بر ملیا
چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش   گرد سلب کوه بکافور مطرا
گلزار شود همچو جهودان عباپوش   گر عشق نگارین   نفس ما
ترکی که چنو کس ننگارید و نپرورد   پرورده رضوان و نگاریدهٔ حورا
در پرده حیا بسته همه ساله رخ او   وز مشک علم ساخته بر پرده زیبا
دیدم که بعشرت خطای آن شمسهٔ خلخ   دیدم که بخلوت بر آن دلبر یغما
آن همچو عبیری که بر سوسن و نسرین   وین همچو حریری که سلب آهن و خارا
بنگر تو بدان روی در افشانده چو فرقد   بنگر تو بدان عارض رخشنده چو حورا
بر دامن فکرت شب تاریک معقد   پیرامن جوزا گل صد برگ مجزا
بنده کمر و سجده کند زلف سیاهش   چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا
زلفش بصفت چون دل ترسا آید   در پیش چلیپا عجب سجدهٔ ترسا
در دل طرب آن بت و ز دیده بهار است   یکساعت از این بیش دل و دیده شکیبا
هر طبع که پژمردهٔ دهر است ز هجرش   از دولت خواجه شود تازه و برنا
کافی شرف الملک که هست او ز کفایت   تا روز قیامت شرف آدم و حوا
بوسعد محمد فلک سعد محامد   تاج همه احرار بالا و بیغما
شد حجت عقل از دل صافیش مبین   شد صورت جود از کف کافیش مهیا
در عقد حساب یک همت مفرد   در نقد علوم است یک عالم تنها

گر مرتبه

گر مرتبه فخر بزرگان بهنر هست   از دولت عالی بود و همت والا
نقش علم و دولت او هست دو پیکر   خاک قدم همت او هست ثریا
ای دین پیمبر ز کمال تو مهنا   ای ملک شهنشه ز خصال تو مهیا
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت   رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است   تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع   هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا
چون عیش کنی از تو برد روح تواضع   چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا
از هستی بدخواه تو الا خبری نیست   خود نیست اگر هست بگو هست چو عنقا
گر مرد نبرد تو بخواهند نیابند   جز تو نکند خواستن از مرد تقاضا
تا محشر از آن روز و از آن روز که آید   حقا که دهد عمر ترا مژده بفردا
کلک تو کلید در هر روزی رزقست   از چرخ فرستاده بتو زهره زهرا
سازنده ملکست و طرازنده دولت   نازنده دین است و نگارندهٔ دنیا
آرد که انعام و برد گاه عداوت   جان در تن احباب و روان از تن اعدا
کلکی بجهان در که شنیده است که آن کلک   گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب   وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا
در خدمت تو پشت دوتا دارم لیکن   در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
در کار بدعوی نشود درست درین شعر   هر شعر دلیلیست مرا روشن و پیدا
تا راحت و ریحان بود از قطرهٔ باران   تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا
همواره همی باش سبک طبع و خوش ایام   با مطرب و قوال بکف دست خوش ادا

زرم تو چو گردون چمن کرده نگارین — چون ماه بر خساره و چون سرو بالا
گشته خجل از رنگ لبش باده سوری — برده حسد از بوی خطش عنبر سارا
رویت سوی خد نگر و چشمت سوی دلبر — گوشت سوی غنا کرد و دستت سوی صهبا

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب — ز دود دست فلک بر رخ زمانه نقاب
خبر گرفته که من بر عزیمت سفری — فرو نهادم و بر داشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من — چو بر چکیده بگلبرگ قطرهای گلاب
کشیده زلف گره در میان دو لب — چو خوشه عنب اندر میانه عناب
فرو زده بدو بادام صد هزار الماس — برون شده ز سر الماسها بدر خوشاب
دراز کرده زبان عتاب گفت مرا — که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
ترا که گفت که اندر حضر بدین روزی — ز وصل عزم بگردان ز دوست روی متاب
شباب را بمصاحب خوش است بر دو بهم — مبر ز یار مساعد برو ز کار شباب
بباش و رنجه مکن دست از پی بند عنان — بپای و رنجه مکن پای را برنج رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان ثلج و برف — که وقت طارم و خرگاه آتش است و شراب
جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من — مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
سفر اگر همه زشت است باشدش پایان — فراق اگر همه سخت است باشدش پایاب
من از خدای شکرم تو صبر کن که دهد — مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کردم و بر جان و دل نگارندم — حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب
شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا — چو رنگ بازپسین سر بسر سیاهی ناب

خیال

۳۶

خیال نور کواکب میان ظلمت شب — چنانکه رخ وصل یاران ز غراب
معجزه همچو بیضا کاشکار شد در بحر — چو زور کلیم عصای خویش بر آب
فتاده با نه غولان گره اندر شب — چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
گذر بگرد به پیش دلم چو دیده که هست — دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب
شهاب دین خدا مقتدا موید ملک — ظهیر دولت و پیرایه اولوالالباب
کریم بار خدایی که اهل حکمت را — بحکم عقل ز درگاه او بود محراب
بخشش کف او ساعتی وفا نکند — اگر ستاره دهم گردد و زمین سیراب
بود چه فایده در لفظ او نگاه کنی — ز نیکوئی نقش در میانه القاب
ایا ز غایت احسانت کرم گشته ملکوت — و یا ز قوت و باش نرم گشته رقاب
شعاع بحث تو با آدمست از اسلاف — لباس جاه تو با مخبرات پر عقاب
بطبع خنده شود هر که دشمن تو شود — که خنده وار بخوید نگردد یار خراب
اگر سوال کند سائلی ز حجت روح — کف جواد ترا در کفایتست جواب
چو من بمدح تو رنگین کنم صحیفه سیم — سبک کنند بمعانی مستبب الاسباب
ز مهر روی تو فالی گرفتم از مصحف — بر آمد آیه طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند — چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب
اگر کنی خویشتن بموسم حج قربان — کنم بجان تو قربان درین مبارک باب

ز ماه لاله داری و ز لاله مشکناب — در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تاب
میگون لبست و مستترم از آن می پر خمار — گلگون رخست و چشم از آن گل پر از گلاب

او ساکن است و حضرت او مسکنش / آسوده باکسی است که شد مسکنش خراب

جستم ز عشق او و بهشتم ره خطا / جستم مدیح و مهر وی و هم ره صواب

میر بزرگوار عمید الملک آنکه هست / در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب

و علیت آفرینش و از وحی مدام / هفت اختر اند کاتب و هفت آسمان کتاب

اندر حریم دولت او جای راحت است / در چشم خویش بچه کنجشک را عقاب

ایمان و کفر گشت کل مهر و کین او / کان اهل راحت آمد و این مایه عذاب

رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت / دولت دهد مرادت و ایزد دهد ثواب

روشن شد از مدایح او طبع من چنانکه / چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب

توفیق خواستم ز خداوند تا کنم / در شب شکر نعمت احسانش چون شتاب

تا قبله سازم آنجا که او را بود عنان / تا کعبه سازم آنجا که او را بود رکاب

در علم و جود باد درنگ و شتاب او / تا خاک را درنگ بود و باد را شتاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بود / رسید نزد من آن آفتاب مشک نقاب

بشاخ سبزه بر غم شکوفه بادام / همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب

بمهر گفت مرا ای شکسته نیت من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست / دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب

جواب دادم و گفتم ز مهر قبل من / ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب

تو تشنه ای و مرا چون سراب معلوم است / که تشنه را نبود فایده ز هیچ سراب

وداع کن که هم اکنون از انچه هم ز رف / شکسته دل ز نشاط و ز روی صحبت اصحاب

مراست شکر و ترا صبر کردگار دهد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا بیان من از او بحجر کرد حجاب

بر آن قضا چو رضا دادم اندران ساعت / نشستم از بر او چند همچو شهاب

که شتاب چو صرصر که درنگش چو کوه / که فراز کبوتر که نشیب عقاب

ز لاله گفتی شنگرف گون شده است جبل / ز سبزه گفتی زنگار گون شده است تراب

هزار نافه ز هر بقعه گشوده صبا / هزار عقد گهر هر زمان گسسته سحاب

مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من / که حضرت شرف الملک است خیر مآب

امیر حضرت بوسعد کز سعادت او / فزود حضرت اسلاف و دولت اعقاب

بزرگ بار خدایی که رسم صورت اوست / فذالک خرد اندر جریده آداب

ستوده خصلت و نیک اختر است در هر فن / بلند همت و نام آور است در هر باب

حساب دانش او را اگر نه پیدا است / دگر چه ملک زمین را بدست داد حساب

اگر قیاس کنم پیش چشم همت او / ندیم عزم شود شیر شرزه اندر غاب

در آن زمان که ز ارباب عقل انجمن است / تو بی محبت و تحقیق سید الالباب

ایا ز مهر تو دشوار دوستان آسان / و یا ز کین تو آباد دشمنان خراب

فراق حضرت تو جان من بفرسوده است / گواست بر دل من بنده ایزد وهاب

همی ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همی لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب

شده است باغ پر از رستنیهای درخوشاب   شده است راغ پر از زیورهای غیرتاب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته اند   ستوده غیرتاب و بخشنده درخوشاب
هوا ز ابر چو پوشیده جوشن خفتان   ز عکس ماه کمان کرده مهر روشن تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا   زمرد ین کرد و ببست بن انساب
همی ز سیل بهاری شود سراب خور   چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول   نظام ملک جهان سید اولو الالباب
بزرگوار وزیری که دست همت او   ز روی دولت و اقبال بر گرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه در قلم او ست   برون شده است هنرهای او ز حد حساب
شهاب هست بشکل بلور چون قلمش   فلک بقوت او دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش   چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او ربود قیمت و قدر   کتابت از قلم او گرفت رونق و آب
ایا گزیده چو طاعت بروزگار مشیب   و یا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
ز تست تا که آدم جلالت اسلاف   ز تست تا که محشر سعادت اعقاب
مگر که مهر تو ایمان شده است و کین تو کفر   که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب
تویی محب و همه خلق سائلان تواند   مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب
سرای پرده فرمان ملک و ملت را   بشرق و غرب کشیده است همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود باز عنان   همین گران کند امسال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان   همی ز چنگ و رباب است و از شراب و کباب
دل عدو ز سرشک و قد و ناله حسود ترا   همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب

اقبالها

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب   هیچکس دیده است عنبر را نقاب آفتاب
گر نقاب آفتاب آسمان شاید ابر   آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هر چین بکرم   پیشه دارد سحر صرف و مایه دارد مشک ناب
زانکه خم جعد و پشت مرا دارد بخم   زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
ظلم کرده است آنکه اندر زلفش آورده است خم   جور کرده است آنکه اندر زلفش افکنده است تاب
آبروی پیش بر زبان اندر دلش آتش بتن   تا دلم بر آتش هجران او کرد و کباب
من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم   او چه خواهد خورد تشویر آذر افروز و آب
کار صبرم شد از تیمار زلف او ضعیف   جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
صبرم شکست آری شکسته تیمار زلف   خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب
زان نهفته در شکر بار تو در تو سخن   چشم من شد چون سحاب و لعل باران چون سحاب
گر بچشم اندر سرشکم لعلگون شد باک نیست   درد دلم مدح خداوند است چون در خوشاب
نصیر امیر المومنین پرورد کار ملک و دین   ملک سلطان را معین و دین یزدان را شباب
آن خداوندی که بر آرامگاه و دولتش   ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چراگاه بقا   عقد و خلخال همه حوران عنان و رکاب
راه او را نیست گویا از بلندی و ضیا   هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب
علم او داده است گویی خاک را همواره رنگ   جود او داده است گویی دور گردون را شتاب
اختران فرزانگی را با دلش هست اقتران   لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل   مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع   دولت شاهنشهی هرگز نه بیند انقلاب

آفتاب آسمان در برج سروری رسید — سجده برد او پیش احمی لوارث بالحجاب
پیش کیکاوس اگر بودی چو تو یک محتشم — هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای موثر بر همه کس همچو اجرام سپهر — ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گذاری همچو آب و کامکاری همچو باد — سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذو الفقار بو تراب از آسمان آمد بزیر — هست گویی کلک تو چون ذو الفقار بو تراب
از تو کافی تر نبیند هیچکس در هیچکار — ور تو عاقلتر نیابد هیچکس در هیچ باب
مرد اگر چه فضل دارد عاجز آید از تو هم — باز اگر چه صید گیرد عاجز آید از عقاب
در گناه و در نیاز از تست هرکس را سوال — زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمایی جواب
آهن دولت ترا زیبست و هستی زین سبب — همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
تا مرا مهر تو سیحون بر رگها خون شد در دن — از مسام من بجای خون همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا — اندرین گیتی بزرگ و اندرین گیتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی دهما — تا مصابت آنکه بر فرقش همی غرد غراب
در حساب عمر تو گردون نفار ریقی نوشت — کان نفار ریقش قدلک دارم از بوم حساب

اگر نشاط کند دهر و هست وصواب — که گرد خیز در روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون آمد از شراب امروز — با آتشی که مرا او را خذاب ثقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند — پیاله آب فسرده است باده آتش ناب
اگر چه آتش با آب ضد یکدگرند — بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیمبر سنجر است آنکو — خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب

ش

شهی که از خداش برو کار رسته چو خیر — ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد غیرت مگر سپرست او — صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سپهر و بقای دوام دولتش که چشم ستم — ز دولت و دول بیدار او شدند بخواب
اگر زمانه سوالش کند که نصرت چیست — زمانه را ندهد جز به تیغ تیز جواب
فتوح همچو نجوم است و همچو سپهر — گران نهیب عقابست و زین امید ثواب
شده است تیغ و کف او در جحیم و نعیم
همی بتیغ اجل هم او مخالف را — چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ابا ستوده صفت خسروی که درگه تست — جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش از این بدست ملوک — کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر عدل تو شد جای خنده بت تنزرو — بدان زمین که بدی جای کاه خنده غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر — خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
بدین حدیث شها شهر تو دلیل است — که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم برو کشیده رقم — بهمت تو مهندس برو نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر — عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه برو بخط قضا — حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد هیچکس از خسروان بدر یک — چنین وطن که همی همت کند شتاب
سحاب عدل تو بارنده شد برو به نجف — اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بباز شاها مانند این مبارک شهر — هزار شهر و زهر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که تابد آفتاب از چرخ — ز بخت و دولت شاهی چو آفتاب بتاب

بنشین و لیل طرب مجلس تو خرم باد … بای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو ده نشین بزرگ باد و عزیز … ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
نگار و شهر نو و شهریاری و شمشیر … شراب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب … عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شیرگیری پادشاهی ملک بخش … خسروی منجح فتوحی داوری مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح … در کتب هر روز گشت افسانهٔ افراسیاب
دین و دنیا را تو گردستی پناه از اضطرار … ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آورده است فرمان تو خم … در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است تاب
چون هلال بندد نقاب از گره عالی همت … روزگار از چهره اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس ترا آوازه در شرق و غرب … از ظفر لبیک باید هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد … در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زان دل حاسد سبک گردد و شیر کوهی … چون سبک گردی عنان و چون گران گردی رکاب
عدل تو آبست از نهنگی که مخلوقات را … هر که از عدل تو بگریزد چو بگریزد ز آب
چون شود بیدار بیروزی کند تعبیر خوش … هر که او بیند خیال عدل تو اندر خواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست … طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیره خیر … سایه بر دریای چین کی افکند پر ذباب
غول و دیو است از قیاس آنکس که با تو سر کشد … تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای پسندیده چو بخت و ای ستوده چون خرد … ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب

ابر همت

ابر بهمت بر کسی بارد که تو گویی ببار … در دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین … گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذوالفقار تو بر آب اندر عرب گردن زند … کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهر بار تست … در عرب و ندر عجم چون ذوالفقار بو تراب
بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید ولی … آن دعا در دولت تو هست و فی مستجاب
طبع من بنده باقبال تو چون دریاست … و ندرو مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا … هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی پرد همای … تا مصابت آنکه بر خوانش همی غرد غراب
نیکخواهت باد در نعمت مهنا و مصیب … بدسگالت باد در محنت معزی و مصاب
هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد … تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در دو دست تو دو چیز جانفزای دلکش … در یکی زلف نگار و در یکی جام شراب

ماه است جام و باده و شاه است آفتاب … سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده است جام می … چون کوه هر که دید چه بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و و بعد از آدمی … دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که گردون بصد قران … چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
ای داوری که چون بنشستی به تخت ملک … کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
بی دولت بلند تو عالم خراب بود … آباد شد بدولت تو عالم خراب
یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان کجاست … در هیچ خطبه ننهد جز ترا خطاب

گر تر بذرد سایهٔ عدل تو او شه / پس بدرد و سجده کنان هزاران عقاب
خدمت کند عقاب و کلاب ترا فلک / چون دست در عنان زنی و پای در رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید / لبیک در جواب و از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن کجا / هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
عیش تو ز زناب چو دشمن شده است خوار / زانست روی دشمن تو همچو زر ناب
رنج آمده است در دو جهان قسم دشمنت / اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای سوگوار او بود مجیب / پس چون دعای دشمن تو هست مستجاب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی / هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود / از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
نقره و ملک را ز نشاط تو آب و قدر / چون چشم را ز روشنی چشمه را از آب
زاندیشه ستایش تو خاطر رهی / همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب
تا گلفشان کند بچمن بر همی صبا / تا درفشان کند بسمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی / گویا که برچکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید / خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل از آن / بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان / تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس پرخواب او در چشم من برده است خواب / سنبل پرتاب او در پشتم آورده است تاب

چشم

چشم من بیخواب از آن شد پشت من بی تاب از این / سنبل پرتاب او در پشتم آورده است تاب
آن چو سحاران اگر پیشه ندارد سحر صرف / وین چو عطاران اگر بابه ندارد مشک ناب
چیست چندین رنگ و زرق از سحر آن شیرین سحر / چیست چندین رنگ و بو از عطر او زلف آفتاب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب / شرم حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب و شرم حشمت ترک کن / بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است آن بگشت / چون شکفته عارضش خوی گرد از شرم و عتاب
من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شدم / تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب
وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او / چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا / نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال صحبت آن ماه نیست / خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است / خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان / وانکه او را هست ابراهیم بن مسعود باب
رسم او چون رسم محمود است جد او / بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا / برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر / چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از غراب آموخت رفتن دشمنش در زیر بند / زانکه بود دشمن هر غوای بر آواز غراب
شد کباب از خنجر او بد سگالان را جگر / هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
در زمین هند و سند از بیم شمشیر او / شیر نر غره نگردد بگریزان از غاب
کرد خالی عدل او را ملتان از اضطرار / کرد صافی تیغ هندوستان از اضطراب

زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش — محتسب در ملک شه او بی نیاز از احتساب
چونکه میراث آمد او را هی از جد و پدر — آیت شاهی بنفس خویش کرده اکتساب
خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاجورد — هم بساط است از مجره هم طناب از شهاب
کان یکی باشد سپید و بهن چون سیمین بساط — وان دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
در وفای شکر او از بس نا قضای آفرینش — بکد لند و یکزبان خورد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده انداوصاف او را افتتاح هر کلام — کرده اندا خبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو باید زبان — سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنکه — آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب
ملک عمرت را چه باک از کید بکر دشمنان — کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب
شیر پر دل را کند فرجین تو جان — خصم مخطی را رای صیب تو مصاب
آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی — آذر و خور داد با خشمت ندارد التهاب
بهره از دست تو گیرد زان سبک بارست خطا — بایه از حلم تو یابد زان گران بارست تراب
چرخ اگر خانه بودی شمس اگر گفتی سخن — شیر اگر سخره بودی بحر اگر بودی خوشاب
از علاء نور و از سهم و سخا با بر چهار — گر ترا مانند همت کردمی بودی صواب
این صفتها هرگز نباشد دلپسند از چرخ و — این سخن هرگز نباشد دل پذیر از شیخ و شاب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند — چون رهین و چون گوزن و چون سحاب
گاه عدل از بحر تیغ تو زند بر برق بانگ — گاه برق از بحر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوئی ابر را گوید بساز — رعد با تیر تو گوید برق را گوید بتاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و بتیر — سیل نتواند به بیشه و تیر نتواند بتاب

نخ

نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار — فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان
از ملک تا سید بود آغاز رزمت ابتدا — جوش بود از جیش تو در سومنات و در تتان
پای پیلان از سر شغر خاسدان کردی طلا — سنجر تو سی است گفتی رمح تو گاه طعان
آن یکی را در حبس جا دادن خشتی سنان — چون بود اندر خور باران رحمت و یشمت
روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر — در هزیمت شوکتی بیچاره مسکین بماند
او ندامت خورده و عمرش او فتاد اندر — معصیت در کین تست طاعت اندر مهر تو
هست در جلد جحیم از طاعت و از معصیت — آفرین بر بارهٔ آهو تک شیر تک تو
گردن ناهی بر باید چمن از رو خواهی درنگ — شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح
دولتی دارد معزی از رباب و از ذهب — تا که از لفظ سمو باشد سما را اشتقاق
اشتقاق و انشعاب دیم و بیسر اندر جهان — دیگر تو ممسوح کرد آفاق را افراسیاب
رزم را چون بر لب سیحون کردی کارزار — از فلک لبیک بود آواز کوس از جواب
گر بود از رزم تو در چهره واندر آب — سوی اسپان از استخوان دشمنان کردی خضاب
دست تو یحیی است گفتی تیغ تو گاه حراب — وین دگر را از روان را وثان کردی ارقاب
بر سرش باید شمشیر تو طوفان عذاب — جسم بی روحش منقط شد بدندان کلاب
نیزه در دستش عصا گشت و کمانش حراب — او هزیمت کشت مالش او فتاد اندر نهاب
کان یکی اصل عقابست این دگر اصل ثواب — دوستانش را ثواب و دشمنانش را عقاب
گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب — دام صرصر بگردد چمن از رو جوید شتاب
شاعران را هم ذهب تشریف باشد هم ثیاب — خاکپای قاصدانش در ایاب و در ذهاب
تاکه از بهر رخ باشد رخ را انشعاب — از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب

تا چمن پژمرده گردد در مه کانون روی
تا هوا نفسیده گردد در مه ایلول و آب

سال و مه بادا ز دولت بگذرد ایام و نان
روز و شب بادا ز قبولت بگذرد اجاه و آب

در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین
در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی میدان رفته از میدان او کیوان تو
ناله کوس و تبیره ناله چنگ و رباب

خون خصم و آب زر در خنجر و در ساغرت
همچو در مینا و لولو لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب

از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق
وز عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب

آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار
آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب

آفتابی شهریار دولت صاحبقران
آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب

سید دنیا معین الدین پیمبر که گشت
همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست
حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انتساب

صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف
پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب

بار سوم او جهان را یاد نگذارد همی
آنچه در فتح و شرف دیده است از صدر شهاب

کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدو
حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحبدولت و صاحبقران
رای صاحب دولت و صاحبقران باشد صواب

مستجاب آمد دعای خلق در ایام او
تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب

گر منوچهر ابن ایرج چون تو فی بودی وزیر
ملک ایران که گرفتی بد دلی افراسیاب

باش تا در راه گاه بخشش سبک کرد عنان
باش تا سوی شهنشاهش گران کرد رکاب

باش

باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره
باش تا از راه حل و عقد بگشاید نقاب

باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش
آرزومند قبولش ائمتی از شیخ و شاب

سروران دولت او سر کشیده بر فلک
خسروان در خدمت او رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار
ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت نام جو از باده نامجوی
در وزارت کامیاب از باده کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده
منت شاهان و شکر از مردان اکتساب

کدخدایی کن خداوند جهان را مدتی
تا جهان خالی کنی از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد کز تو ترتیب یافت
ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب

آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید
ور بود آشوب میشان را ز دندان ذباب

میش و آهو هر دو با عدل تو اکنون ایمنند
هم ز چنگال ذباب و هم ز دندان کلاب

در مسالک بیش با امن تو رسم بدرقه
در ممالک بیش با امن تو جای احتساب

ابر تو چون چهره گردد به آب آتش بر کشد
خشم تو چون شیر گردد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو بگراه سوی آسمان
مرحبا با حبذا از آسمان گردد جواب

دوستان و دشمنانت را ز کین و مهر تست
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را بیند بخواب انگور ابیند بیاد
بحث را بیند بیاد انگور ابیند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
گر بقدر تو نبودی مسمار را انتساب

تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار
زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن ار روزگار بیند شوند
هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار شان را چو نک
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون هر بعث کرد همه روز
اختران بستند با بخت شطان اندر طناب

بند و زندان باد خصم صاحب خیر و گران پر
تا کند در بند و زندان دشمنانش را عقاب

مشتری بر خیر و طاعت داشت دید تا ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا شد با ثواب

بر مثال جکیان مریخ شد پر خاشجوی
تا بقهر بد سگالان بر کشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن با تو بخشی روز بزم
کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره شد چون پیش تو رامش فزای از دل
تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای بنفس خویش تنها استی همچون خلیل
مقبلا فی کل فن معجز فی کل باب

ای ثبات داده در علم و جوانمردی ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

عذر من بپذیر اگرچه هستم از تقصیر خویش
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از وصالت گشت حالم سعد چون فرخ هما
گر ز هجرت بود حالم تیره چون پر غراب

اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد
جفت بودم با رباب و با شراب و با گلاب

بود اشکم چون شراب لعل و زرین جام
ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب

شکر یزدان را که روزی کرد زین خدمت مرا
لذت خیر المآل و راحت حسن المآب

تا مدیح تو همی گویم به هنگام مشیب
گر ثنای تو همی گفتم به ایام شباب

تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع
تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب

آنکه دلشادت نخواهد باد غمگین او درم
وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب

باغ اکرام ترا ریحان همه تر و لطیف
ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب

روز و شب در خدمت تو با هر و ماه عجب
هر یکی را صنع یزدان داده نقشش چون عجاب

چهرهٔ خوب و لب شیرین و بالای بلند
چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

باد بحق

باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران
تا سزاوار بندگان را در سجود آید اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری صواب
دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که محشر تو بقیعات در دیوان شاه
کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

یاد باد آن شب که ماه من ز منزل بر گرفت
بار در بست و رباب و شکر که و شکر گرفت

ناکشیده رنج بار هجر بر جانم نهاد
ناچشیده می خمار مستی اندر سر گرفت

چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری
تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت

شد جهان بر چشم من همچون دل تم تاریک و تنگ
چون کشید او تنگ آب و شکم اندر بر گرفت

جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
من دل از جان بر گرفتم او دل از من بر گرفت

دیدم آن شب گنبد خضرا چو دریای محیط
پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت

از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد
روی آن دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت

شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ماه
کشتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت

صبحدم کشتی فلک چهره به بیلابه بشست
رنگ شمشیر علاء الدین ابوجعفر گرفت

آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت

خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی
همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت

مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست
هر کسی تشریف را تصریف از این مصدر گرفت

هر که باشد طالب مهرش نماید چون خضر
زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت

وانکه بگذارد قدم در راه کین او اجل
بندیش بر پا نهد کش کس نداند بر گرفت

پای شیر نرش تو گویی پویه از آهو گرفت
پر شاهینش تو گویی قوت از صرصر گرفت

آن منزل در همی پی در دگر منزل نهاد / وین یکشور در همی صید ار دگر کشور گرفت

آن یکی گیتی ما را زیر ران گرفت / وین دگر گیتی که گردون را بزیر پر گرفت

آن جهانگیری که بر تو گویند و گفت آیین / هر که اندر دست خنجر گیر تو خنجر گرفت

شاه چین را داد حکم آسمانی کو شمال / تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت

تا زمین هر روز گیرد روشنی از باختر / همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت

با رضای ایزدی باد ای که عالی دولتت / هر که او رای رضای ایزد داور گرفت

روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفری / کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است

عزمش فرو برنده ملک مخالف است / رایش برآورنده دین پیمبر است

سهمش مجاور است و نهیبش بباختر / در باختر ولایت او تا مجاور است

با آفتاب رای منیرش مقابل است / با نوبهار بزم شریفش برابر است

از نور رای او همه گیتی مزین است / وز بوی بزم او همه عالم معطر است

آنجا که تیغ اوست شجاعت مسخر است / وانجا که دست اوست سخاوت مصور است

تیغش سر تیغ صبا عقده دشمن افکن است / دستش نه دست معجزه روح پرور است

از نعل مرکبان سپاهش شرق و غرب / چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است

گر بنگری بنصرت تیغش بروم و شام / رخها مزعفر است و زمینها معصفر است

از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است

آنجا که بود نعره ناقوس رومیان / اکنون خروش نعره الله اکبر است

شاها تو در فتوح فزون از سکندری / وان تیغ جان ربای تو سد سکندر است

خطی که گرد مملکت اندر کشیده / چون دایره است و نقطه او هفت کشور است

از پیش همت تو چه خاکست لاجرم / اندر کف رعیت تو خاک چون زر است

هر روز بهتر است خصال تو بیخلاف / تا عالم است روز تو از روز بهتر است

آورده اند سیصد و هشتاد در شمار / آن خسروان که لشکر خسرو ایدر است

یک رایت تو سیصد و هشتاد در است / یک لشکر تو سیصد و هشتاد لشکر است

دشمن نماند در همه عالم ترا کسی / پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است

در خاک رفت تا تو همی هر که سر کشید / او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است

آویزد آن کسی که گریزد ز مهر تو / گر چه رسن دراز سرش هم بچنبر است

وقت سماع و باده و آرام و رامش است / نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است

در هر وطن که پای برآری ز رکاب / تو هدیه بدیع و یکی بزم دیگر است

هر روز نوبت است یکی بزم ساختن / وامروز نوبت ملک فرخ اختر است

آن شیر شیر بچه و آن شاه شاه زاد / کز اصل پاک خسرو سنجوق گوهر است

تو آفتابی و او هست همچو ماه / وز هر دو دین و دولت دنیا منور است

این بزم جنت است و تو رضوان جنتی / تخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است

میخور ز دست نوش لب خلخی نژاد / کش مشتری برادر و خورشید مادر است

زان می که چون بجام بلور اندر افکند / گویی در آب روشن رخشنده آذر است

تا کوس و لشکر و علم و تخت کشور است / تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است

این جمله را بحق ملک و پادشاه تو باش / زیرا که حق همیشه سزاوار حق در است

عدل تو باد یاور و دارنده جهان / کانرو ترا همیشه نگه دار و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است / که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او / ز بهر هر که خدا آفرید آگاه است
اگر بافسر و گاه است فخر هر ملکی / بفر دولت او فخر افسر و گاه است
ملوک روی سوی درگهش نهاده‌اند / که قبله گاه ملوک آن خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند / فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی / کمال صد ملک است و جمال صد شاه است
ز خدمت تو شهان را سعادت و شرف است / ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است / ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است / وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضای و خشم تو مانند مشتری و زحل / همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دوتا هست قامت ملکان / از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است
چرا نهد عدوی تو خلاف را سر و تن / که جای او سر دار است و پای بن چاه است
مخالفان تو با آه و آهن اندر دم / سر و زبان همه زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سپاهش گرانتر از کوه است / چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا کسا که همی گفت شیر شرزه منم / کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت / که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل تست بهر جای عصمت یزدان / برو دلیل دلیل اعتصمت بالله است

خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو / همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر ترا زیاد ترا / که دست بد ز تو در دولت تو کوتاه است
شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد / که صد ز عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای شده ملک دین بکلک تو راست / کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافیت مطلع قدر است / کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلکست / نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر جود تو مطر است / لفظ تو در و طبع تو دریاست
عادت تو نفع پیوسته است / سیرت و رسم تو ز عیب جداست
گر تفاخر بود ز خدمت تو / آن تفاخر علی الخصوص مراست
بست یکتا بمهر تو دل من / پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو پیش یافته‌ام / هر یکی را هزار شکر و ثناست
قصه خویش با تو دانم گفت / حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود روزگار من که مرا / خرج بیداد و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک / بارگران بیش و مرکبان کم و کاست
دی مرا بود فکرت امروز / بازم امروز فکرت فرداست
گرچه درپایگاه و کیسهٔ من / نه ستور است و نه ستور بهاست
بیک اشتر که تو مرا بدهی / همه کارم تمام گردد راست
از بقای تو دور باد فنا / تا بدهر اندرون بقا و فناست

برتن دولت و جاهش باد جبا.   بر هر چه اندر جهان بخرود عاست

شاهست جهان دولت سلطان جهانش   و ز دولت او امن زمین است و زمانش
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگست   جودش سبب زندگی پیر و جوانش
از دولت او در همه آفاق ولیست   و ز نصرت او در همه اسلام نشانش
دریا دل و کوه سخن و صاعقه تیغست   باران سیه و بحر کف و برق سنانش
لشکر شکن و تیغ زن و شیر شکارست   دشمن شکر و مال ده و ملک ستانش
ای شاه جهان هر چه ترا کام و مرادست   تقدیر و قضای ملک العرش چنانش
چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست   گر بر شمرم برتر از این وهم گمانش
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان   در شرق و مغرب همه امروز عیانش
در خشم تو بیم است و بعفو تو امیدست   از مهر تو سود است و ز کین تو زیانش
در کشور تو آشوب و نفیر است   در روم ز پیکان تو فریاد و فغانش
تا عدل تو بر خلق گشاده است در امن   بس شاه که در خدمت تو بسته میانش
از آتش تیغ تو بر آشفت مخالف   و ز باد سر خصم در آن تیر و کمانست
از کلک و بنان تو دل خصم بنازد   گویی اجل خلق در آن کلک و بنانش
و ز تیر و کمان تو همی خصم بنالد   گویی اجل خلق در آن تیر و کمانش
خورشید زمین تو و هر روز بخدمت   خورشید فلک بر سر تو سعد میانش
از تابش خورشید پدید آید یاقوت   زانست که بر دست تو یاقوت روانش
اقرار دهد مرد خرد زانکه در فضل   یاقوت روان در کف تو قوت روانش

اندردل

اندر دل و جان مهر تو بسته است که او را   از مهر تو آرام دل و راحت جانش
از جاه تو این مصر چو رضوان بهشتست   و ز فر تو این روضه چو روضات جنانش
شاهنشه آفاق و خداوند قران باش   تا شمس و کواکب را بر چرخ قرانش
از عدل تو بر خلق جهان بر نعمت   و اندر خط فرمان تو چندانکه جهانش

بتی که قامت او سرو را نماندست   خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
ز روی او بر صورتگر از خیال و نشان   خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی شب   برم آمد ماهی که نازرون ملاست
درآمد از سر کوی و در سرای ببود   سرای و کوی ز رویش چو آفتاب آراست
بگرد چهره او در دو زلف او گفتی   که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش   بر آفتاب تو گفتی همین زره پیداست
چو عزم رفتن من دید و راه سفر   فرو نشست تو گویی قیامتی برخاست
بگونه رخ او بر سرشک او گفتی   که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت سوی سفر همی چه روی   که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
گمان برم که جفا بر حضر گزیدستی   که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست
نه گر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی   پس این شتافتن و زود رفتنت چراست
جواب دادم که سفر خطا باشد   ولیکن آن سفری کش نتیجه نور و نواست
ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر   ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
براه عز و شرف پویم از ره عزلت   که عز و عزت هر دو بهم نباید راست

بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر ... ز دور کار رسید و درگذر دکار قضاست
نگر بهمین شناسی که از نهایت جاه ... پناه من بخداوند سید روساست
معین و مملکت و شهریار نیک اختر ... که فر دولت نیک اختران ازو پیداست
ابوالمحاسن کاحسان بزرگ نام ازوست ... محامدیکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش ... نه ایزد است و چو ایزد ببزرگی و نه همتاست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم ... که حلم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چو بگذری ز خدا و خدایگان جهان ... یقین شناس که بر هر که هست کامرواست
حمایل سپرش بند چنبر فلک است ... کواکب کمرش عمر کردن جوزاست
بلند بخت نیک اخترا خداوندا ... در تو کعبه آمال و قبله نعماست
چو در بنان تو پیدا شود گمان که مگر ... کلید جنت فردوس در ید بیضاست
ز گرد کار جهان هرچه باشد امروز ... یقین بدان که نشان زیادت فرداست
خزانهای زمین از تو گرد آبادان ... بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست
عجب مدار که از دولت تو هیچ شود ... چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بر مبارک تو یا قسم جهان هنر ... دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
بگرد دریا بس چون محیط گشت جهان ... اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
اما ستوده و لی نعمتی که کار سخن ... ثنا گر تو ز بهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر ... جواز دولت من بنده برتر از جوزاست
همای منزلت و جاه من سخن گویند ... بهر کجا که در آفاق مجمع شعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور ... دلم تو داشتی و بر دلم خدای گواست

تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت ... بسان آتش رخشنده طبع من والاست
ز آفتاب بقوت همی رسد آتش ... و گرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای گردش دهر ... گهی صلاح بقا و گهی فساد فناست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا ... که دوستان ترا خود صلاح و بقاست
دعای خلق به نیکی رساد در تن تو ... که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

چه مدحت است که در شرع زینت زمن است ... که روز شادی و جشن رسول ذوالمنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم ... بر آسمان سعادت ز انجم انجمن است
اگرچه تهنیت از دیگران بنظم نکوست ... ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر ... نظام دین پیمبر مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و باد کار قوام ... که فخر ملک زمین است و سید زمن است
نکی مبارک سرو است باغ دولت را ... که صدر ملک بساط و وزارتش چمن است
شمال او ز نوایب امان مظلوم است ... حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او مدد اجتماع دین و دول است ... رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب فلک دور نیش ناید باک ... که عصمت ملک العرش پیش او مجن است
جمال طلعت او گرچه در نشابور است ... حجاب عزت او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است ... طراز دولت او در طراز و در ختن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند ... سپهر محو کند هرچه در زمین محن است
نکو گمان ببری گو بجود و حشمت و جاه ... ز جنس حاتم نعمان و سیف ذوالیزن است

که روح پرور گشت از ایشان بعالم ارواح
زبهر خدمت او در تاسف ابدست

که وقار چو کوهست حلم او ساکن
که نوال دل تو چو بحر موج زنست

منافع همه گیتی در آفرینش توست
که کوه بحر ترا در میان پیرهن است

کرا خلاف تو افکند بر نخیزد نیز
که دست برد خلاف تو حمله از رسن است

دلی که هست بدام محبت تو شکار
بصید گاه اجل صید گرا هرمن است

چه زنده که مخالف شود ترا کروز
چه مرده که زصد سال باز در کفن است

بدست لطف نهاده است در دل تو خدای
خزینه که درو گنج عقل مختزن است

بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنکه
بر و قضا و قدر پاسبان مؤتمن است

چو نیست دست فتن را بروزگار تو راه
چه باک داری اگر روزگار پر فتن است

فرایض و سنن آراسته بطاعت تست
که طاعت تو طراز فرایض و سنن است

نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم
شود خدای پرست آنکه عابد الوثن است

رسید عید بفرود جام از آن گهری
که نافع همه عضا و رافع الحزن است

میی برنگ عقیق یمن که چشم قدح
ز بد فروغ تو گویی ستاره یمن است

سماع تو به شکن زین که چاپلستان
ز روشت آنکه خداوند زلف پرشکن است

مهی چو یوسف چاهی که در پی دل خلق
چهی چو سیم سپیدش میانه ذقن است

همیشه تا که بود جای غنچه لب چمن
همیشه تا که زغن را مقام در دمن است

همیشه تا زقضا و قدر بهر وطنی
بقای پیر دو خلق و فنا پیر و زن است

بهر وطن که تو باشی عزیز باش و بزرگ
که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است

هزار عید بمان کز پی نشاط تو عید
هزار سال اگر بر امید آمدن است

بر نورد هر نظام که ملک جهان گرفت
از سنجر و ملکشه و الب ارسلان گرفت

صاحبقران مشرق و مغرب سپهر دین
شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت

تا گشت شاه نامه او فاش در جهان
از شرق تا بغرب همه داستان گرفت

ایدون گمان برند که او در شرف گذر
رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت

نه زانکه او همه هنر از خویشتن گرفت
حاجت نیایدش که ره باستان گرفت

رستم کجا شده است که شها دلاور
شیر و سپید و بو ما بندران گرفت

اسفندیار نیز کجا شد که بعد ازین
سی مرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت

نام و نشان و هر دو کنون کم شد از جهان
زان ملک را که خسرو خسروان گرفت

چون رزم کرد برد رغزنین سباعی
صد پیل مست و صد شیر ژیان گرفت

گیرند ملک خصمان شاهان بسالها
او باز ملک شاهان دیگر بآن گرفت

چون برزد آسمان بزمین روزگار او
گفتی زمین زبیم ره آسمان گرفت

از عرش بوسه داد رکابش فرشته
وز چرخ تحت مرکب او را عنان گرفت

جرم فلک ز بهر سلیح نبرد او
رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت

اسبش بپویه رفتن باد سبک گرفت
پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت

خورشید وار کوه زمین زیر مهد کرد
جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت

گر هست در سمر که زشاهان روزگار
شهری فلان گشود و یکی با دیمان گرفت

من آن سمر نخوانم و دانم که شاه ما
از چین و هند تا بدر قیروان گرفت

بر دست ساده در غزنین برو رنگ
ملک عراق و کشور و هندوستان گرفت

بر دست ساده در غزنین بر ورجنگ / ملک عراق و کشور هند و ستان گرفت
تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود / در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان خصم زمین عراق و هند / وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان در آن بلا و زمین جمله تن گرفت / بی تن درین دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل و خاطر گشت / گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست / ناکس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر / چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت / بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد / از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو / در چشم و چرغ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو بنگر نظر کنند / اندر زمین توران ملکی که خان گرفت
ور ژرف بنگرند گرفت از رضای تو / در هند هر چه خسرو زابلستان گرفت
جز در خور خزینه تو نیست هر گهر / کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
شد بیخطر ز همت جود تو سوزیان / هر چند هر کسی خطر از سوزیان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد / کوهی که روی خاک همه زعفران گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت / گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
شد از خور سیاست تو مرد راهزن / گر آستین و دامن بازرگان گرفت
ز مرزوشه ز امر تو آویخته مدار / هر ذره کوره پی کاروان گرفت
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحب است / گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت

الش.

بر شد بنای عدل بگردون همچنین / تا او بدولت تو قلم بر بنان گرفت
او میزبان تست و خجسته است و فرخ است / فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار / کامروز عز و مرتبه از میزبان گرفت
تا از بهار گرد طبع جوان جهان / چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان دهر نظر کن که در ازل / ز چرخ پیر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بعز و کمر بند بر میان / گر ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تو جاودان بمان بسعادت که روزگار / آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است / هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است
جز خداوندی که عالم در کف تقدیر اوست / گیتی در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب / نور او یکذره از ایمان سلطان سنجر است
ارچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود / جود او یکقطره از احسان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار و رحمت دار القرار / هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگ بود بالای میدان فلک / از حلت با کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام / هر که دارد حلکی فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین / گیتی کو را ز بهره عصیان سلطان سنجر است
خلق را معلوم گشت از رزم و غزنین و عراق / کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب / زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است
ور سجوبی در عراق و بقعه غزنین هنوز / زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است

شاها اگر صحف و برهان باید در هنر
شمع و باز و صحف و برهان سلطان سنجرست

اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت
زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجرست

هر دلیری کو بگرداند ز شیر شرزه روی
روی او بر شیر شادروان سلطان سنجرست

هرکه در دنیا سرای حاجت و دربان شده است
خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجرست

در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی
دست گوهربار زرافشان سلطان سنجرست

در بلاد هند و کابل همچو روزی خوارگان
خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجرست

ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام
تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجرست

گر سکندر چشمه حیوان طلب کرد و نیافت
جام پر می چشمه حیوان سلطان سنجرست

تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی
گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجرست

تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا
در جهانداری بقای جان سلطان سنجرست

سروی آراستی چو تو در جویبار نیست
نقشی بنیکوی چو تو در قندهار نیست

حقا بتی اگرچه بخوبیت جفت نیست
یارش همی اگرچه بخوبیت یار نیست

زلف تو سنگ بارد و بر مه زره شود
پس نام او چرا زره مشکبار نیست

خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی
هرچند بند و حلقه او را شمار نیست

با خار نیست نرگس و بیخار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها
گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن
کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

هم باز

چین بنگری ز دور مکن غمزه زینهار
گر غمزه تو جان مرا زینهار نیست

در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست
زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار ملوکست تا ترا
جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

فرمانده عجم ملک ارغو که بی رضاش
سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

از جعفری و ملکشه و الب ارسلان ملکست
معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست

در بخت او نرسد هیچ کوکبی
جز بخت او بگرد فلک برسوار نیست

گر چون سپهر بر همه کس هست کامکار
بر دولت مظفر او کامکار نیست

تا شد دل مخالف او همچو چشم مور
در چشم مور و در بن زندان بار نیست

یکتن ز لشکرش نزند با هزار تن
هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست

آنجا که شمع اوست ز آتش سخن مگوی
آتش فتوح و شعله و نصرت شرار نیست

وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن
دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست

قدر بلند او ز بلندی چنان شده است
کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست

ای شاه بر لقمه که ز آزادگی وجود
بحریست همت تو که آن را کنار نیست

اصلع تر از نژاد تو کس را نژاد نیست
عالم تر از تبار تو کس را تبار نیست

در شاهی و هنر خرد آموزگار تست
واندر جهان به از خرد آموزگار نیست

دانست دولت تو که او را بر آسمان
جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست

فرخنده مجلس تو بهشت است پر ز حور
گرچه بهشت و حور چنین آشکار نیست

هر دل که نام تو بر خویشتن نوشت
جز با ستاره طرفش روزگار نیست

شکرت شکار که شد و دلها را شکار
کس را چنین شکار کهی پر شکار نیست

هرجان که خط کین تو بر خویشتن کشد | جز با طلایهٔ اجلش کارزار نیست
من بنده خواستار تو و کشته‌ام ازان | زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست
تا دست راد و بلند تو دیده‌ام | با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چمن شده است | کز خاک درگه تو چو زر عیار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق | جز هفت و جز دوازده جز چهار نیست
پشت تو گرد کار فلک باد در روش | زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست | وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند | فضل خدا و رحمت او لاجرم تراست
بیش و کم است ملک جهان چون نگه کنی | چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
داده است کردگار گیتی ترا دو بهر | وان بهره که ماند سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم گشت فرق ماه | فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
گر باغ تو بنفشه چو باغ ارم شده است | تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته‌اند | زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست
وز حمل در خراج بزرگان روزگار | هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلند لشکرت | چندین هزار شیر بزیر علم تراست
هستی تو نور بخش و درم بخش از آن کجا | طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست
صحبت ز تیر و از قلم آرند رزم و بزم | در رزم و بزم صحبت تیر و قلم تراست
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است | زیرا که فر دولت جمشید جم تراست

تا نام و کام نعمت هر محتشم ز تست | شکر و ثنای خدمت هر محتشم تراست
هرکس بقدر خویش نماید همی کرم | لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور است با ظلم همه کس را درین جهان | نور و سعادت ابدی بی ظلم تراست
هرچند خلق را نبود بی عدم وجود | در ملک این وجود ابدی بی عدم تراست
گردون قسم نهاد و بده جز و ملک را | نه جز و تا زمانه بود زان قسم تراست
جاوید باد نوبت شاهی و ملک تو | زیرا که ملک و دولت شاهی بهم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان آیینش است | رکن اسلام خداوند معز الدین است
داور عدل ملکشاه شه روی زمین | که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است | وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است
بخت برنا شه از دولت او بیدار است | عیش برنا جوان از طلعت او شیرین است
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد | خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است
روم قسطنطین زین پیش یکی بتکده بود | جاوش شاه کنون داور قسطنطین است
زان قبل تا علم شاه نه بیند در خواب | میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است
ای بهاری که شکفته است تو را روضهٔ ملک | فروردین تو جهان را همه فروردین است
یوسف ملک توی دشمن تو در سجن است | لیکن آن سجن چو بهتر نگرم سجین است
سحر شمشیر ترا مغز نهنگان قوت است | ابر پیکان ترا خون پلنگان همین است
سایهٔ تاج ترا افسر خورشید است | پایهٔ تخت ترا پایگه پروین است
نعل اسبان تو در وصف چو سیاره است | خاک درگاه تو در قدر چو حور العین است

بخت تو برده سوازی ز سواران جهان — فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است
خبر سپاه تو بفتح و ظفر و دشمن تو — همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس — گر سپاهات کند با تو یکی مسکین است
نیست بر روی زمین از همه عالم یکتن — کز تو بگذرد مراو را بدل اندر کین است
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال — حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین — دفتر مدح تو پیرایه حور العین است
هر کجا شعر تو گنجینه میزان خرد — خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا — فخر من پیش بزرگان ز میان این است
تا که جاهش مرا زند و بخت بلند — آفرین بر تو خداوند مرا تلقین است
تا که اوصاف بهاری ز مه نیسانست — تا که آثار خزانی ز مه تشرین است
دل تو باد قوی و تن تو باد درست — که جهانی بکمال آن دل روشن بین است
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان — کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست — بر کام خویشتن نفس کامکار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان — بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک را بر او قرار — یکساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه — نزدیک هیچ خلق ورا زینهار نیست
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار — او را امید بهشدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده پای از خسرو است — آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست

بر سری که شاه نکرده است اختیار — نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند — آنرا ز حکمت و ز معانی شعار نیست
تا می بود بنام چنین شهریار شعر — زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست — شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خورد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب — بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
زاسفندیار و رستم تا کی بود حدیث — وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان پیش از آن دو تن — گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار — اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه است اگر نیست مرتضی — شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست — ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خدای خدایگان — با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
ای خسروی که عدل تو با شریعت است — وندر کمال عدل ترا خلق یار نیست
بی کام و بی مراد تو روزی و ساعتی — سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست — در سیرت تو چیست که آن آشکار نیست
شاهان دهر که ترا داد بخت نیک — کس را ز بخت برتر ازین انتظار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین — کانجا یکی ز لشکر تو پرسوار نیست
کس را بسی خاطر اندر راز نهان نماند — کانرا به پیش خاطر تو آشکار نیست
یک بد سگال نیست ترا در همه جهان — کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدو ترا — کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک چشم بهشت در سپه دشمنان تو / گر خشم و هیبت تو در آن چشم جاریست
یکسر نماند در همه خیل مخالفت / گر پای مرکب تو بر آن استوار نیست
دار و گذار داده ملک الموت هیچ کس / بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست
بی دولت بلند و دل هوشیار کس / پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شده است اگر زنده و نفور / کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست / کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
کز حضرت تو بیند معلوم کرد و پس / کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عارست افتخار / آنجا که هست تخت تو فخر است عار نیست
با تست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر / با خصم بد دل تو یکی زینچهار نیست
بگذشت از اعتدال همه کارهای او / کس را کنون از او طمع اعتذار نیست
پرار و پار عدل تو گسترده شد براو / امسال کار باش چو پرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد / حیف عمر است و هیچکس غمگسار نیست
اقبال تو بیاورش گر نیاید او / کاقبال را مهمتر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکسی دین نیابیش / تا جز بحکم هیچکسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان / زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد / زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

هاتف ز یزدان ملک سلطان شادی هر چه خواست / روز شادی روز با سلطان بن سلطان راست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد باز / چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست

دق

وقت وقت رامش است روز روز عشرتست / دست دست خسرو است و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر صورت نیکوترین / هر چه از اقبال جست و هر چه زایزد بخواست
یک شکر تا کنون بی طاعت فرمان شاه / یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت طغانشاه چنین باید که دارد پادشاه / دولت شاه جهان و غایت بی منتهاست
روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی / تیغ او بفزود امن و خلق آن فتنه بکاست
لاجرم کرد ندامت بر رخ آن کس نشست / کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
کز عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران / تا بترسیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس / شاه چون موسی و تیغ شاه چون اژدهاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در بصر / مهتری را مایه و نیک اختری را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر / گرد شادروان او در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسرو است / گر همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضای و مهر او زنده نماند هیچکس / ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست
خسروا از مقصودی که شد حاصل ترا / هست از اقبالی که آن اقبال بیچون و چراست
قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر / ایزد دنیا براین گفتار و این معنی گواست
لاجرم تا هر دو تا این روز و این عالم بجاست / بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تسبیح و شکل آسمان و آفتاب / راست چون پیروزه گون دولاب این آسیاست
سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد / زانکه از عفو تو نفع بیعت و دفع بلاست

آن روی نه رویست گل سرخ بهارا / وان زلف نه زلفست شب غالیه بارا

وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است | وان چشم نه چشم است همه خواب و خمار است
شاید که مرا از دست بتم باده کنم نوش | زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است
مشکین خط او بر دل من وشمه فزای است | نوشین لب من بر لب او بوسه شمار است
روزی که ببینمش بهارم چو خزان است | چون بار نبینمش خزانم چو بهار است
ایمن ره آن ماه که چه مست است و چه هشیار | اندر بر عاشق ز در بوس و کنار است
اندر طلب وصلش نه صبر و قرارم | یارب چنان روی مرا صبر و قرار است
دلسوز من است آن بت جانسوز مخالف | شمشیر شه شیردل شیرشکار است
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه | شاهی که مبارزفکن و تیغ گذار است
صد بار ز بهر دو مزد نی در شب و در روز | سعد فلک و رحمت یزدانش نثار است
از هیبت او در دل بدخواه نهیب است | وز لشکر او بر سر بدگوی غبار است
او را بهنر چون جم و کاووس نخوانم | کاندر سپهش چون جم و کاووس هزار است
ای شاه کسی کز خط عهد تو بدر شد | پیداست که بر مرکب ادبار سوار است
اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران | سرگشته و دلسوخته در کنج حصار است
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر | از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است | از بیم تو آسوده بسر و بیهده کار است
عز است ز نام تو چه دنیا و چه دین را | عز تو بماناد که بدخواه تو خوار است
ماه علمت بیشتر و ماه فلک باد | زیرا که فلک را بمدار تو مدار است
تو ناصر دین بادی و هم یار دو عالم | کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست | تاریخ نصرت و ظفر از کردگار اوست
فصل غم و کلید طرب روز بزم اوست | اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی سجد شام یکی پهلوان اوست | عاقل سجد روم یکی کاردار اوست
احسان او نگار کر ملک شد مگر | زیرا که شرق و غرب همه بر نگار اوست
شمشیر آبدارش شیریست از قیاس | شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
نندیشد از حصار و پناه مخالفان | تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم | گوئی اجل مقدمه کارزار اوست
ثبت او نشانی از آفاق اختیار | تا قهر و کفر نصرت و دین اختیار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است | زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است و کامگار | از دولت بلند و دل کامگار اوست
هر گنج و خواسته که نهاده است در زمین | از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست | تا بر سریر ملک و لایت قرار اوست
بغداد وار ملک شد و بزم او بهار | آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چو از ند بر زمین | گز آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت تو پایدار باد | کاشعار شاعران جهان را شعار باد

اگرچه نامور از تفاخر هنر است | تفاخر هنر از شهریار نامور است
جلال ملت عالم کمال ملت حق | که پادشاه جهانست و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد ز عدل او نشگفت | که عدل روز حوادث زمانه را سپر است

بگردد راست او گرد گر ظفر خواهی
که گرد رایت عالیش آیت ظفر است

همیشه روشنی از رای اوست عالم را
مگر که عالم جسم است و رای او بصر است

خجسته دولت او آفتاب را ماند
که هم سخا در ازو نور هم بها خبر است

اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است
وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است

نه بی ستایش او بر زبان کس سخن است
نه بی پرستش او بر میان کس کمر است

از آن بود نظر مشتری خجسته بفال
که بخت فرخ او را ز مشتری نظر است

مناظره بقومی که بیشتر بودند
بشاه نازکز ایشان بملک بیشتر است

بدر پیش بود بدولت زیاده از دگران
ز دین و دانش و داد او زیاده از پدر است

خدایگانا فتح تو از میان فتوح
بقدر و جاه چو سبع المثانی از سور است

تو آن شهی که هوای تو داد پیش ستم است
تو آن شهی که رضای تو نفع بی‌ضرر است

ز روی عقل جهان چمن تن است آنگه تن را
مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سر است

خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک
اگر چه پیش تو گنج ملوک مختصر است

مگر مراد تو جزویست از قضا و قدر
که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه را دو در است از بدی و از نیکی
حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو در است

بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفت است
ببر و بحر ز انصاف عدل تو سمر است

مبا کسا که چو آتش بسینه تو شکاف
کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شرر است

مگر عدوی تو چون آتش جگر سوز است
که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است

شریف حضرت تو هست کعبه شاهان
سریر تو چو مقام و رکاب چون حجر است

بمدح تست سزاوار هر کجا سنگ است
بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است

بتاج

مدایح تو همه مدح را بیفزاید
که طبع ما صدف است و مدیح تو گهر است

بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر
همه سراسر زیر است و تخت تو زبر است

ترا ز بخت و جهان از عدل تو هر روز
بشارت دگر است و سعادت دگر است

همیشه تا که زمانه بپیچد فلک است
همیشه تا که محرم مقدم صفر است

جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش
ز دهر مگذر اگر چه که دهر در گذر است

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی
که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

فرخ آن شاهی که هر هفته‌اش فتحی دگر است
فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوتر است

در جهان نادر فتوح او طراز دولت است
در مسلمانی خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترد
طول او گر بنگری از باختر تا خاور است

از نبوت بود معجز هرچه پیغمبر بکرد
بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است

چند خوانیم از رسم با نصرت اسکندری
با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است

ترک حد مشرق است و روم حد مغرب است
هر دو آورد شهریار حق پرست و حق وراست

فتح او را مشرق و مغرب چو روز روشن است
روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است

صید گردون دولت دارد و دولت پرور او
لاجرم در دام او صد سال صید دیگر است

گر ز صید او نشان خواهد کسی از شرق و غرب
خانه خان صیدگاه او چو صیدش قیصر است

از غبار رایتهای فتحش و رعب و عجم
رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است

زانچه امسال از نبرد او بترکستان رسید
تا که محشر ترکستان را نصیب محشر است

تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد
دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است

سوی ز تیغشان ز ترس تیر او چون خنجر است | مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است
پشه شیران پر از شیران آهن پوش او است | قد هر شیری بآن ماند که آهن عرعر است
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان | راست گویی چون شقایق رسته بر نیلوفر است
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان | آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است
در دل او در دست و در شمشیرشان قوت است | از جهانداری که او دارد جهان را داور است
تا هنر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین | سرو هر بربا و هر کو را صلاحی در سر است
طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتی است | وندرین گفتار هر دو نیک را نام یاور است
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است | وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت | زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو جهر است
خصم مسکین پیش سلطان کی تواند ایستاد | پشه کی جولان کند جایی که باد صرصر است
هست شیر و فربه اندر دام و بند شهریار | کی گراید پیش صیدی کو چو پیش لاغر است
از شکار بچه گنجشک کی یاد آورد | همت باز سپید و راحتش بچنگال اندر است
فتح شش کشور بدولت شاه را حاصل شده است | سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است
نصرت او هر زمان پیش است خصم او کم است | تا حسامش خصم فرسایست و نصرت پرور است
هم بعز و هم بدولت هم بعز و هم بجاه | منظرش چون بنگری پیدا ز هر محضر است
خسروا تا نهایت حیث آثار ترا | کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است
هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک | تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است
در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست | در دو باغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است
گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم | مر ترا از ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است

جانفزا

جانفزا است آن یکی گوهر که اندر تیغ تست | جانفزا است این یکی گوهر که اندر ساغر است
تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان مدح | تا که مدح و فتح را دیوان درج و دفتر است
خاک باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد | تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان که | خلق را عدل تو چون جان و چو جان در خور است

ای روی تو رخشنده تر از قبله زردشت | بی روی تو چون زلف تو کوژ است مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت | جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند همی جور و جفای تو کشیدم | هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب | پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

ایام دی و موسم عید پیمبر است | گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها بآمدن آن مزین است | صحراها بآمدن این منور است
آن مونس و حریف می لعل مجلس است | این همره خطیب مصلی و منبر است
آن با عقیق و لبنه و یاقوت و گوهر است | وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور از آن مسلم است | در شرع خون قربان از این میسر است
هر دم که خرمند ز هر دو جهانیان | مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه خدایگان همه خسروان شرق | آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
او تاج ملت و عضد دولت است از آنکه | بر دشمنان دولت و ملت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافته است | چندانکه بر بساط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر باو | زین روی همچو جد و پدر ملک پرور است

هم در جهان رعد و نديست يادگار | هم در صلاح ملک پناه برادرست
گر آفتاب نور همی گسترد به روز | ديدار او به روز و به شب نورگسترست
لشکر بود ميانهٔ صف پشت لشکران | او از هنر ميانهٔ صف پشت لشکرست
هرگز ز گرد لشکر او بر نتافت روی | کان توتيای ديدهٔ گردون و اخترست
ای پر همت خسرو عالم پرو سوار | کوهی که باد زير سليمان مسخرست
خسرو بر او نشسته نبرد آورد و تاختن | دريای اخضرست که بر چرخ اخضرست
تيغی که برکشد ملک مشرق از نيام | کوهی که صاعقه است نه شمشير و خنجرست
اندر نيام خويش کبودست چون سپهر | و اندر ميان معرکه مريخ پيکرست
تيری که مرغ وار بپرد ز دست شاه | شاهين نصرتست و مخالف کبوترست
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دلست | در صيد آشيانهٔ او ديدهٔ سرست
رفتار او صواب بود هر کجا رود | کو را قضا هميشه ره‌آموز و رهبرست
ای خسروی که گفتن نام تو در شرح | چون در نماز گفتن الله اکبرست
کوهی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر | توحيد را به تيغ تو شمشير حيدرست
اندر زمانه قصهٔ خاور فتح تو | معروف‌تر ز قصه و اخبار خيبرست
همواره دوستان ترا چهره چون گلست | پيوسته دشمنان ترا روی چون زرست
بر چهر آن جماعت و بر روی اين گروه | گويی رضای و خشم تو گلکار و زرگرست
هر چند در بلاد خراسان مقام تست | سهم تو در ولايت فغفور و قيصرست
بر نقش آذرست گل باغ و بوستان | در موسمی که جشن براهيم آذرست
عيش خوش است با گل با عيد خلق را | می نوش کن که می به چنين وقت خوشترست

ايوان

ايوان تو به بزم بهاری منقش است | ميدان تو به رزم سپهری مصورست
از چنبر وفای تو بيرون مباد چرخ | تا آسمان آينه‌گون همچو چنبرست
زير نگين و زير رکاب تو باد ملک | تا خاک زير آب و هوا زير آذرست
چون روز عيد باد همه روزگار تو | کايام دشمنان تو چون روز محشرست

هنگام نشاط است که عيدست و بهارست | گيتی همه پر بوی گل و رنگ نگارست
در هر وطنی خرمی از موکب عيدست | در هر چمنی تازگی از باد بهارست
تا باد بهاری سوی باغ گذر کرد | بر شاخ درختان گل نسرين نثارست
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه | مانند بت سيم بر مشک عذارست
گشته است بنفشه چو يکی عاشق مهجور | کز هجر سر افکنده و از عشق نزارست
نرگس قدح باده نهاده است به کف بر | زانست که در ديدهٔ او خواب و خمارست
بر سبزه و لاله به سر کوه و لب جوی | از مرغ حنانه‌ست و ز نخچير قطارست
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخچير | از بهر شکار ملک شيرشکارست
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه | کندر سهمش چون پسر زال هزارست
سنجر که به خنجر دل بدخواه بسوزد | زيرا که تف خنجر او صاعقه‌بارست
آن شاه جهانگير که از تاختن او | بر قيصر و فغفور جهان همچو حصارست
از موکب او تا به در هند نهيب است | وز لشکر او تا به در روم غبارست
بر اسب که در رزم همه مردی و زورست | بر تخت که بارست همه حلم و وقارست
بحريست گهربخش که بر تخت نشسته است | شيريست عدوسوز که بر اسب سوارست

در خدمت او شخص ادب را مزه است   در مدحت او زر سخن را عیار است
تا چند تبارش شرف بر سر شاهان   او از هنر و روز بهی تاج تبار است
تا کرد عیان دولت او صورت دولت   چرخ آینه گون گشت و فضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او راست   کان تعبیه را قاعده روز شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد   هرچند که ز دهر ملک شکر گذار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است   هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل حیات است   هر فوج ز گردان تو چون موج کنار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است   وز آتش خشم تو در افلاک شرار است
تابنده چو آیت حسام تو ولیکن   آیتی است که از خون معادیش نگار است
هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است   هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
زاندیشه روزی ننهد بار به دل بر   هر بنده که او را درگاه تو بار است
آن کس که گرفت از در تو بیهده دوری   تا از در تو دور شد آویزه دار است
ای ناصر دین نبی و یار شریعت   ایزد به همه حال ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را به هوای تو مسیر است   زیرا که فلک را به مدار تو مدار است
با حد و کنار است همه چیز بگیتی   پیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است
تا نصرت و یمن است ترا سوی یمینش   تا راحت و میسرت ترا سوی یسار است
دمساز مؤالیت نی و ناله زیر است   همراه معادیت غم و ناله زار است
عید آمد و بگذشت مه روزه شاهی   وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا یازده مه اهل طرب را [illegible]   در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است

اقرار

اقرار دهد هر که حریف است درین کار   کز مجلس عالیت بر این جمله قرار است
تا روز رونده است و شب آینده پی روز   تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد   کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز   کز فر تو هر روز گل بزم بهار است

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذر است   عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
هر دو عید ملت و هم زینت اسلام   عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست   وان جهانداری که داد از جهان داد اور است
آنکه شاهان را با ایران شهر سر بر نام اوست   وانکه خانان را به توران نامه او بر سر است
شاه والاهمت است و شاه نیکو سیرت است   شاه عالی دولت است و شاه پیروز اختر است
گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهان   دولت او گوهر تاج است و تاجش گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است   دولت اعقاب او از فر او تا محشر است
در جهان با زیردست است او بپا در دست اوست   هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است
خطبه را هست افتخار با نام او و عز و شرف   هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است
آنچه بگرفت از جهان وارید رسم است باقیش   هر دو حق واجب است و حق بدست حق ور است
خسروی را بیش در خور هر که عهدش بشکند   وانکه در عهدش بماند خسروی را در خور است
او برادیش و عزمش بر در نظاره که است   او بدست و همتش بر درگه لشکر است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است   وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است
گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری   بیش باشد زان شگفتیها که اندر دفتر است

قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی	با فتوح او چه جای قصه اسکندرست
آسمان آراسته است از رایت مهرگسترش	وز سم اسپان او روی زمین مه‌پیکرست
هست مهر و کین او چون نوش و نیش از بهر آنکه	کینه او جانگزای و مهر او جان پرورست
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست	زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست
چون بپالاید بخون بدسگالان تیغ او	ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفرست
ابر نیسان را سر اندر چنبر فرمان اوست	در هوا قوس قزح از بهر آن چون چنبرست
گر بدریاها سکون کشتی از لنگر بود	این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگرست
ای خداوندی که عالی رایت و رای ترا	حشر و سیارگان چون بندگان فرمانبرست
از دل و جان هرکه پنهان نیست در فرمان تو	آشکارا از بن دندان ترا فرمانبرست
هرکجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم	چون بشادی بگذری ساحات شاهی بگذرست
باده باید خواست از دست بتان آذری	اندرین موسم که آیین خلیل آذرست
خاصه در فصلی که بر اطراف جوزا باد سرد	پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمرست
در میان خانها از گوهر مجلس فروز	توده توده لعبه و یاقوت و لعل احمرست
گوهری کو را برادر ماه و مادر مشتری	گوهری کو را پدر سنگ آهن و مادرست
از فروغش خانه همچون گلستان خرم است	قدر او در بوستان مانند زرین عرعرست
گرچه رخسارش عشق را بی او همچون نار هست	ور چه سوز آتش چشم او خاکسترست
تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان	تا که بزم باده خواران جای جام و ساغرست
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد	همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجرست
باد عدلت کارساز و یار خلق جهان	کایزدت در هر مقامی کارساز و یاورست

عهد تو خوش باد و خرم گرد از آسمان	روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرمترست
خداوندی که تاج دین و دنیاست	بدولت دین و دنیا را بیاراست
ازان تاجست در دنیا و در دین	که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن	بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
تو گویی دولت او آفتابست	که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر بخت آن سلطان عالم	بهار کسری و ذوالقرنین و داراست
ز اقبال دعا و همت اوست	که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشه او	کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان	وفا و بیعت صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست	هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهره اوست	همه ادبار و محنت بهر اعداست
بر او هر روز خواهد بود خوشتر	که ایزد کار او دارد همی راست
ز دی بودش بشارتهای امروز	وز امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی	اگر دی بود پیر امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهرست	ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامه سبزست هر شاخ	بدان صورت که در فردوس حوراست
لباس جویبار و دشت کهسار	ز زنگار و بقم گونه مطراست
هر دشتی کنون جای نظاره است	هر باغی کنون جای تماشاست

از آن صحرا چنین سبز است و خرم   که عالی بارگاه او بصحراست
بهار فرخ و عید خجسته است   بهر در روزگار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش   که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره   چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاتون باد فرخ روز سلطان   که خاتون مادر بی‌مثل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون   که سلطان خسرو دانا و بیناست
جهان خالی مباد از شاه سنجر   که تخت خسروی را رسته یکتاست

روی ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است   بر زمین از آفتاب آسمان روشنتر است
گر در روشن عالمی از رای ملک آرای خویش   آن خداوندی که او سلطان ملکرا مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق   تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند   خصم او رفت از میان و حق بدست حقور است
گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بیشمار   هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو است با هم استوار   هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را نور وفاداری یکی در دست   هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است
عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است   عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خور است
آن سزاواری که زیر آسمان خسروی   پشت خاتونان بسجد پیش تو چون چاکر است
مصلحت بر حسب عقل تو در آن گر گفت است   ملکت از حسب و عدل تو در آن چون گوهر است
از عجایب هست در ایام فرزندان تو   هرچه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندر است

در کو

در کف تا سیه نصرت رای تو چون رایت است   بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست   گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است
در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین   هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد   اختیار جمله عالم چهارم کشور است
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده‌ای   بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است
از طرب روی نکوخواهانت چون لاله و گل   وز شکنجه روی بدخواهانت چون نیلوفر است
جاه و زهد تو بپاید همی دنیا و دین   زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور   باز عمر دشمنانت همچو تخم بی‌بر است
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید   زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
شاد باش از اختر سلطان و از بخت ملک   کین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است   در همه کارها خداوند است
در خراسان و در عراق امروز   کیست کو را نظیر و مانند است
چرخ را با بقای دولت او   تا جهانست عدل سوگند است
عقل او را قیاس نتوان کرد   کس نداند که عقل او چند است
چشم دین روشن از سعادت اوست   چشم او روشن از دو فرزند است
آن یکی داوریست حلقه گشای   وین دگر خسروی عدوبند است
نازش هر دو پادشه بدوست   هر دو را مادر و خداوند است
بنده تشریف او همی خواهد   که مدحش گهر پراکند است

خیرا و از جهان گسسته مباد | که نکو کار و نیک پیوند است

ای سروری که قول تو چون وحی منزل است | کارت چو معجزات رسولان مرسل است
عالی جنابت آیت علا و بها بهم | در شان دین و دولت تو هر دو منزل است
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور | بر آفتاب جود تو گوئی موکل است
تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است | بازار و کار عطر فروشان موکل است
گر واجب است در خور تفصیل مجملی | تفصیل جود را کف راد تو مجمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم | چندانکه حاسدان ترا سحر و تنبل است
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران | بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهمل است
چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است | چون آینه است شعرم و طبعم چو صیقل است
آن خوبتر که پیش تو آرم حدیث مدح | کز جود تو قباله کابین مسجل است
آن خلعت شریف که فرموده مرا | همتای جامهای انسیج و مشکلات است
آنجا که داده‌اند نه از خاص تو مرا | نه از درشت حکیمان افضل است
در شهر و راه در همه جائی مرا بر او | نه جای اعتماد و نه جای معول است
از عین دولت تو شکایت درین عطا | کوته کنم حدیث اگرچه مطول است
زان سال که هست باز فرستادمش بتو | آنرا بدل فرست که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه | در تاب خانه که موسم کانون و منقلت
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش | کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بنا گوش و زلف او | کافور مشک پرور و مشک مسلسل است

زدی

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است | زلف او از تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا که او را روشن است از تیره شب بر طرف ماه | رازم از عشق او پیدا چو روز روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او | کوی او زو چون گلستان و خانه زو چون گلشن است
همچو فرخاری است مجلس تا چو او در مجلس است | همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون ببینی چشم او گوئی شکفته نرگس است | چون ببینی روی او گوئی دمیده سوسن است
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است | نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزن است
سنگ بر دل می نهم اندر عشق آن نازنین | زانکه همواره بزیر سنگ او دست من است
او زمن منت ندارد گرچه او را شاهوار | طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است
هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش | رشک من دایم بر آن سنگین دل سیمین تن است
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست | دوستی گردم همی با آنکه او را دشمن است
حور دیدار است لیکن بر سر مژگان او | سحر هاروت است و کید و شیوه اهرمن است
تیر مژگانش همی ناگاه از دل بگذرد | راست گوئی نیزه اسپهبد شیراوژن است
در جهان اسپهبد شیراوژن از روی هنر | خسرو عالی علی شهریار قارن است
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک | آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژن است
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ | مهربان چون اردشیر و کینه کش چون بهمن است
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر | آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است | گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است | رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است
زینت او گردن ایام را چون زیور است | همت او تارک ایام را چون گردن است

کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او
زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یکمن است

چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است
چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است

جوشن گردان چو غربالست از زوبین او
مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاون است

پیش زوبین سپاه او سر اعدای او
راست گویی پیش غربان دانه‌های ارزن است

اسب او را باد خوان و کوه دان زیرا که هست
کوه شکل و باد پای و باد پای و کوه تن است

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او
تیغ گوهربار او گویی ز فتح آبستن است

هست در آهن بصنع ایزدی پاس شدید
زانکه زوبین و رکاب و تیغ او از آهن است

در جهنم از بهر بدخواهان او با دافره است
در بهشت از بهر مداحان او با دامن است

آن بلند اختر سپهداری که پیش شهریار
نام او اسپهبد شیر اوژن شیر افکن است

دشمنش را چون توانم گفت خرم چشم
کز نیاز و تنگدستی دشمنش با خرمن است

از وفاقش در وفاق نیکخواهان می‌شود
وز خلافش در سرای بدسگالان شیون است

در سر خصم تو مغز پر شرست از بهر آنکه
در صف مردست لیکن در هنر همچون زن است

هست واجب مدح تو گر جمله اسفهبدان
سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا
روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است

عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا
کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است

می ستان از ماه و بهاروی که در بوستان
نه چمن پیدا بس و نه لاله پیدا نه سمن است

گر زمین و کوه پر کافور شد شگفت از آنکه
برف چون کافور سوده ابر چون پرویزن است

هست اکنون وقت صحرا گشتن ار رو ناخوش
موسم کاشانه و آسودن و میخوردن است

آتشی باید که پوشاند هلا را عکس او
جامه کو را گریبان ماه و ماهی دامن است

آنکه شاه گوهرست و طرفه کاوران
شحنه ماه دی و ریحان ماه بهمن است

لون او که زرد همچون زعفران شنبلید
رنگ او که سرخ همچون ارغوان ورد است

انگه او در زیر خاکستر تو گویی از قیاس
سرم و سعتر خلوقی چون زیر شعر اوکس است

تا همی هر شب سپهر لون و شکل اختران
چرخ را گویی بروز اندر هزاران روزن است

تا همیشه اهرمن راهست ماوی در سقر
تا بود در خلد برین روح الامین را مسکن است

اهرمن روز و شب زیر پای تو دور باد
زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است

از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد
تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط رست

باعث کام و صبوحت باد وقت صبحدم
بانگ آن مرغی که آن بی خار کار آمودنست

این چه شادی است گر در همه گیتی خبر است
وین چه شکر است گر در همه عالم اثر است

این چه بادی است که او از نعیم است نسیم
وین چه ابر است که او از سعادت مطر است

این چه سور است پنداری جشنی است بزرگ
وین چه جشن است پنداری عید دگر است

جشن ایام بود رسم جم و افریدون
جشن اسلام برای ملک دادگر است

سخت شادند بدین جشن همه نامداران
شرف الدین ز همه نامداران شادتر است

قبله دولت ابوطالب سعد بن علی
که دل طاهر او قبله عقل و هنر است

آنکه در ملت و دولت ز بزرگی مثل است
وانکه در شرق و مغرب ز کرم مشتهر است

علم با منفعتش گویی علم علی است
عدل با بیغاتش گویی عدل عمر است

ذات او ذات صفات ملکی و بشری
که بسیرت ملک است او و بصورت بشر است

روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد
زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است

منظر دولت او ز مجره است سرشت
آتش رحمت او از ثریا سرشته است

در که‌ش کعبهٔ فضل است و کفش زمزم جود
قدمش رکن مقام است و کف‌اش حجر است

قلمش هست چو تیری که سر پیکان شوخ
وان دو شاخش زره زلف چو قضا و قدر است

تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر
تیر خلق جهان را ز بلاها سپر است

آنچه او بخشد در درج معالیت درر
وانچه او داند در درج معانی غرر است

لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او
در درج فضلا پر غرر و پر درر است

ای همامی که بخورشید همی مانی راست
که تو در خاوری و نور تو در باختر است

از پی زینت اسبان غلامان ترا
بر فلک صورت جوزا چو لگام و سپر است

ملک با عفت و قضا از روایل باد صبا
بحث عالی شجر و رسم تو بار شجر است

مهتری چون دل و انصاف تو چون نور دل است
سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سر است

بهر احباب تو از دهر قبولست و ظفر
بهر اعدای تو از چرخ نهیب و خطر است

هر شبی را سحری هست بنزدیک روز
شب اعدای ترا روز قیامت سحر است

گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جا
رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است

آن کجا در سفری جای تو باشد بحضر
آن کجا در حضری نام تو اندر سفر است

با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست
حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

روح را از مدد مکرمت تست بقا
همچنان کز مدد روح بقای صور است

کردگار از صور خلق خوب تو نمود تجلی
هر بشارت که ز آمرزش او در سور است

ور بود سورهٔ الفاتحه عنوان سور
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است

گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا
مرد را نام نکو به ز هزاران پسر است

[illegible]

دستگیر فضلاست بافضال و کرم
گر ترا از فضلا رحمت و مهر پدر است

خاصه اکنون که رشته شرق بکار ضعفا
نظری کرده بدانست که جای نظر است

سبب موجب آن خاصه چنین شکر چشم
خارج از خاطر او نام ستاره شمر است

ملک العرش پس از قدرت و رحمت بیمود
قدرت و رحمت او خلق جهان را عبر است

تا شد از عاقبت شاه حران چو بهشت
بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است

همچو اصحاب سقر جمله ز بر است و زبر
هر که بر کشتن بیهوده کشاده نظر است

ما سپاسی که باین شکر دلش خرم نیست
جگرش خسته شود گر چه همه تن جگر است

ای جوادی که که جود نثار تو سزد
هر چه بر چرخ ستاره است و بدریا گهر است

معطیان را اگر است و نگر اندر سخنان
سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است

بتو دارند همی چشم همه خلق جهان
که بچشم تو همه مال جهان بی خطر است

سزاوار کشف بمقدار سخنهای تو سخن
که سخنهای تو تمام است و سخن مختصر است

از من امسال غبار است بگرد دل تو
که ز هر سوم من امسال دلت بحذر است

شکر است از نی و شکر است مرا از قلمت
قیمت و لذت این شکر فزون از شکر است

تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال
از مدار فلک و از تن شمس و قمر است

باد قدر تو فزون از فلک شمس و قمر
زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است

راهبر باش باقبال خردمندان را
که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است

دفتر ناموری کن ز هنر نامه خویش
که هنر نامه تو مایه هر نامور است

تو بنا ساکن اگر چند فلک گردان است
وز جهان مگذر اگر چند جهان برگذر است

زلف و چشم دلبر من لاعب است و ساحر است / لعب زلف و سحر او چشم بدیع و نادر است
ده یکی از لعب زلفش مایه ده لاعب است / صد یک از سحر چشمش توشه صد ساحر است
چشم او پرخواب و خواب آلوده باشد روز و شب / چشم من از چشم خواب آلود او شب ساهر است
ماه روشن از شب تاریک بنماید تجلی / وان شب زلفش مه رخسار او را ساتر است
تا که پنهان شد اندر شب تاریک او / راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر پرند او طرازی کازند از عنبر کشید / قدر او پس از طراز جامهای فاخر است
خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است / فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است
در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست / زانکه شهرآرای و شیرین و شگرف و شاطر است
در بهای بوسه دل خواهد و جان بر سری / گر تجارت پیشه دارد سیمها با تاجر است
عاشق او کار چون یعقوب از غم شسته است / گاه چون ایوب از رنج و بلا ما صابر است
مشهد عشاق کیست در حرم آن کوی اوست / مقصد زوار درگاه اجل بوطاهر است
ملک شاه را اجبه و دین یزدان افتخار / زین دولت زانکه نفس او شریف و طاهر است
نامور سعد علا صدری که چرخ بلند / نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهر است
نور خورشید صبا گر ظاهر است اجرام را / نور سرش نور خورشید سما را باهر است
بر نگین ملک مهر نقش توقیعات او / مهر او دارد هر آن کاندر کفات ماهر است
دوستان را ما هر است اندر محبت مهر او / کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که در افلاک است / اندرین دولت بعمر و روزگارش ناظر است
سعد ناظر شد بعمر و روزگارش لاجرم / باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناضر است
اصل مجدش ثابت و قطب جاهش ساکن است / نجم فضلش ظاهر است و سعد جودش زاهر است

ز سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است / در هوای جود دست او سحاب ماطر است
آخر هر مدحت او مختص اولیت / اول هر لفظش او آفاق را آخر است
صادق وعد با قریه‌ای را با خرد کردند ضم / ز خرد چون صادقست و زاهدی چون قرا باکر است
تا جهان باشد بود معموریت ملک و دین / زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامر است
هست گوش چرخ پر آوازه کلکش روز و شب / راست گویی چرخ مامور است و کلکش آمر است
علم او برخشم اگر قادر بود نشگفت از آنکه / خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است
حاجتش باید که عنبر نشر فضل او کند / زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
تا من است و تاسع است افلاک را کرسی و عرش / همتا و از بلندی آن عدد را عاشر است
فتح تیر است آنکجا ترکان او را ترکش است / ماه نعلست آنکجا اسبان او را حافر است
هر سخن گر گفته او مستمع است باد / آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است
هست در درویشی و بدبختی دو آفت خلق را / ایمن است از هر دو آفت هر که او را زائر است
ای نکوکاری که جانی پیش از انعام او / هر کجا در هفت کشور روا آرد است و صادر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است / منحل و منقار او در چشم نسر طایر است
شادی دنیا و عقبی جاست سعادت را آبرو / هم به دنیا خاکسار و هم به عقبی خاسر است
از قبول تو امید استمالت یافته است / هر ولی کش روزگار نامساعد زاجر است
وانکه او از جور جابر بود در سال پیش ازین / در پناه امن تو ایمن ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو فرض است از اسلام و دین / هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است
مدح گویی تو سزد گر باید از یزدان ثواب / زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر از بلندی برتر از شعرا شده است / تا ثنای او بشعر اندر شعار شاعر است

شاعر دولت معزی زیر پای رشک تست   کر ز روکه غایبست وکر بحضرت حاضرست
آب از آتش بر کشد چون آفرین کوید ترا   زانکه در شعر آب لفظست او و آتش خاطرست
عالمی کردد معطر چون ترا کوید مدیح   زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطرست
بر دل آن معنی که حق تست نتواند کذاشت   لفظ از آن معنی ز بر دل بکذراند قاصرست
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار   بر مثال مجلسی پر رود و ساز و زامرست
تا نسیم روضهٔ رضوان بصفت مقتضیست   تا سموم آتش دوزخ بصفت کافرست
دستکیر و ناصر آزادکان بادی مدام   کایزدت در هر مقامی دستکیر و ناصرست
از سعادت شهریارا راضی و شاکر همچنانک   رای عالی از تو راضی رای عالی شاکرست
باد او فر نعمت تو باد کامل جاه تو   تا که بحر وافر از ارکان بحر و افرست
رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت   آن خداوندی که رزاق رحیم و غافرست

از زمین و بن عراق و خراسان برترست   این را دلیل ظاهر و حجت مبین است
حاجت نباشدش بدلیلی و حجتی   کاقبال او شتافته چون روز روشن است
بر قد بخت او سلبی دوخته است چرخ   کورا ز مهر و ماه کریبان و دامن است
با دوستانش کنبد دوار بر جهت   با دشمنانش کوکب سیار دشمن است
از خصم ایمن است پشت و پناه او   شاهنشه سپه شکن و دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او   ترسیده و کریخته در سنک و آهن است
از بهر مهر و خدمت او کهتران را   تن عاشق روان و روان عاشق تن است
شعری ام من بخدمت او عرضه کرده ام   از شرق و غرب تا بقیامت مدونست

من کفتم آنکه بر دل او بود کاه مدح   او نیز آن کند که در اندیشهٔ من است
کارش بکام باد و جهانش بکام باد   زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سدید ملک ملک عارض خراسانست   صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدا و معین دین رسول   عمر که همچو علی و عتیق عثمانست
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش   قرارگاه سداد و صفای ایمانست
کزیده عادت او چشم عقلرا بصرست   ستوده سیرت او جسم فضلرا جانست
هنر چو نقطه و کردار او چو پرکارست   ادب چو نامه و کفتار او چو عنوانست
بر آسمان معالی برج عز و شرف   مه کفایت او بیخسوف و عصیانست
مکو که کیوان جای بلند همت اوست   که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخا فروغ از او کن که او سخاورزست   سخن بمجلس او بر که او سخندانست
بهر مقام همی بارد و همی تابد   که ابر مکرمت و آفتاب تابانست
بهر چه کفتی کردی میان اهل خرد   نه بر فضائل تو عیب و نه بر تو تاوانست
صحیفهای تو قانون دولت ملکست   جریدهای تو دستور ملک سلطانست
عراقیان بستانند خط و لفظ ترا   که خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسانست
شکفت نادره مرغیست کلک در کف تو   که طعمهٔ او را همواره قیر و قطرانست
اکر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او   لعاب او زچه معنی ز دُر و مرجانست
بشمع ماند و او را چو عنبرست دخان   بابر ماند و او را ز مشک بارانست
غذای او شبه رکیست و این غریبترست   که در بنان تو پر سیم و کوهر افشانست

بلندبختا شاها تو نیک دوست مرا   حدیث حادثه پادشاها برایش
اگرچه بر شمم آثار عافیت پیداست   هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزینه سخن است از قیاس سینه من   که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جا ازین خزینه گهر   چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو خواستم که درد مرا   لطافت تو بجای علاج درمانست
خدای عرش کیهان عمر و بخت تو باد   که دست خامه تو ملک را نگهبانست
ز هیچ کار پشیمان مباد تا هرگز   که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
علاج سینه من گرچه صعب و دشوار است   بر آنکه خالق خلق است سهل و آسانست

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست   ملک زمین مسخر حکم روان تست
صاحبقران خسرو روی زمین توئی   دولت همیشه رهبر صاحبقران تست
گر مهرگان تست خجسته عجب مدار   نوروز تو خجسته تر از مهرگان تست
از بهر قیاس کعبه شاهی سر تست   وز بهر شمار قبله شاهان مکان تست
فخر بزرگ و خرد ز نام بزرگ تست   جاه جهان و پیر ز بخت جوان تست
آتش با آهن اندر تیغ سر زد تست   و آهن با آتش اندر تیر و کمان تست
گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند   آن در رکاب تست و دگر در عنان تست
گر راست گر نخواهد مهدی همه جهان   مهدی توئی و راست جهان در زمان تست
بس دشمن سبک سر با لشکر گران   کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
در جنب همت تو جهانست ذره   زیرا که همت تو فزون از جهان تست

اما

کوه سنان تو ملک الموت دشمن است   کند حصار قهر ز سهم سنان تست
از شرق تا بمغرب گرفته حسام تو   وز قاف تا بقاف رسیده سنان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان شده است   وز امن دوستان تو در بوستان تست
در خاندان هیچکس از خسروان نبود   این دولت بلند که در خاندان تست
شاها خراج دادن شاهان ترا بطوع   از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق   از دولت بلند و دل مهربان تست
تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ   چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
با خرمی هزار خزانت خجسته باد   کز صد بهار خرم و بهتر خزان تست
خسرو تو باش و باده تو نوش و طرب تو کن   عالم تو دار از آنکه همه عالم آن تست

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت   بشکفت بیش ازین که نسیم بهار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار   زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت جان و تن او ز رنج   ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوت و شد با قرار دل   ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر   گر ماه عمر روز تکسر غبار یافت
زایل شد آن غبار و درفشنده گشت ماه   چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت تعالی شاه   از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بدینسان بعاینه   هر کو بسوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او   از بخت و عز و شرف ملکشاه هوار یافت

شاهی که زیر جوشن خفتان بروز رزم / زور هزار رستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر / حمله هزار کرد و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت بخت او بدید / خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در تبار دوده او بنگرید بخت / آنرا جمال دوده فخر و تبار یافت
هرگز نیافت جز پدر و جدش از ملوک / آن نام کو ز همت و رزم شکار یافت
زیبد که خسروان جهان یاد او کنند / کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت
ای خسروی که هر که نهان تو بازجست / از نیکوی نهان تو چون آشکار یافت
آن کز چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید / در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
آن کس که غوص کرد و گهر یافت در بحار / طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کانرا کنار یافت بهر حال قعر دید / وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت بنگاه تو هر جا که خار جست / وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
گر پست شد مخالف تو کو بلند شد / پستی ز چاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید / از جوشن زبیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو / در چشم مور شیر ز دندان مار یافت
شاها ز تن درستی تو طبع روزگار / امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت
پژمرده بود دهر و تهی از نگار و رنگ / شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید / در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
تا چه بنا که جان ارتقای تو / امن تمام و مصلحت بیشمار یافت

کار تو باد

کار تو باد رونق و ترتیب یافته / کز تو زمانه رونق ترتیب کار یافت
قانون و افتخار و شرف دولت تو باد / کز دولت تو دین و شرف افتخار یافت

فرخ ملک مشرق و جهان وزیر است / والا عضد دولت نزدیک مجیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید / خورشید فروزنده و بر ماه منیر است
ابر است وزیر و عضد الدوله دریاست / دریای گهربخش برابر مطیر است
آن در هنر و مردی بی یار و همال است / وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آن گاه شجاعت بهمه فخر شمار است / این وقت کفایت بهمه چیز مشیر است
با دانش پیر است آن هرچند جوان است / با بخت جوان این هرچند که پیر است
همواره وزیر است ملکشاه باقبال / پیوسته ملکشاه بتدبیر وزیر است
خصمان چو تذروند و ملک باز سپید است / شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیر است
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد / تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است
شاهیست که بر تخت جهانداری ای / چون جد و پدر زیرک و دل پاک ضمیر است
با باز کجا پرد جایی که تذرو است / با بحر کجا کوشد جایی که غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چند / کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری / هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه تهی دیده و دین و دل و دولت / آن کیست که آنرا ز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است جهانرا شرف و فخر / از فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق برابر نبود زانکه / قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو نبشت دبیر از بر منشور   سیاره غلام قلم و دست دبیر است

گر چرخ ترا مال و بد در خور همت   کردو غنی از همت تو هر که فقیر است

در چشم هنر خاک قدم های تو سرمه است   در مغز ظفر گرد سم اسب عبیر است

عفو تو که مهر تو ابی زبهشت است   خشم تو که کینه غذای زسقر است

گر پیش حسود تو سپر ز آتش و سنگ است   با نوک سنان تو پرند است و حریر است

در روی زمین هست ترا هیچ مخالف   در هست چنان دان که گرفتار و اسیر است

حقا که هنوز از فزع روز مصافت   در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است

از خنجر تو بر لب جیحون و هلو زان   خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است

در عالم اگر چرخ اثیر است و دور تر   تیرت بأثر تیره ترا ز چرخ اثیر است

هر جا که کشی رایت و هر جا که کنی رای   تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است

پیش از پدر بهمن و پیش از پدر زال   اندر سپهت حاجب و سالار و وزیر است

در ملک امیر است بنصرت سپهت را   چندانکه کواکب را بر چرخ امیر است

چون مدت ایام طویلست ترا عمر   از عمر تو دست بد ایام قصیر است

از دولت پیروز باقبال تو هر روز   در روضه رضوان پدرت مژده پذیر است

او بر لب جوی و شیر است بشادی   تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است

ای پادشه وقت طرب کن بچنین وقت   کایام طرب کردن و هنگام عصیر است

بر نالهٔ زیر از کف ترکی بستان می   کز بیم تو اعدای ترا نالهٔ زیر است

بر فخر کرد قدح گیر شب و روز   کز هیبت تو روز بد اندیش تو قیر است

می نوش بر اشعار لطیف از قبل آنکه   در مجلس تو ناقد اشعار نصیر است

مدح تو است خطر پیش بزرگان   تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است

تا تیر دبیری کند و زهره زند رود   تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است

از خشم جو کمان باد دل اعدای ترا پشت   کز راستی احباب ترا پشت چو تیر است

از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه   گر کین تو بدخواه ور انده وه و زحیر است

از دولت تو باد قرار دل دستور   کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریر است

جشن همایون طرب بخت سنجر است   قدر او از قدر دیگر جشنها افزون‌تر است

هست این جشن جهان افروز در سالی دو بار   ملک را و ملک هر روز جشنی دیگر است

عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار   بازوی ملک و تاج ملت پیغمبر است

سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان   ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است

شهریاری کز خطاب و نام او بار دهی   هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است

گوهر سلجوق را زین و کمال از فر اوست   همچو تن را جان بقای او جهان را در خور است

در سرای پادشاهی در سریر خسروی   چون ملک سلطان و چون الب ارسلان اختر است

رای ملک افروز او را تا بتابان حاسد   دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است

آن درختی کایزد اندر باغ عدلش می نشاند   بیخ و شاخ اندر جهان از باختر تا خاور است

اندر آن توقیع رخشان باشی از درگاه او   مجمرش چون پیش بود مجمر ترا ز هر مجمر است

همچنان کاندر چهارم آسمان آفتاب   طلعت میمون او اندر چهارم کشور است

گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی   رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است

در سر شاهان بیاراید بافسر روزبار   نامهٔ او در سر شاهان بجای افسر است

زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای   جان گزاید دشمنان را تا بنیش خنجر است

زانکه اندر غزا و بزم نوش جانفزای
جان فزاید دوستان را با نیشش ساغر است

تا بداند زخم تیغش بر کافران چنبری
پشت گردون زین قبل خود نقش چنبر صحراست

یاد کرد او بر کافر اثبات و ثبت
آفرین او حکیمانه طراز دفتر است

کوه هیبت زیر دریا هر کجا باشد سوار
زانکه او دریا دست و اسب او که پیکر است

آب مینی جثه آذر چون زند در روز تیغ
زانکه تیغ او بر رنگ آب و نعل او در آذر است

اندران صحرا که او با دشمنان کرده حرب
تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است

از امید پادشاهی هر کسی دستی برد
منت ایزد را که اکنون حق بدست حق‌ور است

بر دکیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر
آنچه پیش آید قدر خاز انشان کیفر است

بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد
هر کرا از کینه و پرخاش تا پی دیگر است

خانه اقبال او دارد ز پیروزی دری
بد سگال ملک او چون حلقه بیرون در است

پیش او خصمان همه عجاز نخلند از قیاس
حمله او را پس خصمان چو باد صرصر است

که بسوی رایت رایت فرخ رای او
که ز بهر غزو قصد او بقعر قیصر است

گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم
صاحب الجیش آنکه او را پهلوانان لشکر است

تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور
گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است

رخنه کرداند باقبال ملک حصن عدو
گرچه کوه بیستون و باره اسکندر است

هست کا ناصرالدین نصرت و فتح و ظفر
تا وزیر شهریار و عادل و دین پرور است

با ملک سلطان قوام الدین بخت شاه
با ملک سنجر نظام الدین شادی اندر است

هست خدمتگر در آن گیتی پدر پیش پسر
و ندرین گیتی پسر پیش پدر خدمتگر است

ای خداوندی که بزم تست فردوس برین
و ندران ساقی چو حور العین و می چون کوثر است

بوستان هر لحظه از دست نگار آذری
در چنین جشنی که آئین خلیل آذر است

عشرتت اندر زیادت باد اندر روز عید
زانکه طبعت عشرت افزایست شادی گستر است

باد زیر سایه عدلت جهان بی داوری
زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند
هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند

در نسیم زلف و رخسارش رسد بر آسمان
سنبله پر سنبل و نسره پر از نسرین کند

در گذر باید ز بانی بر لبش باد صبا
هر نبات ثلج را باد صبا شیرین کند

چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خویش
خانها را چون نگارستان بند چین کند

که بخم زلف پشت پیلان پر خم کند
که بچین جعد روی عاشقان پر چین کند

گر وصال او همی چون کیمیا آید بدست
پس چرا هجران او رویم همه زرین کند

صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی
چونکه سجاده بعمد پرده پروین کند

گر بحور العین نماند پس چرا وصاف او
چون جمال او ببیند وصف حور العین کند

از بهشت آمد تا از جمال روی خویش
روی عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب فتح ابوالفتح آنکه بر درگاه او
دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند

هر غباری کز سم اسپش بگردون بر شود
دولت او را توتیای چشم روشن بین کند

عالمی پر زر شود چون وقت بخشش آن کند
کشوری پر خون شود چون روز کوشش این کند

هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او
کار دانش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند

مهر او چون شد رستی روح را دان کنند
کین او چون بشکند سستی طبع را غمگین کند

گر کفایت را یکی معمار سازد روزگار
از کف او کفر وار ملکها و شاهین کند

ور ببندد نامه بر پای کبوتر دست او
هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

ای جوانبختی که شاه فرخ دولت عمر را / گرد کار از عصمت همی پرچین کند
بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو / کآسمان خندد همی بر هر چه آن مسکین کند
صورت اقبال داری بر بساط مملکت / کیست با صورت اقبال قصد کین کند
بیدقی گر ز دست بخت تو رود بر قطع ملک / لعب اسب و پیل جولان رخ و فرزین کند
ای خداوندی که چون احسنت گوید بنده را / شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند
عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی / تا عروس سخن را جود تو کابین کند
بنده مخلص معزی را همی باید همی / کآستان درگهت را بستر و بالین کند
او همی خواهد که آرد جان شیرین را بکف / تا چو گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند
تا گه ایام بهاران ابر فروردین همی / بر گشته لؤلؤ ز دریا بر کنار رطین کند
باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانکه / در بهاران خدمت او ابر فروردین کند

آمد آن فصلی که زان طبع جهان دیگر شود / هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
باغ از و مانند صورتخانه مانی شود / راغ از و مانند لعبت خانه آزر شود
کوهسار از چادر سیما بگون آید برون / چون عروس باغ در زرنگار گون چادر شود
سرو همچون منبری گردد ز دیبا ساخته / شاخ گل مانند سجاده گون چنبر شود
گاه بازیگر شود بلبل به منبر چون خطیب / آن چه بر پروین ز منبر وین سوی منبر شود
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم / مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط کفر رقاصی کند / گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است / تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود

بها

بسکه او بی وعده کان من بخواب اندر شد / بر کنار او مگر یکره بخواب اندر شود
مجلسی بی داوری با او بخواهم ساختن / پیش تا خصمش خبر یابد بسوی داور شود
مر مرا ز او داد خصمی بس نباشد هیچ باک / گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عدل مظفر آنکه عدل او همی / صحبت قول خدا و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی بود / ور ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد / سنگ آن یاقوت گردد خاک آن عنبر شود
ور بچشم همت اندر آب دریا بنگرد / موج آن دریا بر آید اوج کیوان بر شود
نه هر آن صاحب که او زد قلم چون او شود / نه هر آن غازی که شمشیر کشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطره باران همی / لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود
ملک دین را سید و سالار فخر و نظام / تا بنای ملک و دین هر روز عالی‌تر شود
هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه / گر زنی دیوار سازد سد اسکندر شود
وانکه خواهد تا بر آرد در خلافش یک نفس / آن نفس در حنجرش برانتر از خنجر شود
ای سخا گستر خداوندی که هر کو ساعتی / با تو بنشیند خداوند سخا گستر شود
گر ترا چون رستم زال اندر آید پیش خصم / از فزع موی سرش چون فرق زال ار شود
هر که از انعام تو در خانه فرشی گسترد / گرد فرش او بساق عرش با بر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنک / مادح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم / روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود / تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان ما / از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر زاید / نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
چو زلفش از شبه جنباند هزار آنگاهی بنشیند / هزار آتش برانگیزد هزار آنگاهی برخیزد
ز رخش سیمین سپر خواهم خطش چون چنبر مشکین / شنیدی چنبری مشکین که از سیمین سپر خیزد
بنابینایی ما در ره او گر رخسار بنماید / ز نور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ آن دلبر چو تنگ است چون خاتم / و گر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
از آن مشکین دو لعلش خیزد همی رنگین شکر زان / بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بدین آتش نظر کردم و در چشم من چو دریا شد / مرا دریا بکوهر چو آب و از دریا گهر خیزد
یکی دریاست روی او و پیش او شود کاسد / هر آن دیبا که از بغداد و روم و شوشتر خیزد
بیا زان نکورویان اگر قیمت کنند او را / خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابو القاسم که از اعلام و اقلامش / مدبران در قضا زاید مدبران در قدر خیزد
هنرمند بزرگست او و دارد یاری دولت / کجا دولت کند یاری بر آنچه از هنر خیزد
ز طبع او به بزم اندر همه لعب و طرب زاید / ز عزم او به رزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
ز میدان و در او جوی پیروزی و بهروزی / که پیروزی و بهروزی از آن میدان و در خیزد
ز نطقها را او خیزد همیشه حجت عقلی / چنان کز حجت شرعی ز آیات و سور خیزد
مگر ابلیس آدم را به بدبختی یکی سجده / نیامد لیک آدم را همی خوبان بشر خیزد
فروزان کلک مینوش که در دست همایونش / سحابی را همی ماند کز و مشکین مطر خیزد
مخالف را از و همواره بیخوف و خطا باشد / موافق را از و پیوسته نفع بی‌ضرر خیزد
خداوندا نگه کن خویشتن را گر بیندیشی / جهانی با کفایت گر جهانی مختصر خیزد

ز تو خیرات تا صبح از تو شرابت عالیا / تو گر دو نه وار تا تیر گردون خیر و شر خیزد
همه عالم به روز حشر خیزند از زمین یکسر / مگر بدخواه مسکینت که از نار سقر خیزد
سزای آن شایسته مدحم در مدح معز الدین / ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
نه از دیدار من آزاد کان را رنج دل باشد / نه از گفتار من آسوده کان را درد سر خیزد
نگاه گفتن مدحت چو یکمعنی بدست آرم / ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
باقبالت مرا هر روز باشد تیزتر خاطر / چو خاطر تیزتر باشد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا بگردد آب طبع گوهر آتش / از آن خیزد بخار و موج وزین دود و شرر خیزد
بسان زهره و برجیس ناظر باش بر جایی / که شادیها و خوبیها از آن فرخ نظر خیزد

ز بهر عود نگارا همی چه سوزی عود / چرا شراب نه پیمایی و ننوازی عود
بساز و عود بده یکشراب وصل مرا / که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود
چرا بمن ندهی باده چو آب حیات / که بیش باده چو آب حیات نام وجود
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم / به از نگین سلیمان و نغمه داود
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود / خمیده گشت چو چنگ از پس قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام / قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم / که رفت موسم اعراض و روزگار صدود
چو من بنعمت معبود شاد و خشنودم / سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
خوشست آنکه من اکنون بحضرت شاه / بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
چه مقصدست و چه مقصود پیش از آنکه مرا / همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود

بفر دولت مسعود و تاج دین هری … نصیر ملک و ملک مجد دولت مسعود

سپهر جاه جهان خورشید گوهر جهان … رئیس صدر خراسان تیغ بن محمود

که نه بار خدائی چو خواجه نماند … بنام و حشمت او نام والد و مولود

بزرگی و شرف او ز سر دوباره بتافت … بزرگواری و آبا و احتشام و جدود

نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق … مکارم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم … بچاره برگ درختان کجا شود محدود

عقیدت و دل صافی همیشه عدت او … اگرچه عدت شاهان خزاین است و جنود

صفای خاطر او گاه معرفت ببرد … کدورت از دل نصرانی و مجوسی و یهود

همه نحوست چرخ از وجود شد بعدم … کجا سعادت او آمد از عدم بوجود

هزار سیف بود در سنان او که جنگ … هزار معن بود در بنان او که جود

ایا ز سر تو سوی فلک رسیده پیام … و یا بشکر تو پیش ملک رسیده قعود

توان ستوده امیری که روز حشر رود … بزیر سایه بحث تو شاهد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو … طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود

بود ستایش تو شاه شاکر النعم … بود نکوهش خصمت تربه لکنود

اگر نتیجه فکرت مدح تو چه عجب … عسل نتیجه نحل است و غمر نتیجه دود

ز قحط و فتنه بود روزگار دوران … چنانکه از حسد تست روزگار حسود

حسد کنند حسودان ترا باصل و نسب … برین دو چیز بود مرد محتشم محسود

اگر بکین تو صد کوه کیمیا سازد … بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود

و گر بساحری از سامری سبق برد … ز سطر دفتر تو شود همچو سامری مطرود

الکه

توئی سمند تو کاندر نبرد گردش اوست … چو گاه سیل ز کهسار گردش جلمود

نه در رکش ضربان کم شود ز ضرب سیوف … نه با ولش خفقان ضم شود ز ضیق نبود

کند چو سوزنش پیکان بزیر تو رکمان … عظام کالبد دشمنان بزیر جلود

اگر کشند سر و گردن و شکم پنهان … بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود

دریده و زده و کوفته کنی همه را … شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود

بزرگوارا نی پیش ازین بقصه است … بمدح و خدمت تو عهد من طراز عهود

چو عهد تازه شد اکنون توقع است مرا … همان قبول که بقصه است پیش ازین معهود

بحضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش … که هست موضع انکار و جای جحود

گراستین و شهورست و پایه زیدان … خط شهور و سنین از خط عدول شهود

بسجده درت عسجدی ز بهر طمع … مدیح برد بایام جعفری و مودود

بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف … غزیر عقدی بگزیده از میان عقود

مرا بهشت جلالت به از بهشت بقاست … مرا شراب وصالت به از شراب خلود

که این بهشت کنون حاضرست و آن فردا … که این شراب کنون حاصل است و آن موعود

همیشه تا ز بنی مقربان همی خوانند … حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود

عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا … ولیت باد سلامت بسان صالح و هود

نماز و روزه تو سر بسر بود مقبول … نماز و روزه خصمانت سر بسر مردود

بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند … تنت درست و دولت شاد و عاقبت محمود

تا شه عالم به پیروزی و بهروزی رسید … باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی رسید

گر نباید سرور را در چنین روزی نشاط / خور و باید بندگان را در چنین روزی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان بدین فرخنده باغ / هر که او را دید بیشک صورت اقبال دید
شاه سنجر پادشاه عادل پرورش / کایزد جان آفرین را آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان / بنده شد او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون ملک اندر قدم تخت سلطانی نهاد / ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان / زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم / در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت دشمنان را هر دو از هم درگسست / چون پیک حمله مصاف دشمنان از هم درید
نیزهٔ او در صف هیجا در نصرت گشاد / بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار / هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان با خنجرش / با سنان و با خنجر او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید پیش مرد / لیکن او ماریست کز از دور بتواند گزید
ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل / آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنت شد هر کجا از وفاق او گذشت / دوزخ شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست / وهم او چون تیغ گشت و کمرها را برید
ای جهانداری که همچون خضر جاوید ماند / هر که او از جام اقبال تو یک شربت چشید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان تویی / سایهٔ انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم تویی / کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر طاعت برون سر کشید / سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید

مایهٔ

مایهٔ اقبال هر کس دولت پرور تست / کشت مقبل هر که او را دولت خود برگزید
در زمین عدل تو یکمو نشاید کشت / در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از چمیدن و از خریدن چاره نیست / هر کسی در خدمت تو هم چمیده هم خرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان / گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان / تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز باشد گلشن عمرت چو هر روز از ظفر / صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو احباب ترا باد نسیم / زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام / باد رای تو رفیع و باد عیش تو ابد

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد / شه ملوک سوی آذر ملک روی نهاد
ز رای و همت عالی بمدت شش ماه / هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
خرابهای کهن را بفر دولت خویش / چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بدشت کوفه و سمت مداین و تکریت / شکار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته در لب دجله گرفته جام بدست / ز بیم او بلب نیل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ز شام / قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه / فزوده مرتبه و بازگشته خرم و شاد
شهی که سیرت آیین او چنین باشد / شهایی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چنین بود نسق ملک و رونق دولت / دو چیز بود و اندر شهنشهی استاد
هنر بباید تا نامدار باشد مرد / گهر بباید تا قیمتی بود پولاد

خدایگان هنرپرور اینچنین باید / که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
کشاد ملک جهان و بدست تیغ یمین / مباد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه آسمان نتواند کشاد آنچه ببست / نه اختران بتوانند بست آنچه کشاد
ایا متابع امر تو حاضر و غایب / و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد
کمینه پهلو تو هست برتر از کیوان / کهینه حاجب تو هست قیصر و کشواد
ز جام تست یکی قطره چشمه حیوان / ز تیغ تست یکی شعله آذر خرداد
همی ز جود تو گویند رادمردان شکر / همی ز شکر تو گیرند شیرمردان یاد
گر این حدیث درست است مژده باد ترا / که عمر تو کشد از عدل بر صد و هفتاد
رسول گفت که از ستم شهان باشند / که عمرشان کند از عدل برتر از هشتاد
ستاره دید کریمان بسی و چون تو ندید / زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
شکفته ملک تو با عز و عدل و سهیت / چو لاله و گل نسرین و نرگس و شمشاد
گهی ز نسیم ظفرشان دهی طبع کریم / گهی برنگ نعیم شان دهی ز کف راد
نه ترس آنکه خللشان رسد ز تابش خور / نه بیم آنکه زیانشان رسد ز جنبش باد
تو اختیار خدائی و در سعادت تست / که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
بفرخی شدنت بود در مه آبان / شادی آمدنت هست در مه خرداد
بروزگار خزان گر شدنت فرخ بود / بروزگار آمدنت فرخ باد
همیشه تا که تفاوت بود میان و توصیف / میان سوسن خوار و میان بلبل و خاد
بهر مقام ترا باد نوبت شادی / زگونه گونه تبان مجلس تو چون نوشاد
موافقات شب دی و ناز چون خسرو / مخالفات سنجق و رنج چون فرهاد

هلا

فلک بملک جهان شاه مژده داد ترا / بعمر خضر ترا روزگار مژده دهاد
بقای خلق جهان در بقای دولت تست / خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

تا شهریار داد گر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پرار عدو ظفر از سوی بلخ یافت / وامسال بر ظفر سفر از کوی شام کرد
یکسال شه بشرق و دگر سال شه بغرب / تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی چو شاه کرد نبردی که شاه جست / از خسروان که جست ز شاهان کدام کرد
نزدیک بدسگال فرستاد یک پیام / تا ملک او ده بدان یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را بکفر / در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه / بی آنکه رنج برد فراوان مقام کرد
تالیف پادشاهی و تاریخ دولت / فتحی چو شهریار بماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم / بگرفت شاه مملکت خویش نام کرد
هر شهر و هر حصار یکی بنده را سپرد / بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر هفتاد ساله را / دار الفساد کفر چو دار السلام کرد
بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم / تا سودشان زیان و ضیاشان ظلام کرد
از تیغ آبدار برافروخت آتشی / تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم / هر شاه جهد و حیله بزهر و بدام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت / او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار / چون جانور ز شراب و طعام کرد

خورشید وار شاه سفر کرد و بازگشت جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار سخته کرد طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام و باز بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
هنگام بازگشتن بی جسر و بی عبر آب فرات جره که و خاص و عام کرد
اسبش چو باد بود ز تایید بخت خویش هر باد را بآب درون تیز کام کرد
نه بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
فضل خدای حبل متین است شاه را هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابعند کو را خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
وهم انام راه نیابد بشرح آنک در شام و روم خسرو و شاه انام کرد
شاها بشاد کامی بنشین که کردگار چونانکه خواستی همه کارت تمام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جمال و جلال شاست تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو قدحی بود مدام زیرا که جم و ملک ترا ایزد مدام کرد

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق بتو داد سراسر حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح موجود شد از دانش و هم طبع تو هم داد
در شرع ز شمشیر تو شد چشمه سعت در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد

از لش

از لشکر تو هست بروم اندر آشوب وز خنجر تو هست بشام اندر فریاد
تا فر تو و فتح تو در شرق و بغرب از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در بسته است و کلید در روزی در رزم سر تیغت و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان نگشودند بصد سال بخت تو گرفت و بیک ساعت بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد چون ز سر تیغ تو از پای در افتاد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزونست سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
کز عدل تو هشتاد کشد عمر بزرگان بس عدل تو عمر تو کشد بر صد و هشتاد
ای در کف سماحت دل حاضر و غایب ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیان است از دولت و اقبال خرد را تویی استاد
حکمت چو عروس است و عطای تو چو کابین رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو دادی نوشاد با قبال همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید
از عکس رایت وی و از نور آفتاب وز جام می صبوح بیک جای بر دمید
شرطست اگر بجشن چنین شاه نشاط وقتست اگر خورند بوقت چنین نبید
خاصه که شاه باز سمرقند بر مراد با شاد کامی آمد و با فرخی رسید

شاهی بآفرین که بصد رحمت و کرم | گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید

اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن | گردون چو تو نزاد و زمانه چو تو ندید

او سایهٔ خدای بقول پیمبر است | کز عدل بر شریعت او سایه گسترید

مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او | هر کس که در جهان خبر و نام او شنید

جان صلاح در تن دولت قرار یافت | تا او بتیغ داد گلوی ستم برید

او را گزید بخت ز شاهان روزگار | فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید

آب حیات گشت قبولش که خضر داد | باقی بماند هر که ازو شربتی چشید

گوهر بود عزیز و لیکن بزر خرند | عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود | وافکنده بود چرخ برو قفل بی کلید

آن کار شد گشاده بتایید بخت او | و آمد کلید قفل ز اقبال او پدید

یکدست او قضا و دگر دست او قدر | بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

ای خسروی که رایت نهادی همه جهان | در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

مانند فتوح تو ز عجایب بمعجزات | هر کس که معجزات تو بشنید بگروید

دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار | چون دید روزگار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران استاد | از حرص خدمت تو تبارک همی دوید

معلوم خلق گشت که ایزد بآن سبب | عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو | در باغ مملکت گل اقبال بشکفید

بر دست تو نهاده شراب چو ارغوان | وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

رای تو پرورید دولت که ملک را | دولت ز دیرباز برای تو پرورید

خدایگان جهانی خدای یار تو باد | سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چو روز رزم بود یمن بر یمین تو باد | چو روز بزم بود سیر در یسار تو باد

بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد | بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد

تو اختیار خدایی و پادشاه جهان | همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد

کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی | هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد

چو باز سوی سپاهان نهی بنصرت روی | هزار بنده چو قیصر اسیر بار تو باد

شکار تو همه شیر است و کار تو همه فتح | اگر چو شیر شود خصم گو شکار تو باد

ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند | خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد

و گر نبات سکندر بر آورد سدی | بلند سد تو شمشیر آبدار تو باد

همه سلامت عمر جهان فروز تو باد | همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدای داد ترا ملک و کامکاری بخشش | هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد

نثار کردی بر زایران خزانهٔ خویش | خزانهٔ ملکان سر بسر نثار تو باد

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد | شکسته خصم تو از ترس کارزار تو باد

همیشه گرد فلک بر بود قرار نجوم | بتخت دولت اقبال برقرار تو باد

اگر شوی دگرانی و هر کجا باشی | ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود | قطب گردون پیش عزم تو سبکرو گردون شود

چنبر گردون گردان جمله بگشاید ز هم | گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود

گر چه افریدون بافسون جادوان را بند کرد | هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود

عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورد / همت تو بر فراز عرش با افسون شود
هرچه مخلوقات و حیوانست از یکدیگر زاد / همت تو هر زمان زان ذره بیرون شود
هر که گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن / چون نباشد بدسگالان من چه دانم چون شود
در خزانه گنج قارون خواستم انگیختن ترا / بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد / آب چون آتش و خاک و زمین جیحون شود
مر کرا قانون شود جان بداندیشان تو / چون بچنگ اندر اجل با تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو / آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
گر نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه / خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود
ور دگر باره برون اندر کشی رایات خویش / هر کجا در روم کارزاری بود پرخون شود
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی ختا / قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود با کوه چند / وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت / روی دشمنداران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر بر خط نهد زان تنگی متقی شود / وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود
شغل طبع از همت جود تو گردون با بخش / کند فهم از مدح مانند تو افلاطون شود
بنده شاعر مقری نام جست از جود تو / یافت اکنون خلعت تو تا مدار اکنون شود
تا برد اقبال تو افزون شود هر ساعتی / خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود
تا که در میان زمین همچون فلک مسجود / تا که در کانون هوا همچون دم محزون شود
آفتاب دولت تو در جهان پاینده باد / تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو / بخت عالی پاینده از طالع میمون شود

جاودان

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد / جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود و عدلش هر دو نعمت ساز و بخشش‌ور باد / دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر بار باد
بر سر شاهی کز ایزد هر جا رحمت است / جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشه است / هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او سدی قویست / در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
هرچه دشوار است آسان باد بر شاه جهان / هرچه آسانست بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد اکبر یار باد / سال و مه با دشمنانش نحس اکبر یار باد
خلق را چندانکه هست اندیشه گفتار نیک / شاه را وندر هنرها سیرت و کردار باد
چون شهاب از چرخ و برق از تیغ و تقدیر از حجاب / تیر او را از کمان در هر وطن رفتار باد
خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست / بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان گر شکار و شادی و می خوردنست / با می و شادی و شاهی در شکارش کار باد
بزم او از بوی و روی دلبران قندبست / خرم و خوش صحن بنفشستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری سیم چهره خورشید باد / در کف او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست / تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کارساز عالمست و یار دین احمد است / دولت او کارساز و ایزد او را یار باد
خسروا می خور که فرخ جشن افریدون رسید / باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاه باش / کایزد از بهر تو روز شاهی و شادی آفرید
ملک گیتی دولت عالی ترا داده است و بس / چون تو شاهی داد و چونان دولتی چونین ندید
برگزیدی عدل و دین داری و جستی نام نیک / لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید

هزار شهر که شهریاران در هزاران سال بود / از تو در ده سال شاها پیش از آن آمد پدید
سروران را سر به نام تو همی باید فراشت / تخت او بگشاد و شمشیر تو بود آن را کلید
از دو ناکردار شمشیر تو تا آشفته گشت / خسروان را زان سیاست تو همی باید چشید
ای سیاست شه را که بگشاوند شاهان پیش از این / سامری کردار بدخواه تو از دریا رسید
تا سوی جای شاهی را با تو رزم جست / جانور بجای خصمی را که از تو سر کشید
آنکه با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد / آنکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام / ملک پیش آرام توسن رام گشت و آرمید
با نهنگ از عدل تو ماهی در آب اندر بخفت / با پلنگ از امن تو آهو به دشت اندر چرید
گر کسی از طاعت و فرمان تو یارد گریخت / کش بجای تخت تابوت همی باید خرید
گر شکار او همه شیران در خم کمند / پیش تخت تو بخدمت چون گلان خواهد خمید
نامه سیاری رسید از دولت نو روی تو / نامه آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
تا بسان چهره خوبان و رنگ عاشقان / سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان / کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم و مال و نوش لاله جاودان خرم تو / بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان گرد لاله ستان بود / عاشق از جانان بنفشستان و لاله ستان بود
ماه او از شام اروش همی آتش دهد / آب دو دیده عاشق را به پیمان بود
تاب زلفش آهی بله بود و در عارضش / بس دل عاشق که در زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش بگوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود

بیار اند

یار می ماند نگارم گر پری را هر زمان / چهره بر عنبر فام ما با زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر که که در میدان بود
سرو منه را عاشقان بسیار چیزد مثل تو / ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنه جانان شنیم زانکه دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد / بهتر از دیدار جانان فتنه جانان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست / آفتابی دیده کو سایه یزدان بود
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد / وین شرف را و سر بگردد تا فلک دوران بود
هر چه هست اندر پادشاهی گر شود چون نامه / رکن اسلام معز الدین بر او عنوان بود
تا رواشد در روا بازار عدل شهریار / گرگ با میش و بره در دشت با زنگان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت و دم / عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
بیشه بر شیران زبیم شاه باشد چون حصار / از نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه چاره باشد اسکندر بود / پیش فرمانش چه چاره عدل نوشیروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد / نامه اندر طاعت او در بن زندان بود
هم بشمشیرش بیابد گر برد فرمان شاه / ور زر دربان سر کشد شمشیر تا فرمان بود
هر کجا خواهند شاهان نامه فتح ملک / داستان رستم و دستان همه دستان بود
که بود چون فتح سلطان داستان کودکان / نامه ما نی کجا چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیغ تو از سنگ و سندان بگذرد / گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
ور بر بگاه بدخواه تو شوند گریخت / تا بر زم اندر اجل تیر ترا پیکان بود

در شهنشاهی ترا ایزد ز عالم برگزید / هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود

روم و ترکستان برآرام است و آبادان ز تو / کشور هند و سستان چون روم و ترکستان بود

بندهٔ مخلص معزی را بفر بخت تو / در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود

عنصری محمود را گفته است شعری همچنین / تا همی جولان زلفش گرد لاله‌ستان بود

آن قصیدهٔ شاعرا از نگار و فراست / این قصیده شهریاران را نگار جان بود

تا که در تازی محرم تا بود از پیش صفر / تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود

رایت ملکت چنان خواهم که بی غایت بود / پایهٔ عمرت چنان خواهم که بی پایان بود

عدل تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان / تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی بسعادت بستدم داد / زین خلعت فاخر که خداوند فرستاد

چون دجلهٔ بغداد مرا بود دو دیده / دجله شد و خانهٔ من گشت چو بغداد

در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاعر استاد

ای خسرو و دین پرور و ای شاه جهانبخش / بند همه شاهان ببرد تیغ تو بگشاد

هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی / گنج و سپه خویش به پیش تو فرستاد

تا بخت تو از نصرت و دین است تراداد / پس دشمن سرگشته که از پای درافتاد

تیر تو چو غربال کند جبه و جوشن / تیغ تو چو سیماب کند آهن و پولاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

تو نوش خوری و دشمن بدخواه خورد زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد

شش چیز تراست در این خانهٔ شادی / فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد

ملک

ملک همه آفاق تو داری بسعادت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معزالدین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد

خسرو پیروزبخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد

کاست در عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود / بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد

شهریارا نحس کیوان از جهان برداشتی / زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد

نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر / جز ترا کس را خدا از جمله خلقان نداد

نیکنامی با تو بالید و هنر با تو شکفت / پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد

خویشتن را خود بدست خویشتن کشت ای عجب / آنکه از تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد

تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت / چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه او فتاد

بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان / تو ز بخت خویش شادی و جهان از تو شاد

گاه آن آمد که داد روزه بستاند ز عید / روزه دار از عید نیکوتر که بستاند داد

از تو بخت خسروی بر کیقباد دیگری / مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد

اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان و رودسان / شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد

نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون / تا برآید صبح شادی و سعادت بر مراد

باده و باد است بر هر آدمی پیدا دگر / وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آید بیاد

معجزی اکنون بفرمان تو چون باده ترا / معجز دیگر بفرمان سلیمان بود باد

بندهٔ مخلص معزی این دعا گوید ترا / کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان دهاد

آنچه از دولت بشادی و بهی خواستی / پیش از این کرده است و زین پس آنچه خواهی آن کناد

اگرچه خرمی عالم ز نوبهار بود / همیشه خرمی من ز روی یار بود

چو من بخوبی و آرایش سخن بکرم / چه جای خوبی و آرایش بهار بود

سرشک ابر اگر افزون شود قرب بهار / سرشک من بدل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار / مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود

بخار آب همه در فشان بود ز هوا / بخار عشق ز چشم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق آن زمان تهی کردد / که آن عقیق بهم در بر و کنار بود

ز مهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش / اگرچه صورت او باغ را نگار بود

بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم / اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود

بجویبار شوم پیش سرو نالم زار / اگرچه قامت او سرو جویبار بود

بنفشه گرچه بدیعست از و چه اندیشه / کسی که بسته آن زلف تابدار بود

اگرچه نرگس خوبست از و نیاز باد / کسیکه فتنه آن چشم پرخمار بود

اگرچه عشق عظیم است از و ندارم باک / کسیکه بنده درگاه شهریار بود

جلال دولت عالی که از جلالت او / همیشه قاعده دولت استوار بود

بزرگوار و عزیزست و قصد قصد شاه / کسی کند که عزیز و بزرگوار بود

هر آن نشان که از رسم او شود موجود / دلیل دولت و فهرست افتخار بود

خدای عرش جهان آفرید دولت او / که تا قیامت پیروز و کامکار بود

هر آن مراد که زو رای او شود حاصل / جمال عالم و تاریخ روزگار بود

بباغ ملک درختیست رایش که بر او / همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود

جخته

خجسته مرکبا و ابر و باد را ماند / هر آنگهی که شهنشه بر و سوار بود

بابر ماند چون در مصاف نبرد بود / بباد ماند چون در تک شکار بود

ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان / بود نیفر تو هر شاه کاختیار بود

عجب نباشد اگر هشیار خوانندت / هوا هشیار بود مرد هشیار بود

کجا ستایش تو هست نام و ننگ بود / کجا پرستش تو هست فخر و عار بود

بلند پی اثر بعثت تو پست شود / عزیز بی نظر همت تو خوار بود

تو آن شهی که ترا گرد مشرق و مغرب / مدار باشد تا چرخ را مدار بود

تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی / قرار باشد تا خاک را قرار بود

سری که سوده شود بر زمین بخدمت تو / ز نیک قبول تو تا حشر تاجدار بود

سری که از خط فرمان تو شود بیرون / نه تاجدار بود بلکه تاجدار بود

مبارزان بگریزند و بفکنند سپر / چو روز رزم ترا عزم کارزار بود

شهر ماند کاندر مصاف روز نبرد / بکارزار تو بر خصم کارزار بود

خدایگانا گر پار فتح بود ترا / بدولت تو که امسال به ز پار بود

ز جوشش جیش و تف خنجر تو زود دگر / هوای شهر بخارا پر از بخار بود

همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان / چهار چیز تو مانند آن چهار بود

ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود / ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود

دلیل تو بهمه وقت بخت نیک بود / معین تو بهمه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار رایگان داد / هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد

عزیز کرد و بدو داد دین و بگزیدش | بدین روا داشت و چتر جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر | سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که دهد آن جهانش فردا | فزون از آنکه بدو ملک این جهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش | ز آسمان و ز سیارگان نشانه داد
ز بخت خویش نشان داده روز ظفر | نه از ستاره و دوران آسمانه داد
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند | که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بیا مخالف دولت که شاه بالش داد | تیر ناوک و آن تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند | خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان بشل | چنانکه شاه جهان زر برایگانی داد
بآفرین ملک من رهی همی نازم | که آفرینش لفظ مرا معانی داد
ببزم خویش مرا پیش خواجگان بنشاند | بدست خویش بمن بنده دوستکانی داد
نبید کانی خضرم که شهریار جهان | ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز | که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار | که عدل او همه خلق شادمانی داد

ماه من چون زخ مرا بر زر عقیق افشان کند | چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ بر ساعتی چوگان و گوی | تا دل و دست مرا چون گوی و چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گوئی همی | بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب | پس چرا از زلفش همی بر عارضش جولان کند

گرچه از هجران او دشوار گردد کار من | وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دوری دهد رنج هجر عنبربار او | لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا | هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان شاه دادگستر | خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهاندار جوان | نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راست گوئی چون قیاس مهر او با آفتاب | هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را | چون بخندد تیغ او بدخواه او گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان تمام است و جنت | هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل بی شکر و مدح او مدار از بهر آنکه | شکر و مدحش جان و دل پر عقل و پر ایمان کند
هر که او مؤمن بود مدحش شعار دل کند | هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند | از بس اکرام خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده | وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید اندر کار تو | زخم پیکان تو نصرت را بر و خذلان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند | عکس تیغ تو زیادت را بر و نقصان کند
هرچه آبادست بر روی زمین از عدل تست | وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند در و | یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنک | تا بگردد چنبر او هرچه خواهی آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید | در خراسان نقش رضوان جنان آمد پدید

پر بود از برف و از سرما جهان تا بیخ   شد جوان با طلعت شاه جوان آمد پدید
بر زمین از ابر لولو بار و باد مشک بیز   فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار   سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
ور دیبا از نهال یاسمن آمد برون   لعل بسته از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر زینت چین از رنگ مانی بس چرا   نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
اینهمه نقش و نگار گونه گون در باغ و راغ   از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آنکه از دست و دلش   گوهر فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان   خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب   بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گستره   نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت   امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد در روی زمین   داد پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید
کهف در عالم پدید آید شهی صاحبقران   اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک   آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت از تاریخ او پیدا مرا   زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
رایت او ایدرست و از شرار تیغ او   خاپاپزا صاعقه در خانمان آمد پدید
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار   صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
تیغ او نیلوفر است و بر رخ اعدای ملک   از غم نیلوفرا و زعفران آمد پدید
سروران کشور ایران شدند اینهمه سر   تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید

آسمان با او همی گوید که ای چون مهر شمس   زانکه جوش و جلش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای روی نیاز   زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سر و دولت ملکت ترا   تیغ و شاخ از بار ظفر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار بماند همی در شکرت   آن هنر کز رستم و در هفتخوان آمد پدید
کمترین سنجوق بماند همی در موکبت   آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان چنان شد عصا   مر ترا ثعبان پران در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد نامجسم زیر تخت   مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر خراسان اوفتاد   از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت از بهر نثار خدمتت   گلفشان و زرفشان و جانفشان آمد پدید
ناپدید آمد همی بعث خزانی از بهار   همچنان چون حیف بربری از خزان آمد پدید
از جمالت باد دایم چشم ملت را نصیر   کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت خواستی   از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تا حور باد   پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد   ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد   مخالف از شمشیرش ضرر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد   ز بزم شاه در مغرب خطر باد
خدنگ شاه را هنگام زخمش   ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن   میان دشمنش همچون کمر باد

برآن گونه که شهرستان لوطات
حصار خصم او زیر و زبر باد

سمت محصر خصم سلطان
کنون زین پس مع ولت محصر باد

زچشم شاه چشم خصم وکور است
زکوش شاه کوش شاه کر باد

شاه آفاق هست اندر خراسان
نهیب و بیم او در کاشغر باد

هر آن کوکب که زو باشد سعادت
سوی طالع شاهش نظر باد

شعاع دیده شاهی و دیهای
مبارک رای تو همچون بصر باد

چو آبی کاندرو آتش فروزد
زخون دشمنان تیغ تو تر باد

جهانداران شاهان جهان را
کجا پای تو باشد فرق سر باد

تن اقبال را جود تو جان
درخت ملک را عدل تو بر باد

ز اقبال تو طبع بنده دریاست
در آن دریا زمین تو گهر باد

اگر روزه ترا فرخنده بوده است
ز روزه عید تو فرخنده تر باد

تونی سازنده کار همه خلق
خدایت کارساز و راهبر باد

ترا نصرت برادر بود و باید
ترا دولت همه ساله پدر باد

عید و آدینه بهم بر پادشه فرخنده باد
طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده باد بر جهان
روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد

تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین
آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد

بر همه عالم رخ رخشنده او فرخ است
رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد

سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودن است
آفرین بر شاه بخشاینده و بخشنده باد

خانهای

خانهای بدسگالانش تهی باد از طرب
خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد

ای درین گیتی بتو تازنده جان مصطفی
اندران گیتی بتو جان پدر تازنده باد

هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی دار شد
نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد

بی غبار ابر چون خورشید بدرخشد ز اوج
جام و دیهیم و نگین تو بدو تابنده باد

هر که در باغ ملا کارد درخت کین تو
عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد

آنکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو
در سر میدان تو در پای پیل افگنده باد

شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است
پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد

تا بود پرنده و برنده در صورت یکی
تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون درفش بازپیکر برکشی روز غزو
باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد

همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو
قیصر و ترسا ز تیغ و تیر تو ترسنده باد

همچنان چون یوز تازد سوی صید
نیزه از دست تو بجان کافران تازنده باد

تا زبان خواننده گوینده باشد در جهان
فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک
ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تا همی پوید صبا در هفت کشور سال و ماه
دست تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

تا ز بخت و عمر و ملک اندر جهان باشد اثر
بخت و عمر و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسید
هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید

ابتدا از طغرل و چغری در آمد کار ملک
نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید

انتهی بر تخت عم هشتم شاه الب ارسلان
جوش و چیش او بقیصر و خانه قیصر رسید

بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه / وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید
بعد از آن از برکیارق در محمد شد ملک / سقف ایوان شهنشاهی بکیوان بر رسید
هم در آن مدت ز بهر رحمت و امن جهان / نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
خسرو پایا تخت و افسر شاهنشهی / آنکه شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار / هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید
که ز بهر اقلیم سعد او رسید / که ز بهر اقلیم فتح او بهر کشور رسید
که بایران شد رسید از شاه توران تحفها / که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
مرد در غزنین چو کوس رزم او آواز داد / نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان جنگجو / از حسام آب رنگ او تف آذر رسید
وز تف آذر دل و جسم و سر بدخواه او را / بهر ساعت شرار و دود خاکستر رسید
هر مبارز کز زخم تیغ هندی فخر کرد / بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت ایام / گرد مغفر پاره و زخمش بفرق سر رسید
داو حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال / چون قصاص او بزودی در قلعه خیبر رسید
دستبردی بود کو را از برد سنجری / گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد / تا برج گاو و ماهی حلم از آن لشکر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا / از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل / صد یکی از دولت تو قسمت اسکندر رسید
هر که از کین تو پر زد یکره از خنجر نفس / آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه دراز آمد رسن / آخر الامر آن رسن را سر سوی چنبر رسید

دانزدو

از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد / اندرین گیتی ز آب چشمه کوثر رسید
از مدیح تو بکام و مغز مداحان تو / بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو تا کام آن شاه ای بحج / راستگوی کاروان تبت و عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب / رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق سیف دولت جعفرا / شکر یزدان را که اکنون حق سوی حق در رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ / موسم شاهسپرغم شد وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت / نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم رامش را بساط خوش بگستر بر زمین / کز بساط تو بر فلک آواز رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه شد از بهر آنکه / مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر بمان در شادی و نیک اختری / کز نبرد تو بر اعدا هیبت محشر رسید

ماه را ماند که اندر سدره دیبا بود / ماه کاندر سدره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کرده است صید / صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ / تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او کز بهر آنکه / عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری / ماند آن بر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم / هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری / وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بنظارگاه وصل او رسد / راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود

پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود | پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی در پی دشمن بود | هر کجا بر اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار | راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر گه که بار اوش بود | دست گوهر بخش او هر گه که با صهبا بود
او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری | جام او چون ماه و می چون زهرهٔ زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ | ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان جنت آسیا آخر کرده بود | چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را نبشته بر زبان | تا که بر منشور دولت نام او طغرا بود
تو به پیروزی و بهروزی چو اسکندر شوی | گر بد اندیش تو در دارا چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو | از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است | هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کند فعل او | صنعت چنگال شیر و سنگ اژدرها بود
گاه چون فیروزه باشد گاه چون مرجان شود | گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت | پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب | تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست بیت تو چو بحر اخضری | گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صیدگیر | باز کز دست تو پرد صید او عنقا بود
گر شود تخت تو چون جسمانیان صورت پذیر | کل عالم در برابر جزء او اجزا بود
مجلس تو روی می خوردن بود بستان صفت | رود و ساز مجلس تو عندلیبا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را | آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
در بود در خلخ و یغما چو تو ترک دگر | قبلهٔ عشاق کی در خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک یار | خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم | کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
آهن و دیبا ازو باید که فخر آورند | چون به رزم و بزم او در آهن و دیبا بود
کس نزیبد نه ببیند در جهان همتای او | چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
شاه محمود محمد آنکه باشد شیر او | ملت و دین محمد عالی و والا بود
گر بود محمود غازی زنده در ایام او | چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاه جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان | پادشاه و خسرو سلطان و مولانا بود
بخت هر روزی که بیند در میان لشکر | آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون بود | مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو ز نعمت گسترانده بر زمین | چون بساط چرخ ما بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود | تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراقست او ولیکن چون روان شد رایتش | جوش جیش او به جابلقا و جابلسا بود
که ز شکل و لون اعلامش شود صحرا چو کوه | که ز نقل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او ایمن دل مومن بود | اختیار عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او | قیصر رومی از آن پرواز با پروا بود
شاه جهان باشد غیاث الدین والدنیا که هست | تا ولیعهدش مغیث الدین والدنیا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش | روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود

بجز از

هر که مدح تو نوشتن رود و صنعت کند / صنعت او در آن از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت / افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب / این سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
از معز الدین معزی را سزد خدمت ستان / جز ترا از خسروان هرگز ترا یارا بود
آن مدیح کو ترا آرد همی نادر بود / وان قصاید کو ترا همه غرا بود
گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا / دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ورچه پیر است او شود برنا چو آید نزد تو / زانکه همراه دو لیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ترا زو بس عجب / زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز / تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و اندر سفر / هر بلا و رنج کز گرما و وز سرما بود
مقطع و مبداء شعر از شکر و از مدح تو باد / تا بشعر اندر سخن از مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرخ باد عذرا طبع تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد خراسان باد دی مخلد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت / هم ملک او مهیا هم بخت او مؤید
شاهی که در سخاوت صد خسرو است تنها / شاهی که در شجاعت صد لشکر است مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ / از بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون / تا بر کمرش بندد هم لعل هم زبرجد
اسبش بگاه جولان مانند چرخ گردان / از فرقدست شعری او را لگام و مقود

چون پیش

چون پیش چرخ گردان اسبش بگاه جولان / گر مقود و لگامش شعری کنند و فرقد
شایسته او که دارد در خاندان شاهی / دولت زیاده از حد حشمت زیاده از حد
هست از بلند بختی چون عم و چون پدر او / هست از بزرگواری مانند اب و جد
شاه جهان محمد زو شاکر است و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را با تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجلس نهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او رخها شود مورد
ای خسروی که پیشت گر شیر حمله آرد / دست تو زخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده / بوسد زمین بخدمت ملت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع / چون در بر تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گوئی داری نهاده بر سر / مریخ را تو گوئی داری گرفته در ید
تا آن شهر و آسمان ساخت دولت تو / گر قطرهای باران هرگز شود معدد
دولت نشان نصرت کرده است با تو پیمان / تا عالمست باشد پیمان او مؤکد
از لفظ مدحگویان در حق پادشاهان / گر فال سعد یابد فال رهی است اسعد
این مدحگوی مخلص تا زانکه در خراسان / در مدح و آفرینت سازد دو سی مجلد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان / چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای چون در / هم عالمان افضل هم فاضلان اوحد

تا گرد زهره و مه بر روی خور دوان — تا بشد ز عنبر و بذر بنجرهای معقد
تابنده باد رایت همتای بهره و ماه — خوشبوی باد زرنب مانند عنبر تو
از فر بخت بادا عیشت همه مهیا — وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان بادوح در شکر تو مغرق — همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون — تایید تو مخلد اقبال تو مؤبد

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود — دولت و اقبال او در ملک روزافزون بود
تا که باشد تاج شاهان بر سر سلجوقیان — تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سزای تاج و دین — تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی پیوند سلطان و ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری بر ز نوشیروان بود — وین یکی در پادشاهی بر ز افریدون بود
رای او در ملک روشن چون کف موسی بود — طبع این در عدل و احسان چون دل هارون بود
تا بود چون ماه در برج و هارون تاج و دو نگین — بدسگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی — کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدای کار خاتون بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدا چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون عادت است — وهم و سر او به از تعویذ و از افسون بود
هر چه راند بر زبان و هر چه راند بر دلش — عدل را تاریخ باشد شرع را قانون بود
رای او گر گنبد گردون و مسی عالی است — پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن — هفت کشور گر ورد با هفت گردون دون بود

گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد — شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون — هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سر تیغ جود او در باغ ایام بهار — کارگاه پرنیان و چرخ و سقلاطون بود
از نسیم دولت او بر درخت و بر زمین — عقدهای بهرمان تا فرش بوقلمون بود
بر هر آن صحرا که با حشمش باید گذر — خاک آن صحرا همه مشک و غالیه معجون بود
وانکه آخر حرف او نونست از خط تا ابد — ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرین نون بود
بنده گر دست او منشور یابد بر عمل — حشمت آن بنده پیش از حشمت مأمون بود
چون در آرد موکب عالی بمردی بجهان — هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
باز چون موکب برد بیرون به پیروزی زمرد — گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود — وانکه بدخواهد بقعر زندان ملعون بود
تا بشد شعار مغزی بر سر احرار تاج — تا دل و جانش بشکر تاج او مرهون بود
از ملوک دهر تا موزون همی باید عطا — تا ثنای او میزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چمن زرنیخ بسیار بود — تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان — تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد — تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
چشم و روی حاسدش با داستان سیم و زر — تا که سیم و زر بترکی بر مثل التون بود

بر بعین دین پیغمبر مبارک باد عید — چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابونصر احمد آن کز طلعتش — هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید

عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل و جای او افزونتر است از محل و جاه مأمون پیش هارون الرشید
چون ذکر صاحب دیوان پیش او قصه کنند کر شوند امروز راجح صاحب ابن العمید
در جهان چون پایه او در بلندی و شرف می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او ذره‌ای گر در دو گیتی ننگرد گرد دو گیتی پیش چشم او بود زین برید
ور ببخشد هر چه اندر ملک پیدا شود همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون براند کلک فخر آرد به کلک او قصب چون بگیرد تیغ فخر آرد به تیغ او حدید
آمد اندر شأن تیر و تیغ و کلک او مگر سوره نون و القلم با آیه بأس شدید
عمر خلق از مد کلک او همی یابد مدد هر که بیند کلکش عمر او گردد مدید
خاک پایش هست تا قعر باران بر درخشت کایزد آن را گفت در قرآن لها طلع نضید
بدسگال و بدخواه او دو کس یافشند وان یکی بر معطل و اندر گر قصر مشید
از هنرمندان عصر او کسی باشد نشست زانکه هست او ز هنرمندی به عصر اندر وحید
تا که گردون پیر باشد بخت او بادا جوان تا کهن باشد جهان اقبال او بادا جدید
شاکرند از همت او مادحان روزگار هست صدرحمی که دارد مادحانرا مستزید
گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل ور برافکند سایه او بر سر مرد بلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود وان بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را هست کشت ملک را کلک تو چون باران مفید
ای تو که در کف احباب تو حبل المتین وی معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوت تو نشان قدرتست یفعل الله ما یشاء یحکم الله ما یرید

ابادی

بر زمین باوند امرت را مطاوع چون خدم بر فلک باوند حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید و بر اقبال شاه روزگارت باد سرتاسر همه چون روز عید
خرم و شاد از تو در ایام استیفا و عرض حق روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید
خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد بر بهاء دین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت میر بواب عجم عثمان که هست سروری نیکوسرشت و مهتری فرخ نژاد
آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخواست وانکه چون او را دو مردی هرگز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره همت ببست دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در جهان بخشش و بخشایش است این دو خصلت در جهان رسم و آیین او نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد
غایبان از اشتیاق مهر یاد او کنند حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی بدید وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را از آن به لاجرم آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر اندر آن توقیع باشد مایه انصاف و داد
ای هنرمندی که دیده زیر رای در اقبال آن خداوندی که او را بنده باشد کیقباد
دارد از رای تو ملک شرق و مغرب رونقی دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاذ
تا فلک [illegible] تو بیند همچون شکن بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری کی تواند داشت هرگز قوت پولاد باد
هر که از آرایش کین تو خواهد آبروی بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن به باد
خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو مار مار اگر کین تو ورزد بی خطر گردد چو خاد

از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود / دیده گریان اعدای تو گریان تو شاد
زانکه هستی مهتری کش آسمان اوتو خرد / مادح تست آنکه اندر شاعری هست اوستاد
چون ببیند رنگ دیوار تو گوید مرحبا / چون بیابد بوی تو گوید العباد
شکر تو از صد هزاران گفت شوند / گر شود گوینده آتش بسته همچون سنباد
تا که از حکمت سخن باشد ز لقمان حکیم / تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی بن معاد
از نوایب باد جاه تو کریمان را مفر / وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاد
از قبول حشمت تو بخت میمون هر زمان / دوستان و کهتران را مژده دیگر دهاد
کار میران و بزرگان از تو و سلطان بکام / وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

بر گل و سنبل نگارم دام ما را کم آورد / تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
سرو سیم اندام من چون دعوی صیادی کند / دام او بر گل ز سنبل با بدام آورد
هر کجا زاهد بزرق و حیله و رنگی پرست / از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای نوی را بر دو کلفت آورد / سحرهای سامری را برد و با دام آورد
چون مرا بینی همیشه مست دارد عشق او / حاجتم باید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین ترا ز هر جام گو گردید / اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد
مادر او را اگر بگاه شام آرد سوی / دایه او را اگر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز سوزی در دل خاص افکند / هجر او هر شب پیامی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از سوز و بلا / دل ز عشق او به مدح زین اسلام آورد
نامور بوسعد بن نصر ابن مسعود آنکه او / سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد

سهل شد

سهل شد با عنایتهای او هم در زمان / هرچه از محنت بروی مرد ایام آورد
با قبول او تذرو اندر هوا گرد عقاب / در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
اندران صحرا که باد حشمت او بگذرد / گرگ شاید که رو بر سوی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او / گر صواب و گر صلاح آغاز و انجام آورد
شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین / از امیرالمؤمنین تشریف و انعام آورد
حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند / هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش اسب / چون مبارک پای بر پشت سبک گام آورد
بحر حرف مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم / هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
آن رسول است آنکه هر سال آنچه تجدید عهد / از شهنشه سوی شهنشاه پیغام آورد
در خبر دی بهر شهری خاص مال خویش / دوستان را تحفه جان و اکرام آورد
سام را فرمود باید رزم اژدرها بطوس / تا بر اژدرها شبیخون تا خج سام آورد
گاه مردی کرد باید تا مزد بهرام را / تا کمین بر شیر و کین بر تیر بهرام آورد
قاهرا اعدای دولت ناصر دولت سزد / تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عمر شاهان را سبب باید خدای المحتضرین / تا ز حضرت عهد خواتونی بهنگام آورد
کی بود هنگام ازین خوشتر که نقاش قضا / در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و برق / ژنده پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد
گل ز هر قطره باران تو گویی لعبتی است / کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا / ور فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای نکو عهدی که از گردون بپاداش خوبش / هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد

نقص تو گفتن عدو در آتش و علق آورد — شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
آن یکی کونی دلیل از سعد در حبس آورد — وین یکی کونی نشان از نحس بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف — از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه خشم تو در روید شاخ — تا قیامت برگ او نفرین و دشنام آورد
بار سالها بر تو بشکفد اگر شاه جهان — با نشاط و عز روی بر جانب شام آورد
بر زمین شام هر چشم و نکان لعین — شیخ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب کشد — عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری ملمع در سخن — هر چه آرد در فضل تو بر نام آورد
اندرین مجلس معزی کو چه دارد از نشاط — شرم دارد گاه گاه از بسکه ابرام آورد
نزد گل قلاش چو درجی را بیاراید نظم — قیمتی درجی بود گر درج او نام آورد
ور شود ممکن که فضل تو آرد عدد — آن عدد پس از ضمیر و نطق او هام آورد
ور بود بایسته هر مدحی که مدح آورد — ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کان یکی گوید همی رسم سماوی آورد — وان دگر گوید همی اضغاث و احلام آورد
تا چو صبح ایزدی جام را آرد پدید — لطف او ارواح صافی را با جام آورد
قدر و جاه تو چنان باد که اندر سلطنت — چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزت را بقا ایام تا پیش ملوک — مژده هر ساعت بسعدی تحفه بر بام آورد
روز کارت باد میمون تا میمون مجلت — مژده هر ساعت بسعدی تحفه بدرام آورد

چیست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد — تلخی او عیش را شیرین شکر دهد

تلخ دیدستی و شیرین ...ید عیش را — آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
اختیار اوکه مجلس گرم کرد آدمی — خاصه آن ساعت که ساقی را کمتر دهد
جان پاکش خاک و را و جام روشن باختر — نور کاه از باختر باشد که آنجا ور دهد
گرچه هست او آب زر دارد فروغ آب زر — وانکه زو خرم شود خواهد کلر از زر دهد
خوش خبرها میدهد چنین از خم آمد قدح — وان خبرها از بت ساقی و را مسکر دهد
گرد کار هر دو کیتی بنده کان خوش را — گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جفتی چند در ره هم کوثر و هم حور عین — هر که مجلس را ز روی ساقی بها غر دهد
گر خوش آید می حریفان را به هنگام صبوح — خوشتر آید چون نگار چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا — ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز — قوت جان من بده یا قوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سنبر است — دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبر دار عنبر بوی او — می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی — او پسندد من نیت هر ساعت همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من — آنچنان کو هر ملک جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدا — افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
او و دین خدا را روشنائی همچنانک — ماه را بر چرخ گردون روشنائی خور دهد
کامیران را بایران خلعتش بی در دهد — کاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را — پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد
این جهان لشکرت و تا کشتی و علمش لشکر است — چون بشور بحر کشتی را سکون لنگر دهد

روز و شب گردد ز علا چون فلک را از صواب
تیر را پرتاب بر شیر فلک که پیکر دهد

ور نه دیدن با زمانند آهوان چون روز صید
اسب را مانور در صحرای پهناور دهد

سال دیگر گر بقصد غزو رو آرد بروم
روم را مالش تیغ هندوی کوهر دهد

شمع را پرواز کرد و کردن رهبان کند
کوس را آواز در بتخانهٔ قیصر دهد

دشمنان او دوستان را سعد و نحس از تیغ اوست
اختران آن تیغ را زر کین و دو اختر دهد

هر کجا توصیف رزم آورد آن کرد قلم
وصف و رزم او قلم را تیزی خنجر دهد

بحث چون بنشید نوشته نام او بر دفتری
تو به بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد

از قضا و از قدر هست آنچنان ایام را
دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد

حمل تو آرد همی هر بامدادی آفتاب
تا بدو آتش خراج گنبد اخضر دهد

آرزو بودش که ملک و دولت او را انتظام
رای تدبیر و نظام دین پیغمبر دهد

داده هر چش آرزو بود و چنین باید ملک
کو بدانش حق بدست صاحب حق در دهد

گر به پیش تخت او در جای گوید سخن
حرمتش نیکو شناسد تا صحش در خور دهد

بر دهد بر باد و از پا اندر آرد زین سپس
هر که پا از خط فرمان او برتر دهد

منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون تو
ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد

ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی
از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

داد گردون کام تو امروز نیکوتر ز دی
باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد

جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا
مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین مدح تو
بهتر از بندی در عالم بر سر منبر دهد

گر بمحشر بود خواهد بنهایت زحمتی
تا نگاه تو نشان رحمت محشر دهد

درالقم

ور تواند بود فرزندی ز نسل شمس
چون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد

ور بود صد عمرو عنبر خصم تو در کارزار
قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد

مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد
با نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد

گرچه شمشیر تو از سبزی چو شاخ عبهر است
زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد

آید راست و چو خاکستر کند شخص عدو
زانکه عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد

تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد
چرخ در آواز و آذر جامه و چادر دهد

بر رخ احباب و اعدای تو پوشاناد باد
آن سلبهائی که در آذار و در آذر دهد

باد کار تو بدینسان شاد کردن خلق را
تا جزای تو بعقبا خالق اکبر دهد

داد خواهان را تو با وی داد ره فریاد رس
تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد
بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد

ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است
ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد

همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش
جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

بلند همت او از فلک گذشته شده ست
بلند رایت او با فلک برابر باد

روا ز ملک بهر مملکت که روی نهد
چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد

خدایگان جهان حق ورا و ملک حقست
ز بهر این جهان حق بدست حق ور باد

بنجبروی و شهنشاهی از خلیفهٔ حق
سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد

ز نیکبختی و نیک اختریش در دو جهان
تفاخر پدر و نازش برادر باد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید
ز فر طلعت او ملک و دین منور باد

ز شرق و غرب کجا ظالمی و مظلومی است / میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد / فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد / عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا باد / بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
بترک روم سپار و غنیمت سپهش / ز گنج خانهٔ خاقان و قصر قیصر باد
بر آن زمین که حسودان او مقام کنند / ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده بادش بر / عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است ملک چون صدف است / فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی / کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد
شعاع رایت رایش بهفت گردون باد / شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد
سر بر بارگه او ز شاخ طوبی باد / شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ او / چو نقش آذر و عید خلیل آذر باد
نقابش باد بهمه خلق خود همیگوید / که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

ای آمده تا که ز نشر نور بغداد / همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد
برگردون خدنگ چتر تو شده باد / رایات همایون فر با فر تو شده باد
از بخت مساعد خبر آمد شب بر / آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند مگر یزدان عیسی نبی را / از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگر باره خلایق / تا بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد

بناز

تا باز بسلطانی بر تخت نشستی / شد روح ملکشاه بسلطانی تو شاد
فهرست بدایع شد و قانون عجایب / این طالع مسعود که معبود ترا داد
در دل سبب مهر و وفای تو سپهر است / گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد
تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام / تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
آن قوت مردی که بیکسال تو کردی / آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر / ای تاخته مردانه و شاهانه ببغداد
از پشت پدر خسرو سلطان چو تو نامد / در باختن و تاختن و ساختن استاد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم / بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد
گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش / از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر خراد بخوانند / نسرین و سمن بردمد از آذر خراد
ور آب تو بر خاره و بر خار نهد سم / از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است / کار تو الهی است نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنان است که هرگز نشنیدی / کاید رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد ترا دولت تو سوی خراسان / تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت تو که و مهتر / تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار جهان شد که تو خواهی / از شغله و رنج گذشته چه کنی یاد
یک ربع ز هفتاد و شمردی بسلامت / ار چو که شماری بسعادت صد و هشتاد
بگشای دو دل و دست که بر عمر تو گردان / در بست در رنج و در راحت بگشاد
آن ملک گرانمایه عروسی است که او را / انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد

چون درمه خورداد بدین ملک رسیدی / تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد

آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی / وافروخته شد باغ چو بتخانهٔ نوشاد

کردند بهم عهد که در بزم تو باشند / سیسنبر و سیپ و سمن و سوسن آزاد

از خلد بکه کرد بتو حور بهشتی / بگزید ز رضوان و بر تخت تو استاد

در خوردن باده مکن امروز توقف / تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد

با شیر که جنگ بود چیره تر از یوز / با مار که صید بود نغز تر از خاد

حکم تو همی باد بملک اندر جاری / امر تو همی باد بدهر اندر نفاد

نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است / هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد

شادیست بتو دولت و شادست و بدولت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود / دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنکه / دل او مایل آن لعل شکربار بود

سخت نادک آن نرگس خونخوار دلم / تا سلیح دلم از زلف زره دار بود

اگر از زلف زره دار سلاحش نبود / خستهٔ نرگس آن ناوک خونخوار بود

پیش آن بت که زبر آستین طرهٔ او / خانه خوشبوی تر از کلبهٔ عطار بود

عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت / کانچنان طره که او دارد طرار بود

خواهم از دیده و آرام ز دل باز رود / تا که آید بر عیار مرا یار بود

دارد آن ماه دلازاری و دلبندخوی / دیدهٔ ماه که دلبند و دلازار بود

سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است / دیدهٔ سرو که مشک و سمنش بار بود

عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم / عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود

عشق بر من زد و فاداری معشوق خوش است / خوش نبود عشق که معشوق وفادار بود

ای نگارنده نگاری که ز تو مجلس من / گاه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر که نه کار نشد زلف تو بر عارض تو / چین پسندی که همه ساله نگونسار بود

ور نکه کرد چرا باشد بخلد اندر جای / خلد آراسته کی جای گنه کار بود

در همان خانه که از هم بگشایی لب و زلف / شکر و مشک در آن خانه بخروار بود

مبر تو که توانگر بود از مشک و شکر / هر که را با سر زلف تو لب تو کار بود

من خریدار توام گرچه بهای چو تویی / درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود / تا خریدار ترا شاه خریدار بود

رکن دنیا و بهر کار که او عزم کند / حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بوالمظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر / نصرت و ملت پیغمبر مختار بود

شهسواری که به هنگام دلیری و نبرد / دل او همچو دل حیدر کرار بود

پادشاهی که اگر دولت او جم بود / شکل آن جم به از گنبد دوار بود

مرکبی را که گران گشت رکیب از قدمش / نعل او را شرف دولت سیار بود

هر کجا جمع شوند از آمرا قافله / حاجب درگه او قافله سالار بود

کارهای نفر است آستانه دل او / که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود

حشمت از زار خدایان جهان (افزون بود) / بنده را که سوی حضرت او بار بود

آنکه شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین / تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود

این همه روزی او کرد چنان خواست خدای / که سزاوار بنزدیک سزاوار بود

نامور از خلافت و توفیق خدای | چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
تا نه بس دیر ببندد کمر خدمت او | هر که در روم بیابان بسته زنار بود
گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب | تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت | اجل دشمنش اندر سر منقار بود
ایشه روی زمین تا که زمین نقطه بود | گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی به بهار | اندران باغ گل عمر تو بی خار بود
فرهی بود آنکه پدر و جد ترا | شاه باید که برو فره دیدار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج | فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
آنچه رفته است در ایام تو گر شرح کنند | شرح آن بیش ز اندیشه و گفتار بود
تهند جار ترا فضل بر اصحاب ملوک | آنکه داننده و خواننده و اخبار بود
گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم | گرچه در بار بود نور به انبار بود
اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهد | لب طاق نقش از لب و رخسار بود
سر احرار ز پای تو همی بشکفد | هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر کرا سایه عدل تو نباشد در سر | آفتاب املش بر لب دیوار بود
وانکه بر سر ننهد افسر بدستوری تو | سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آن کسی را بود اقرار به پیروزی تو | که بیزدان و به پیغمبرش اقرار بود
وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری | که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود | شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود
لیک پرستیدن تو حال رهی بود چنان | که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود

خواهش دستوری ده روزه صاحب | صد و ده روز نداشت که بیمار بود
عذرهای دگرش هست نگوید زین پیش | تا پذیرفته بود عذر چو بسیار بود
یارا گر پیش تو در شاعری اعجاز بود | سر آن دارد کامسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد | چون نصیحت گر او دولت بیدار بود
باد در دایره حکم تو دیار و دیار | تا ز مردم به دیار اندر دیار بود
شب و روز چو نان باد که در مجلس تو | رامش چرخ و بکری و بشار بود

بتی کو نسبت از نوشاد دارد | دلم هر ساعت از نوشاد دارد
ز روی خویش کوی و برزن من | چو لعبت خانه نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین | مرا عاشق تر از فرهاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشم | نشان از دجله بغداد دارد
بر آن بت هست مادرزاد عشقم | که این بت حسن مادرزاد دارد
بسرخی چهره او ارغوانست | نگه دار ارغوان شمشاد دارد
بنرمی سینه او پرنیان است | ز زیر پرنیان پولاد دارد
اگر چه آن بت بیداد پیشه | همه اندیشه بیداد دارد
بر آن عاشق عنایت کرد بیداد | که او مهر امیر داد دارد
معین دولت آن سلطان عادل | که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر کشور خویش | هزاران گرد چون کشواد دارد
برای پاک خویش آزادگان را | ز بند روزگار آزاد دارد

برزم اندر ز سهم و هیبت جوشش   همه فولاد دشمن لاو دارد
بدان ماند که تیغ آب و رنگش   فروغ آذر خراد دارد
چو کفار از تف دوزخ مخالف   ز تف تیغ او فریاد دارد
زمانه سال عمر هر تنی را   اگر هفتاد اگر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر داد یک را   صد و هشتاد ره هفتاد دارد
امیرا خانهٔ مجد و مروت   ز عدل و عقد تو بنیاد دارد
کسی کو دین و داد و دانش آموخت   دل و طبع ترا استاد دارد
ز عدل و جود نوشیروان و حاتم   هر آن کس کو حدیثی یاد دارد
کجا عدل تو و جود تو بیند   حدیث هر دو یکسر باد دارد
همه ساله معزی در مدیحت   قلم چون حکم تو نفاد دارد
ز شعر آورد پیش تو عروسی   که از اقبال تو داماد دارد
همیشه تا هوا گرمی و سردی   ز ماه بهمن و خرداد دارد
بنای عمر تو آباد دارد   که عمرت دین و ملک آباد دارد

تا جهان باشد خداوندش ملک سلطان بود   وز ملک سلطان جهان چون روضهٔ رضوان بود
تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی   هم دلیلش دولت و هم ناصرش یزدان بود
تا قضا و بخت باشد با بقای عمر او   هم قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود
مهر بیت او جزو بیت از ایمان و از شرق و غرب   دل ز مهر او نتابد هر که با ایمان بود
هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس   ور بماند کالبد بر جان او زندان بود

بافر

تا قیامت کوس شاهی در خم چوگان اوست   فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود
تا بقای او همه تیمارها شادی بود   تا لقای او همه دشوارها آسان بود
دولتی دارد بحمدالله که در هر لحظه‌ای   پیشش از دولت سجدت چو خردادان بود
همتی دارد بنامیزد که در هر ساعتی   گرد آن همت نه حمله و هم را جولان بود
رایت کوته دست و تیغ او دو تر برد از قیاس   گاه رزم و گاه بزمش هر دو ابر باران بود
دست او در بزم در افشان شود بر بندگان   تیغ او بر دشمنان در رزم خون افشان بود
تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود   تا که از عدلش اثر در حد ترکستان بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود   پیش عدل او چه جای عدل نوشیروان بود
شهریارا گر تو فرمایی بدین حضرت رسید   هر هنرمندی که در ایران و در توران بود
گرد شاگردان این حضرت بچشم اندر کشید   زان که نور چشم از بن گرد شادروان بود
گر عصا در دست موسی گشت ثعبان گرفت   گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
چوب کم باشد ز آهن لیکن اندر معجزات   تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت بر تو مدبر و مخذول شد   بر تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود
هم بدین سان مدبر و مخذول باشد با خلاف   گر کسی را زین سبب اندیشهٔ عصیان بود
هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل   ور ز جان و دل نباشد از بن دندان بود
هر چه اندیشه درو بندی بپایان رهی   زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود
عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار   ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
در جهانداری و شاهی هر کجا نزد خواستی   بیش ازین آن بود و زین پس بیش از آن بود
گر جدا ماندم خداوندا ز خدمت مدتی   عذرها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود

نیز از این خدمت نخواهم بود یکساعت جدا   جان و تن پیش تو دارم تا مرا جان بود
هر که جوید در معنی باید از دیوان من   تا که اندر شرح و مدح تو مرا دیوان بود
نایب پیغمبری شاها شبانه بس عجب   گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود
از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایتت   تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود
شادی خلق جهان از همت و عدل تو باد   کین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

هر روز که خورشید سر از چرخ برآرد   از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
گوئی که همی گوید پیک تو بتعجیل   تا نامهٔ فتح و ظفر از راه درآرد
احسنت وزهی خسرو پیروز که هر روز   پیک تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد
هر ماه که نو گردد از آنجا که تو خواهی   اقبال ترا مژده ز ملک دگر آرد
که والی تو آرد مال تو ز خاور   که عامل تو حمل تو از باختر آرد
مهر تو درختیست که از بار سعادت   هر دم ز نی دولت و اقبال برآرد
رای تو خورشید جهانیست که هر روز   صبح ظفر از مشرق اسلام برآرد
هر که گهی گوئی ز آثار گذشته   معنیش گه از قصه و گاه از سمر آرد
باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن   تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
جانست بکرم عدل تو تا بو لطیفش   کند در تن و در دیده حیات دگر آرد
از جود تو خواهد همه کس حاجت و روزی   چون صحت روزی ز قضا و قدر آرد
هر کو نه بفرمان تو بندد کمر خویش   خم داده میان تو پیش همچون کمر آرد
در دهر هر آنکو حشر آرد بخلافش   ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد

دایت

ای بیت حسام تو هنگام عداوت   از غمزن دل و چشم معادی خطر آرد
هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر   سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد
ور زانکه سر اندر خط حکم تو نیارد   تا که سر شمشیر تو عمرش بسر آرد
سعد فلک از دشمن تو روی بتابد   چون رایت تو روی بسوی سفر آرد
بر رایت تو شکل هلالست و زمانه   در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد
شاها ملکا بندهٔ عقل و هنرتست   هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد
زان فخر که تو چون ملک از بشر آمد   شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد
تا دهر بود خطبه بنام تو در آفاق   هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر آرد
تا خاک کثافت دهد و باد لطافت   تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد
جاوید چنان باد که پیش تو زمانه   اسباب طرب یک ز دگر خوبتر آرد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد   همه حالش دگرگون شد همه رنگش دگرسان شد
ترا نگر گشت و خوش شد طبع و جوان از فر فروردین   اگر درویش ناخوش طبع و پیر از جور آبان شد
چو لعبت و حلل پوشید باز اندر نیسان   اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد
گل اندر گل هر کجا گرد سوی باد و نوروزی   چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
نگر باد صبا عنبر و مرجان داد گلبن را   که نرگس حلقه عنبر گشت و بارش حلقه مرجان شد
نگر رنگست پروین را و نسرین را یکدیگر   که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری   که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی   ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد

سر سنگ ار چه بشکست گل چون جام تو تو چمن چون رزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگر چون موم گشت آهن بروی آتش شاید که چون داود پیغمبر هزار آوا خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چون خیار دگر بنفشه بر سر هر جوی چون زلفین جانان شد
نگارینی تا زلفش چو چوگان شد معاذ بکی دلم در خم چوگان بسان گوی گردان شد
کجا بر گوی زخم آید ز چوگان زود دیگر بر چه گویت اینکه چون زخم آمدش بر گوی چوگان آمد
دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفش بدان مشکین رسن مشکین سوی چاه زنخدان شد
ندانم چون بر آرم من سر از چاه زنخدانش که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
نگر داشت زلفش حرز ابراهیم بن آزر که چون بنشست بر آتش بر او آتش گلستان شد
نگر باد است عشق او که هم درد است و هم درمان گز و یک روز درد افزود و دیگر روز درمان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر ز فرمانم برون آمد چو عشقش ار فرمان شد
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت از آن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کو ظفر ورزی معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی امیر المؤمنین را همچو جد خویش برهان شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر قضای ایزدی در عهده آن عهد و پیمان شد
مسخر شد هر آن شاهی که بشنید نامش را بتعظیم اندر آن نامش مگر مهر سلیمان شد
بطلعت هست خورشیدی دارا جمشید عالم تجملش هست در پایه که او دارای دوران شد
نبود از پادشاهان چون معز الدین جهانداری معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
بهر فتحی همی کرده است با ایزد مناجاتی که اینش طور سینا گشت و او موسی عمران شد

اگر

اگر معجز ید و بیضا و ثعبان بود موسی را دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد
حسودانی که کردند در ملکش همی دعوی بر ایشان تا بروز حشر خاک تو بزندان شد
بخاک اندر یکی همخوابه بلعام و قارون شد بآب اندر یکی همسایه فرعون و هامان شد
ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت مگر حرفی ز تدبیر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی شاهی و سلطانی برو نام تو عنوان شد
سپاه فتح جولان کرد گرد رسم شبدیزت چو شبدیز تو روز رزم دریا ورد جولان شد
بنیرو گردن لشکر تنت کوهی بهمه دل شد بیاری دادن مردان دولت کوهی بهمه جان شد
ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش ز جاه تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
بجا بری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را که آن چون رعد بخروشید و این چون برق رخشان شد
هر آنکس کامد اندر رزم با پرخاش و دعوی از آن پرخاش کیفر برد و از آن دعوی پشیمان شد
اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول بدستش باد بود آخر چو کارش مکر و دستان شد
بصف کارزار اندر بد عهدی و بد مهری دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر خفتان شد
چنان شد سوخته در تف چنان کو گفته در صف که خفتانش همه خفت گشت و سندانش پیکان شد
تر آنشاهی که مهر و کین تو بر دوست و بر دشمن یکی چون سعد برجیس و یکی چون نحس کیوان شد
چه مشکل بود در گیتی که با قبالت نگر آسان با قبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد
سپه بردی به پیروزی ز ایران تا در توران بر آن طالع که گنجه ور از توران سوی ایران شد
رضد لشکر سپاهت را در غزنین و در کرمان هر آن نامه که زین حضرت بغزنین و بکرمان شد

فرستاد بخدمت آنچه خاقان داشت از نعمت
بفرمان بر دعا می گزین درگه سخاقان شد

ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان
هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستاد آسمان باران زیاده زانکه هر سالی
زمین بر داد بسیاری و زو نعمت فراوان شد

ز بهتر تا در تربد بهر شهری که بگذشتی
ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد

همیشه تا که خواننده ز دفترها همی خواند
که ذو القرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد

می و دینار کن چون آب حیوان باد در دستت
که مجلس گاه خرم چون نزهتگاه رضوان شد

تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بادی
که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد

امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی
بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد

شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر
که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر

بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی
چنان فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر

معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان
شهنشاهی مبارک رای ملک آرای دین پرور

جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد
برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر

بدو چرخش همی امسال دو تهنیت گوید
که هر چه در صفت هستند زیباتر ز یکدیگر

یکی آنکه گرفته بغزنین تخت سلطانان
یکی آنکه بر تخت سلطانان نشست ایدر

ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل
نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر

هزیمت را و شاهی را بهم بر زد شاهی را
که حالی بود از آن گیتی بگاه ایرج و نوذر

سپاهی با شگفتیهای و دستانهای گوناگون
ز نستوهی فزون از زانبوهی فزون از زر

درو کرکان

در و کرگان با فیلان و زندان همه رویین
دو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر

همه همراه اسب و زین همه همرای رزم و کین
همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر

همی چون بیشه شد صحرا ز بس گردان شیر اوژن
همی چون کوه شد هامون ز بس پیلان کوه پیکر

دلیر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش
دمان و مست پیلانی بهیکل بابل و منکر

یکی چون موج دریا بود و بر بالای او کشتی
در آن کشتی همه دیوان رنگ آمیز مکر آور

یکی چون منجنیقی بود و چوب او همه آهن
بجای سنگ او پران همه مرغان ایکر

یکی چون طور سینا بود ازو آویخته ثعبان
درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر

غبار اندر هوا چون ابر پران تیر چون باران
درخشان تیغ چون برق و خروش کوس چون تندر

به پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان
چو عفریتان آتش باز بر تلهای خاکستر

گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن
گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر

و گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد از ساحت
اگر چه در همه وقتی زمین زیرست و چرخ از بر

کشنده حشر و عالم علم بر عالم گیری
که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر

امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن
کمین سازان تیر انداز خصمان پوش جوشن در

هلاک محض خصمان را چو قوم نوح از طوفان
بلای صرف اعدا را چو قوم عاد از صرصر

بناخن مرسکالان را کتف بشکسته و گردن
بخنجر زنده پیلان را شکم بدریده و حنجر

ز زخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن
ز زخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر

ز تیغ تیرشان پیلان زده در جوی حمام را
چو طارمهای نیل اندوده در سجاده و مرمر

میان بسته بجنگ و کین دو لشکر بر در غزنین
از آن سو لشکر صفدر ازین سو لشکر صفدر

ز نحش آمد بیک لحظه ز چرخ آمد بیک ساعت
غنیمت بهر این لشکر هزیمت بهر آن لشکر

باندک تیمه برونده از این جانب و زان جانب
غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکاشغر

شه غزنین کر ز آن شد مصاف سر کری ز آن شد
عدو واقفان و حیران شد بدشت و وادی و کهدر

ز بیم جان چنان چنبان شده دل بر خصمان
که در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر

همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون
خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر

ز خسته کوه و صحرا را کنار آکنده و دامن
ز کشته گرگ و کرکس را شکم پرگشته در اغر

چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده
ز خون کشتگان رسته بصحرا لاله احمر

چو شد با رزم سپاه خصم چون کبکان و گرازان
چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر

همه پیرامن غزنین بیکر بر سر هم افتاده
هر آن هندو کجا بودند در قنوج و در پیشر

بشکل دیبه قیروان جنک پر قطران
همه زابل سر بی تن همه کابل تن بی سر

چو شد در آتش پیکار خون آلود خنجرها
تو گفتی ارغوان روییده همی از برگ نیلوفر

شه عالم درست و شاد از آن عالم برون آمد
چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آزر

چهارم بطن دارا وی ز پنجم بطن محمودی
ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک و لشکر

بدیگر پادشاه داد آنچه از یک پادشه بستد
چنین باشند شاهان جهانگیر سخا گستر

دی و بهمن بر آن بقعه غزنین چنان شد
که گرد و باد چون سوزن و گرد آب چون چنبر

هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد
بود چون رایت مصری سپید از برف کوه و در

باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقعه
دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهریور

تکی با شاه و لشکر ز سرما رنج کم باشد
مدشت از برف و از باران نکرد در جهان شاهان

دگر با اهل غزنین از شومی جفاکاری
بود با لیرپای باره با نشد کشتهای پی بر

کجا شد لشکر خسرو بماه آذر و آبان
چو فرو رود شهر آبان و چون نیسان شود آذر

اگر خواهد بچشم و سینه آب آتش فرو زد
اگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر

ایا شاهی که شاهان همچون بندگان از مهر او شد
سر اندر چنبر فرمانش دارد چرخ چون چنبر

همه با موسی غزنین را بیک آهنگ بشکستی
شجاعت را میان بستی و نصرت را گشودی در

شهی کو با رسولان تو بیعت کرد در غزنین
که با پیلان بدرگاهت فرستد هدیتی درخور

همه دستانگری بود آنچه بستد گشت از آزاد
خرد هندوستان بود و چو با شه شاه بستانگر

چو قادر بود بر بزرگی نبایستی بدی کردن
ز بدبختی اگر بد کرد بردی از تیغ تو کیفر

مرت خسرو دیگر سپردی گاه تخت او
سپردی بارگاه او بپای بنده و چاکر

صد و سی ساله ملک و خانه محمود بگرفتی
بنصرت کردن یزدان بیاری کردن اختر

چو گشتی چیره بر غزنین گشادی قلعههای غزنین را
همه پر جامه و دیبا همه پر گوهر و پر زر

نهادند ای عجب محمود و فرزندان او گنجی
ز بهر تو صد و سی سال زر و جامه و گوهر

برون زین هر سه حاصل شد ترا بس نعمتها
که نشناسد قیاس و حد آن جز ایزد داور

چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه
چه زین افزار و فرش و پیل و اسب و اشتر و استر

چو اندر مرد با بهرامشه پیمان چنان کردی
که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی بر

موافق شد ترا توفیق و با پیمان بسر بردی
بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر

زهی سلطان نشان سلطان که اندر شرق و در مغرب
چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر

کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت
سر افرازند و خندان لب خرامان بر لب کوثر

بفر نیک ملک تو دگر ساله چنان گردد
که فرمانت برد فغفور و در باشد بود قیصر

ز بحر قیروان ملک تو باشد تا لب ماچین
ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور

وزیر تو همایون پیکر تو گاه سلطانی
نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایونتر

ز مهر حل عقد ملک بزرگان کرد جاوید آن — قضا در تیغ تو بد ختم قدر در کلک تو مضمر
خداوندا جهاندارا ز فتح تست و مدح تو — ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید کردن افزاید — که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
بود هشتک سزاوار چنان فتحی چنین شعری — که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت — همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد — مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر ترا کهتر — مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

اگر نوشته هنرنامها فزون ز هزار — و یا شنیده ظفرنامها برون ز شمار
چو رزم شاه هنرنامه شگفت سخن — چو فتح شاه ظفرنامهٔ بدیع بیار
برزم او نکرد کرد آن فسانه نکرد — بفتح او نکرد دستان حدیث پار
مشافهه بهمه وقت بهتر از ماضی — معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیده است خلق در عالم — عجیبتر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین خدا خسرو مصاف شکن — خدایگان جهان خسرو ملوک شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او امسال — چنانکه بود بمغرب نبرد او پیرار
جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست — به نیمروز ز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکوتر است رزم عراق — ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی چو بر کشید فلک — ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین — پدید شد فلکی پر ستاره سیار

باری

بدان صفت ز درازی کشیده هر دو مصاف — که وهم کس نرسید از میان همی بکنار
مثال پران چون پاره پاره ابر سیاه — که بر هوا شود از رود پاره و دریابار
دمان و حمله بر و جنگجوی سیلانی — همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
نهنگ پیکر و ستوران باد آورد با تخم طوم — سپهر گردش و کُه پیکر و صبا رفتار
بتافت آینه از پشت پیل در صحرا — چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
چو روی شست بخون تیغ جنگیان کرد — که کرد رنگ رزی پیشه گنبد دوار
شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان — چو برق و ژاله و قوس و قزح بوقت بهار
همی ز لشکر آن تیغهای خون آلود — نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان — اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود — که هر دو گرد پدیدار ازدو اور
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش — که هست نصرت او به ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه — که با سپاه که رزم چون کند بکار
عجب نباشد اگر با سپه شود منصور — کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار
چو ذو الفقار بر آهیخت شهریار جهان — نمود مردی داراب و حیدر کرار
دلیر داد کمان بلند کرده بزه — تبر و دشت سپر بر سوار تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان — در آن میان که جدا شد ز دست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان و زمین — چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران — ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار
یکی بجست ز پیلان و کرد نالهٔ زیر — یکی بجست ز پیکان و کرد نوحه زار

یکی برزخس اندر خزید چون خرگوش
یکی بدام غم افتاد چون کفتار

ز غم سرشک یکی گشت چون کلاله لعل
ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار

همه شکسته و مغلوب خسرو منصور
همه فکنده و مقهور دولت قهار

اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو
در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار

بیک نفس ز سر سرکشان برآوردی
بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار

جهان سیاه شدی بر معاویان چو سقر
عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار

بزرگوارتر از شاه مالکی کیست
که درگذشت ببخشایش از سر آزار

گناه غدر بهم بود این نبود شگفت
که در میان دو لشکر چنین بود بسیار

درست و نرم شود کارها بروز نبرد
بزرگ و خورد خورد زخمها بگاه قمار

همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال
همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار

یکی مخالفت اندر جهان پدید آید
گل شکفته کند در زبان خلنده چو خار

کجا مخالفت از دور روی بنماید
بیک زبان کند از زهر مار مهره مار

خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق
گران خلاف بود مردم مختار

چو بر مراد سپه بود تیغ مجبور
حواله کرد بتقدیر خالق جبار

سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ
بصلح و دوستی و نیکوئی بر آمد کار

سپرد شاه بمحمود گنج محمودی
که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهردار

بتیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن
بدوست داد سراسر بدست گوهربار

بدست خویش و بعهد کرد شاهی را
که اختیار ملوکست و افتخار تبار

چو داد ملک محمد قرار بر محمود
ازو محمد خشنود شد بدار قرار

چنین

چنین نماید تا بنده ایزدی تاثیر
چنین نماید شمشیر خسروی آثار

فتوح شاه که آیات معجزات شده است
که اندر آن نرسد وهم و فکرت کفار

اگر ملوک و سلاطین رفیق زنده شوند
بمعجزات و کرامات او دهند اقرار

خدایگانا فتحی بر آمد امسالت
که بخت نیک بدان فتح مژده دادش بار

ز نیها رتو آیند زین سپس ملکان
که داده امرای عراق را زنهار

چو غدر و خدمت هر کس فزون شد از مقدار
نزد تو همگان را فزوده شد مقدار

نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب
نسق گرفت همه کارهای ناهموار

نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست
که هست درگه عالیت کعبه احرار

چو در دیار بلاد عراق نام تو رفت
جمال و خطبه و منشور و سکه دینار

فزوده کرد ز نامت خلیفه بغداد
شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار

ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو
لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد
ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در گشادن گیتی سکندر دگری
ترا سزد که ولایت دهی سکندروار

چرا همی بسکندر ترا کنم مانند
انا نحدث مرا کرد باید استغفار

ز دولت تو ملکان نشسته اند ملک
که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار

سه خسروند بهند و عراق و ترکستان
که از عطای تو دارند هر سه استظهار

همیشه شکر تو دارند در میانه جان
چنانکه نقطه بود در میانه پرکار

تراست بخت مشیر و خرد نصیحت گر
تراست فتح ندیم و ظفر سپه سالار

بفر بخت تو گردد بانتها آسان
هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار

دگر بود بشتاب عزم رزم ترا | سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ | زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست | بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
کرا خمار گرفت از شراب کینهٔ تو | بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسی که بود به تیمار پیش تخت تو | چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا بخراسان رکاب تو بعراق | فلک بکام و مراد تو کرده است مدار
ز دهر کنده شده دشمنانت را دندان | ز بخت پر شده و دوستانت از بازار
سزد که جان بفشانند بندگان امروز | که آمدی و نمودی به بندگان دیدار
کنند بر سم اسبان تو فرشتگان | ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر شها شعرهای بندهٔ خویش | همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار
که گرد کار بر بودی ترا کند روزی | هر آنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار
کتاب فتح تو سازد دگر بپردازد | چو بوستانی آراسته برنگ و نگار
نهال او را از نکته و نوادر برگ | درخت او را از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت | همیشه تا که بود بر زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار باد هنر | تن درست و دل شاد و دولت بسیار
نهاده پیش تو بر دست سروران کلاه | برزم جان عزیز و ببزم جام عقار
شهان و تاجوران از مشرق و مغرب | بر آستان سم اسب تو لب و رخسار
ترا ز سعادت جاوید و از عنایت بخت | ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

ای فخر

بر فتح همی دور کند گنبد دوار | بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین | گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد | وان طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیهٔ حاسد مقهور | جایگه بود تعبیهٔ حاسد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدر بست | با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل | آسیب تف میسره شان تا در فروار
چون نار فروزنده و ستور بدشان امروز | شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پیل بگشتند | دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
گردند ره خرم رها از فزع و بیم | چه صاحب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
گرد عرب و ترک و حت خلخ و هند | گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار
یکفوج شده کشته و یکفوج گریزان | یکفوج شده غرقه و یکقوم گرفتار
از خون روان در تن و آکنده به تیر | صحرا همه وادی شده تا مون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس | چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول | مقهور شود لشکر شیطان ستمگار
از ناحیه هند کنون تا بدر هند | بس کس که از این رنج بدرد است و بتیمار
بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر | چون مویه گر از درد همی مویه کند زار
بس نام که شد محو و بس نام که شد ننگ | بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است | زین فتح خصم افکن و از حیدر کرار
معبود جهان خواست که از حیدر و سنجر | تا حشر بود در عرب و در عجم آثار

ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی
از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار

تاج است ز فرمان تو بر تارک شاهان
طوقست ز جاه تو بر گردن احرار

هر کس که مقر است به یزدان و پیمبر
داده است به پیروزی و اقبال تو اقرار

گر خصم سیه کرد همه کار به تیره گرد
تا آینه ملک سیه کرد بزنگار

اندیشه بسزا دارد ملک پدر و جد
از دست تو شاهیست از ملک سزاوار

بشنیده و از نام خطاب تو بتعیین
هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار

بر سنه تقاضا کند از زر و جواهر
پیلان سبکپای بحمل تو گرانبار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان
ور پیش ز تو بر دگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون شده این کار میسر
دانند بزرگان که نه خورد است چنین کار

تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی
این است همه ساله ترا سیرت و کردار

هرچند که گفتار ز کردار فرو نیست
کردار تو در ملک فزون است ز گفتار

کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته
هرچند که خواندیم همه قصه و اخبار

بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است
وقت است که گوییم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت
گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که او را رسد از کین تو آسیب
خالی بود آن شهر ز دیار و ز طیار

این فتح نخستین همه اقبال دلیلست
بر ملکت بی اندازه بر نعمت بسیار

گویند چو پائیز نکو خواهد بودن
آید اثرش بر گل و از پیش پدیدار

تا زرد کند روی چو چهره شود آبی
تا کفته کند پوست چو پیرانه شود نار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد
چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

باکین

با کین تو گوئی بهوا و بزمین بر
آرام نگیرند نه دیار و نه طیار

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار
کرده نشاط مغرب و شاد و شادخوار

داده قرار زاول هند و نهاده روی
بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار

از دودمان گوهر سلجوق چون تو کیست
صاحبقران عالم و سلطان روزگار

زان هشت پادشه که ز سلجوق بوده اند
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار

جز تو یک از ایشان که برآورد در جهان
از پادشاه و لشکر زابلستان دمار

جز تو که کرد بر در غزنین به نیمروز
صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار

جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر
هشتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار

اندر دیار توران وندر دیار هند
بهرامشاه و خان ز تو گشتند تاجدار

سلطانشان نبود چو تو هیچ پادشاه
خاقانشان نبود چو تو هیچ شهریار

هر شاه هست چون تو جهانگیر و ملکبخش
هر مرد هست حیدر و هر تیغ ذوالفقار

اقرار داده اند همه آفرینش کاین
کز نصرت آفرید ترا آفریدگار

در شاهنامه گرچه بگفتست و یاد داشت
اخبار جنگ رستم و رزم اسفندیار

بیش از سفندیار و زیادت ز رستم است
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای
هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار

با گرز چهره تر که فریدون کند نظر
بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار

روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم
خورشید و ماه را نتوان دید از غبار

روزی که جام گیری و شادی کنی به بزم
بنشیند بر زمین مه و خورشید صد هزار

اندر پناه عدل تو هستند یکرند … از چرغ و باز و شاهین کبکان کوهسار

وز فر دولت تو شده ستند یکرند … بر آهوان دشتی شیران مرغزار

هنگام جود فرق تفاوت بسی بود … از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار

کانرا ز آب سرد بود قطره بی‌قیاس … وین را ز زر ناب بود بدره بی‌شمار

ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال … وی فوج چاکران تو چون موج در بحار

گر بر شکارگاه تو قیصر گذر کند … نخجیر و مرغ پیش تو راند که شکار

ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد … مهره زند بچهره بساط تو روز بار

امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان … گر پار خاست گرد سپاهت ز قندهار

بر جان آن کسی نخورد زینهار چرخ … کو بنده وار پیش تو آید بزینهار

ور خصم کارزار ترا آرزو کند … گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار

خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای … افزون از آنکه هست ترا و هم انتظار

او حق شناس تست تو فضلش همی شناس … او حق گذار تست تو شکرش همی گذار

شاه بزرگواری و از فر طلعتت … شادست و خرمست آن وزیر بزرگوار

همچون گل بهار برخ خواجه بشکفد … کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار

حاصل شد از بهار تو امروز خواجه را … تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار

چون یادگار جد و پدر در جهان تویی … از عم خویش خواجه تراست یادگار

پیش معز دین نشود جز قوام دین … در پیش اختیار تو نزیبد جز اختیار

اسباب شاهی از هنر تست مستقیم … اصل وزارت از قلم اوست استوار

تو صاحب سلاحی و او صاحب قلم … تو مملکت ستانی و او مملکت نگار

دلفگار

از کردگار خویش برای صلاح خلق … خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی … اندر ضیافت تو به جان داشتی نثار

چون در بهار کار تو شادی و عشرتست … آن به که خواجه نیز بود در میان کار

اندر نسیم باده تو باد دولتست … چون بر وزد بمرد شود مرد هشیار

از باده تو به که بزرگان شوند مست … تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار

تا در مدار باشد همواره هفت چرخ … تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار

پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد … این چار را تولد و آن هفت را مدار

امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی … و امسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار

تو خسرو زمان و زمان از تو نیک عهد … تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای سلطنت نشسته با فتوح و با ظفر … ملک و گنج و تیغ سلطان بسته در یک کمر

در ظفر برهان امیرالمومنین چون جد خویش … در شهنشاهی معزالدین و دنیا چون پدر

سنجرست نام است و پیش نام تو چون بندگان … خسروان و تاجداران بر زمین داده سپر

روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی … روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر

هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب … هر کجا بگذشت باد دولت در بحر و بر

هیچ موری در زمین بی مدح تو ننهاد پای … هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشود پر

گاه روی از جانب مشرق بسوی مغرب نهی … گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر

تو جهان را همچو خورشید و قمر پابسته … همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

دستبرد روز تو منسوخ کرد اندر جهان … دستبرد رستم دستان و زور زال زر

تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش / چون برای فتح غزنین بر میان بستی کمر
گر نه زر بس با خطر بود و مصاف سهمگین / پیش چشم تو نبود آنرا یک ذره خطر
آنکه او زیر و زبر ساخت کار خویش را / او ز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
خار بودند آن همه گردان با پرخاش و جنگ / خورد بودند آن همه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود / بند و آن حیله ساز و جادوان چاره گر
حیلها شان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا / چارها شان کرد تیر تو بیکساعت هدر
گرد کرد ز لشکر تو کوفته یال یلان / چون سرین و پشت گوران پنجهٔ شیران نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم / بست پیکان غلامان تو شیران را زفر
دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر برت / کندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را قاهر و غالب شمرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد بر او از هیبت شمشیر تو / آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را ملکدار / تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او در قلعها / اندر آوردی به پشت استر و پشت شتر
رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند / در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد ببر
ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز / آنجهانداران تو را بودند گوئی کارگر
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس / هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد / کار کار آن بود کز رای تو یابد نظر
در صف صفین و خندق حیدری باید چنان / مرد در غزنین و کابل سنجری باید هنر
آنکه بر طاعت ز رحمت مهر دارد بر جبین / و آنکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر

هر زمان تقدیر یزدان گوید او را الامان / هر زمان گردون گردان گوید او را الحذر
آنکه او را آتش رزم تو شد دلسوخته / چون کند پروا ز گرد و شعله گرد و شرر
و آنکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار / بار دیگر گرد آن سوراخ چون یابد گذر
غافلان را هست گوئی چشم از این آثار کور / جاهلان را هست گوئی گوش از این اخبار کر
بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو / زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تواند / خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر
میر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار تست / ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر پسر
از پی آن تا در اقبال بگشاید بر او / بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در
جان همی خواهد در آرد پیش تخت تو نثار / بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ / از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد بلولو هم توانگر شد بلعل / هم توانگر شد بدیبا هم توانگر شد بزر
پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن / چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پر شکر
با زبانی پر شکر آمد بعالی مجلست / بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر
تا گهر بخشیدی او را بدرهای زر و در / بخشهای جامهٔ بغداد و روم و شوشتر
او بنظم شکر این بخشش بیاراید ازانکه / بخشش تو کامل است و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها / تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر
صد گهر در یکزمان آید ز جود او پدید / جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود با وی تو پیوند سخن / تا اثر باقی بود با وی تو بر جان اثر
باد بر روحانیت نقش و باد نورانیت دل / باد سلطانیت اوج و باد بنیادیت فر

هر کجا منزل کنی تایید بادت رهنما — هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

اگر ندیدی در مشک تابان قمر — وگر ندیدی در لعل آبدار شکر
چو آن نگار پدید آید از میان شما — بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر
از آنکه در لب و در زلف و روی او بهمست — حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرین دستهای مروارید — بگرد آن قمرش دستهای سیسنبر
اگر شقه زرش مغرق است کلاه — وگر بکوکب سیمش مزین است کمر
ز اشک من کمرش را سزاست کوکب سیم — ز چشم من کلهش را سزاست شقه زر
شگفت ماند هر کس که اندر و نگرد — بحسن حور بهشت است آن نگار مگر
بهشتیی که بناگوش او چو مرغ بهشت — ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر
قدش چو سرو و رخش همچو ستاره سحراست — خطش بگرد ستاره است چون بنفشه تر
اگر چه باده نباشد ستاره بر سر سرو — بود بنفشه تر بر ستاره نادره تر
ایا بتی که دلم ساکنست زلف ترا — چه ساکنست که او را ز سکنت خطر
دل مرا تو بسر زلف داده گیر بباد — از آنکه فتنه و آشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من — که توبه را نبود پیش تو محل خطر
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک — بیک خدنگ بیفکند تام صد لشکر
ستوده خسرو خاقان نگار تاج ملوک — سپاه دار عجم فخر دین پیغمبر
طغا برک پسر الپ ارسلان که در دو جهان — پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
مظفری که سخنهای او بشارت داد — که پادشاه جهانبخش را بفتح و ظفر

بلی

یکیست پادشاهی و خسروی محمود — یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر سجایای برادرش دارد — یکی ز قدر و شرف دارد از سجایای پدر
از آنکه خاک و حجر همچو حلم اوست گران — محل و قدر گهر شد دهان خاک و حجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی — دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
ایا بزرم کریمی ممیز و معطی — و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
کجا نشاط کنی همنشین تست قضا — کجا نبرد کنی راهنمای تست قدر
به تیغ بر تن مردان چو نکته جوشن — بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
کمر ستان تو مفتاح فتح شد زاو — فتوح را همه زر جهانگشادی در
زکره دو ترک و عرب هر کجا زرنگهی — شدند خصمان چون جادوان افسونگر
بفعل نیزه تو همچون عصای موسی شد — که کرد جادوی جادوان هبا و هدر
کجا حسام کبود تو روی ناشست بخون — برست لاله نو گفتی ز برگ نیلوفر
که دید هرگز نیلوفری که در صف جنگ — بچنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر
حکایت از رفیقان فراوانست — شجاعت تو فزون از حکایت او بسیم
اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود — ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
سزای تست بعد رسول و خلیفه سلطان — ز نسل بو البشر اندر زمانه چون تو بشر
عطای تو نشود منقضی بگردونی — چو یک عطا بستاند دهی عطای دگر
بآب و آذر اگر در شود موافق تو — بدولت تو نترسد ز آب و از آذر
ز بهر آنکه بدو فر دولت تو دهد — دل کلیم و یقین خلیل بن آذر
چو آمدی تو ز ترک یک پادشاه عراق — بفال نیک بدرگاه شاه شیر شکر

محل جاه تراپیش شاه هفت اقلیم — چهار طبع مسخر شده هشت اختر
زعم خویش چو محمود عهد باشد بود — زبهر عید فرستاد مر ترا ایدر
کفایت تو زمقصود مژده داد چنانک — ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی — وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کند خجسته طالعت — بفال گیرد حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی مرا مساعدت — ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من — نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیرباز دل من در آرزوی تو بود — چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پیش آن کامروز — که پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو منور چشم رخ دولت — ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان بودمی مشغول — ره عراق نه پیمودمی تبارک سر
ز در مدح تو عقد مدیح پیوستم — که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح — بصنع و قدرت تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور — مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
جدا مباد دو دستت ز پنج چیز مدام — ز دو فرو قلم و جام و نیزه و خنجر
اگر رسی بخراسان وگر شوی بعراق — ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

قمر شده است بسر نفش مقام — دل من بغبشه کارت باد در
دلم باید جدا اندر میانه — جوز نفش تا قمر باشد مقام

مجاهد بود حاصل چو دو شاهد — مرا خصمی از آن خصمان جابر
مرا با ماه و شب کار اوفتاده است — که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه پیش با من بود حاصل — ور آن شب پیش با من خواب حاضر
مهی همسایه یاقوت رخشان — شبی ماننده هاروت ساحر
درون هاروت پیوسته سلاسل — در آن یاقوت دو رسته جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرجیس — تنم در ناله چون ایام صابر
زماه و شب چرا انصاف خواهم — که روز آمد هر دو را اورد باخر
چو روز پیری از بالا برآید — نه شب ماند نه نور ماه زاهر
چو نور او پدید آید باطن — یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار زین است — که هر یک را جوانی هست زایر
ترا عیش و جوانی خوشتر آید — مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید مهران — ابو یعقوب یوسف بن باجر
نگر برایزد و سلطان و دستور — وگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی — بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت — نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز حد وهم بیرون شد صفاتش — در این معنی عبارتهاست قاصر
نگر برعیب کلی مطلع شد — که ناگفته همی داند ضمایر
نه بینم همتش را هیچ ثانی — که تا سبع چرخ را گشته است عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس — چو پیدا شد رسومش را اواخر

زجود او وسائط در قلائد … ز رسم او مشاغل در مشاعر
بجای علم و دین جنب عالم … همی مدحش نویسند از مخابر
چنان چون نازد از الواح ابدان … ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت … که او باشد معاشر با معاشر
هر آنکه از کینش اندیشه یکبار … بدنیا و بعقبی هست خاسر
چنان چون مرکز آتش اثر هست … شده هست آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیانست … بروز بزم همچون بحر زاخر
چو او گوید بجنگ الله اکبر … گریزند از نهیبش او اکابر
چو پیکانرا نماید روز پیکار … بود زندان پیکانش مناخر
چو شمشیرش تماشا کرد خواهد … بود بستان شمشیرش حناجر
چو تیرا و شود طایر ز دستش … پناه تیر گردد نسر طایر
چو بندد کمند شصت از شستش … بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز … و با در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند … مصون و پیدا زبان از قهر قاهر
چو میرانرا جهانرا بر شمارند … بقدر اندر ترا باشد خناصر
تو دریائی و دریاهای گیتی … بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیرت هست … که خواند دو چشمش ابصار
شریعتها بتو گشته است روشن … مگر هستی شرایعرا شعایر
روان شد نام تو در کل عالم … صلات تو چو نامت هست سایر

بانی

زبان بنده بر بانی همیشه … بمدح آن فرشته بود ذاکر
دل من بنده نیز ای فخر میران … همه ساله ز نعمتهاش شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش … نخواهم گشت از این خدمت مهاجر
ترا با کعبه احسان شناسند … منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریائی گهربار … منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نظامم که هستم خازن شعر … نباشد هر که نظام است شاعر
مرا مقصود از این خدمت قبولست … رسیم زان پس بخلعتهای فاخر
چو من بر وزن و افر شعر گویم … ز تو بر وزن خواهم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو … وزان جمله چهار آید عناصر
بمان در ظل شاهنشاه منصور … دلیلت دولت و یزدانت ناصر

تا باغ رز ز روی شد دشت رزرار … بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد بدیع کهسار در حجاب … وز ابر شد ضایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ … گردون نهفته گشت بسنجاب سیل بار
باد صبا بباغ بسوزد همی بخور … باد خزان بچرخ بر آرد همی بخار
زاغ سیاه بافت بمزراب بوستانش … باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید ببوستانش … بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
آذر بجای لاله کو هست با فروغ … آذر بجای سوسن جوی است آبدار
هست آبگیر را بر خام اندرون مقام … هست آفتاب را بکمان اندرون قرار

بر دوش دشت هست کنون طیلسان / در گوش باغ هست ز دینار گوشوار

هر روز بر درخت بپوشند جامه / کش زر بچه پود بود و سیم تاربار

بگذشت نوبهار و بیاراست روی خویش / آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار

زو آنکه نوبهار برآرد سر از زمین / گردد بدولت ثقة الملک آشکار

صدر عراقیان و خداوند رایزان / بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار

گر گاه کودکی پدر از وی کناره شد / بخشش بعز و ناز بپرورد در کنار

شد بد سگال دولت او بیگناه خلق / وا ورا همیشه بخت بلند است پیشکار

او روز و شب ز خالق هفت آسمان بشکر / دشمنش دام خدمت مخلوق اشکار

ای درگه بلند تو تالیف احتشام / وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار

در حق شناختن ز تو بهتر حق شناس / در حق گذاردن ز تو بهتر حق گذار

روز درنگ تو نبود خاک را سکون / روز شتاب تو نبود چرخ را مدار

کار هنر بهمت تو گیرد استوار / بند خرد بدولت تو گردد استوار

گفتار تست حجت تقدیر لم یزل / کردار تست صورت توفیق کردگار

جاه تو وصف رانده به پیش خویش راه / بخت تو وهم رانده به پیش خویش بار

سرگشته شد ز جود تو گردون بعرض خویش / فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار

ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی / اعیان ری ز راه تو خواهند زینهار

از عزم خویش بر دل مردان زنی قسم / وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار

آسایش قضا و قدر زیر دست تست / با خامه تو هر دو رفیقند و سازکار

آن ساختی بخامه که هرگز نساختند / موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار

بتایید

تا کی سجود صاحب عباد و همتش / در خدمت تو هست بخدمت چو من هزار

ای بخت تو فرشته بر آسمان علم / وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار

من کامدم ز نشابور سوی ری / وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار

در مجلس تو بود یکی شاعری عزیز / زان شاعر عزیز مرا غربت یادگار

از شهریار خلعت و منشور یافتم / مقبل شدم بخلعت و منشور شهریار

دانم که احتشام پدر ز خلعت تو بود / من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار

ده روز بد که گوی بوم بر بساط تو / زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار

دریای خاطر من و گوهر در سخن / در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار

شعری که خاطرم بمعانی بپرورد / باشد یکی طویله پر از در شاهوار

در نقد و در شناختن شعرهای خویش / بر همت و کفایت تو کردم اختصار

تا هست در زمانه فانی بلند و پست / تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار

باری بلند دشمن تو پست و سرنگون / بادی عزیز و حاسد تو با خوار و خاکسار

اقبال همنشین تو بالصیف والشتاء / توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر / سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر

صاحبقران عالم و دارنده زمین / آموزگار دولت و فرمانده بشر

شاهی که هست در طرف اصل و در گذشتن / افراسیاب صولت و الب ارسلان گهر

سلطان عادلست و جهان جمله زان اوست / وندر کمال عقل جهانیست مختصر

بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش / فتحست زیر پایش و عدلست زیر پر

عالم بدست اوست که از کرم دو دست   یکدست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه میر و لشکر و بس خصم جنگجوی   کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شد مسخر و آن میر شد رهی   آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک   زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
بیجان و بی بصر نبود هیچکس عزیز   جانت خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم   هر خسروی بنام تو خواهد بسیم و زر
دیدار تست حج پذیرفته بهر آنت   آن عدل کردن تو و آن همت نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدا   هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار   گر سنگ کعبه را هنر هستی و جانور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد   کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همی ز شاهی و شادی و خرمی   کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش و خداوند باش باش   عالم همیگذار و ز عالم مکن گذر
دین تو زود و دین فروز و طرب ساز و خصم سوز   زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار   مفرش زنگار گون برداشت از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر   زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
تا وشق پوشان باغ از رنگ گشتند دور   در هوا است از شبه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها   می برد آسیب و آشوبش همی رنگ نگار

گشت دست یاسمین زآسیب او بی دستبند   گشت گوش ارغوان زآشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر   تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع شب مروارید را اصل از شبه   پس چرا از شبه رنگست مروارید بار
دانه نار است سرخ و رنگ او چون سیب زرد   ای عجب گویی بعمد خون آبی خورد نار
شست پنداری رخ آبی بآب زعفران   تا چو دست زعفران آلود شد برگ چنار
باغها بینم همی چون زنگیان پای کوب   چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان   سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد   گنج فروردین همیخواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان   تحفها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر درت ای   رسته لؤلؤ فرستد پیش در شاهوار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان   هست شاهان گیتی کامران و کامکار
سایه یزدانش خوان او را که گر خوانی سزاست   زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملک   اسب دولت را برزم اندر چنو باید سوار
بست ازین سرو چمن سرو چمن را آبهر   یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار
از نژاد گوهر سلجوقیان پیداست آنک   طلعت او را کرده است شاهی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان   راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن   وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
تیغ خندد هر زمان بر دشمنان دولتش   دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
علم و فضل از خدمتش خیزد و مردم را همی   زان بود تهذیب لفظ و زین بود زیب نگار

دولت ار بیش چون جهان صورت پذیر / لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفا داری تواند / همعنان کوکب در سیر او همعنان گردون در مدار
با کمر نوشیروانی با کلاه کیخسروی / با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور و چشم آهو اندر شهرها / شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
زان شرف کز تیغ و از تیرت همی یابند زخم / آهوان بر چشم و گوران بر سرین روز شکار
مار کردار است شمشیرت که زهر جانگزای / در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چون حصاری محکم است / سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست / اینت دیوار بلند و اینت اصل استوار
نصرت تو بر دیران جهان پوشیده است / آزموده شد در نصرت ترا سالی چهار
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست / وای بر قومی ار نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزاران فزون تو آفریند / چون یکی بس بود عالم را چه معنی در هزار
چون تو بسیاری نتوان آفریدن در جهان / چون تو بس بودی جهان را بر یکی کرد اختصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز / تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیقیاس / باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بسته پیمان تو لشکرکشان نامور / بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامدار
بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم / وز تو بس است هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چه غم ار چه بسفر بار دگر / اینت فرخ شدن و اینت بهنگام سفر

بود شایسته

بود شایسته ولیکن چه توان کردن حرف / سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گرچه در حق وی شعر امسال بودیم / عذر و تقصیر توان خواست از او سال دگر
دور شست و سبکباری و تخفیف نمود / زود بگذشت و ره او گرفت اندر بر
ماه نه عاشق بی یار همانا بشنود / روز ال مطرب بیکار بجنبود مگر
نه پسندید کزین بیش جهانی زن و مرد / خشک دارند لب تا شبه دارند جگر
آنکه این طاعت فرمود حقیقت داند / که ازین بیش دیا دم نتوان برد بسر
عید بگشاد در یار مه روزه به بست / فرخ آنکس که زند دست بر آن حلقه در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت / نوبت مجلس بزم آمد و می و رامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود / رطل خواهیم که در عهد چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد / که نه در عهدهٔ شامیم و نه در بند سحر
خنگ روزه بخر باده عیدی نبرد / خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
سبز خیمه کنون بگشاید سوی / زهره خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب سفر و رخ / عاشق از وصل رخ دوست شفر از دو بر
باد چون بر قدح باده جهد قطره مهر / صبحدم بر ابصبوح ملک شیر و شکر
شاه شاهان ملکشاه که بروزی صد بار / آید از خلد بنظاره او جان پدر
آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی / هرچه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
تا بود نام پدر زنده و باز خواهد بود / گر بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنی او را چو عمر داند و شیعی چو علی / زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
مهر او هست نهالی که نجات آرد بر / کین او هست درختی که هلاک آرد بر

بر تن خویش دامن سلامت بکشاد / هر که در خدمت او بست باخلاص کمر
همه کشورها زیر قدم دولت اوست / گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر درت رسولان متواتر هر ماه / نامهٔ طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
یاد گر شاهان او را نتوان کرد قیاس / کوه چو دریا بملک و دگران همچو شمر
یکتن از موکب او و ز دگران ده موکب / ده تن از لشکر او و ز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد / آید از نصرت کاً نفر از بعد نفر
عدو با حشر هیچ یارش نبود / که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد / پیش چشم تو بدارند بیکذره خطر
تو نه آنشاه که چون نام تو و دیدن تو / برد و فایده و منفعت از سمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد / گر نهد بر بن هر موی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور / ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر / هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کند خاک بسمی نبات / با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
هر خدنگی که ز شست تو و که جنگ جهد / از اجل دارد پیکان و ز پروازی پر
هم بر آن گونه که در آینه بیند خیال / پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر ترا خلق زمین مقرآوند / کآسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است / لاجرم پیش تو از فضل خدایست سپر
تن درستی و جوانست رضای تو گرد / لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است / بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر

پایه

پایهٔ منبر فخر آرد بر پایهٔ عرش / چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی / هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد / هست با بیشه چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن شرقست نشان / وز ظفرهای تو پیرامن غربست خبر
بود در روی اثر ز شادی امروز ترا / وندر امروز ز بهر دی و فردات خبر
تا همه خلق خلایق ز قضا و قدر است / چه ز خیر و چه ز شر چه ز نفع و چه ضرر
باد بر حسب هوای تو همه ساله قضا / باد بر حکم مراد تو همه روزه قدر
بنده ات ماه درفشنده و گردون سپهت / گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه تاجوران خورده بجان / شعر مدح تو همه نامورانی کرده ز بر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش / مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شنگرف است گوئی ریخته بر کوهسار / نیل و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار
طبل عطار است گوئی در میان گلستان / تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار
از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان / بر چمن گوئی پراکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست / وز بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنانش درها سون کرده اندر گرد / وز کلنگانش بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان / ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار

گرچه پنهان شد در گردون بهشت جاودان / گرد بر زان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی شه دی اندرین خرم بهشت / خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست / آفتاب نسل تاج دوده فخر تبار
خسروا کوراست تسبیح کرام الکاتبین / حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکم است از عزم او چون پادشاه / چشم ملت روشن است از رای او چون شهریار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر سپهر / شد مسخر کوکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب / روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم / مشتری حاجب سزد بر درگه او وقت بار
مدح او بر خاک خوانی زر برون آید ز خاک / نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه / چون کمندش حلقه گردد گل برون آید ز خار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح / موم گردد پیش او گر آهنین گردد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق / تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او / دیده‌ها شد پرده‌خوان و سینه‌ها شد پرشرار
شد زمانه بر دل خصمان او مانند مور / شد نفس در حلق بدخواهان او مانند مار
ای بلنداختر شهنشاهی که ملک تست / از حبش تا کاشغر و ز قیروان تا قندهار
صد نشان است از سم شبدیز تو بر بر و بحر / صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر / شیر با عدل تو از آهو نماید زینهار
روزگارت را سزد گر بنده باشد هفت چرخ / تا توانی پادشاهی پیشه داری شاهکار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد / یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار

تا بنات

تا بنات النعش را قطب گردون گردش است / باد اصل عمر تو با قطب گردون استوار
تا شمار قطره باران کس نداند در جهان / باد ملک و گنج تو چون قطره باران بی‌شمار
تا سخن اندر صحیفه‌ها نوی باشد اثر / باد فرخ بزم تو چون صحیفه‌های پرنگار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان / تا بهاری و خزانی جشن‌ها سازی هزار

پر شد طبع جهان از گردش گردون / تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشیده و چو اصل کوهسار / گلبن از رنگ برهنه است و گلستان از حریر
حله‌ها فانزا ابرون کردند گوئی از چمن / زند خوانان را زبان بسته گوئی از صفیر
بوستانی کو پر از رنگ از بود لاجورد / لاجوردش زعفران گشته است و رنگارنگش زریر
زاغ باز آمد بباغ و چون عقاب از سر گرفت / عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
صیقل دیدی کجا روشن کند خرامه را / باغ و مرغابی بر آنگونه است بر روی غدیر
در سفال تیره دهقان کرد پوشیده شیره / تا سر کهسار گشت از رنگ آن شیره چو شیر
مهیب شکام بهار و مانده است از کوه سیل / پس چرا سیلاب را ماند بخم اندر عصیر
گلبنی بر رویید اکنون از میان خارها / بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
ز آهن و سنگش نسب و ظلمت و نورش سلب / اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و خاک و آب زیر مرکز او آمده / مرکز او تیر رای شهریار شهرگیر
تاج شاهان ارغو سر سلجوقیان / شاه نیکورسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست / از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همین تا گرد او زیر نگین / زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر

شهریار بی‌نظیر است او که از خلق جهان / برگزید و برکشیدش کردگار بی‌نظیر

در جهان او نظیری یافتن ناممکن است / مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیر خیر

مهر بهروزی و پیروزی ز بس پیر مهر اوست / کو به پیروزی مشارست و به بهروزی بشیر

نشنود جز راستی گوشش کرام الکاتبین / چون به وقت مدح او از نوک کلک آید صریر

از خلافش یا بسوزد خون دل یا بفسرد / هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر

دین ازو با قوت و دنیا ازو با قیمت است / زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر

یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع / نقد دنیا و درم را ناقدی باید بصیر

هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او / یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر

یک تن است و لیکن اندر حیز فرمان او / صد هزاران تن فرو نند از صغیر و از کبیر

امتی را یک نبی بس امتی را یک کتاب / عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر

ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف / ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر

چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته‌ای / چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر

چشم یعقوب ار ز روشنائی بهره یافت / چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر

عدل تو همچون بشیر است و تو همچون یوسفی / روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر

هست چون بحر غدیر اندر مدیحت طبع من / گوهر آرم هر زمان بیشتر من از بحر غدیر

اینچنین گوهر بشاید گر ز گوهر ساعتی / عقد سازد گردن ایام را در دلپذیر

تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است / آذر و ند مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر

باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام / بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر

تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان / دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر

مر ترا باشد همیشه دستگیر و کارساز / تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

نبود و نه هست و نباشد دگر / چو سلطان ملکشاه پیروزگر

شهنشاه آفاق و صدر ملوک / خداوند گیتی و شاه بشر

شهی کش خدا آفرید از خرد / شهی کش خرد پرورید از هنر

بدو تازه گشته است دین رسول / بدو زنده مانده است نام پدر

ملوک زمانه را ایام او / نوشته شد تاریخ فتح و ظفر

ز بهر نظام و صلاح جهان / چو خورشید همواره اندر سفر

به مشرق اندر است او و بیم از آن / به مغرب اندر از تیغ او بر حذر

به دهر اندرون هیچ خسرو نماند / که از دولت او ندارد خبر

کجا بگذرد موکب رایتش / به راهی که او هست دشوار گذر

روان است حکم تو همچون قضا / بلند است قدر تو همچون قدر

نهان زیر پیمان تو یک به یک / جهان زیر فرمان تو سر به سر

تو اندر جهانی و بیش از جهان / چنان کز صدف بیش باشد گهر

کسی کو ز جاهت ندارد نصیب / کسی کو ز عدلت ندارد سپر

چو جسمی بود کش نباشد روان / چو چشمی بود کش نباشد بصر

ز اقبال تو بندگان ترا / فزونست هر روز جاه و خطر

ز بیم تو گشته است بدخواه تو / بسان یکی مرغ بی بال و پر

همش روی زرد است و هم اشک سرخ / همش مغز خشک است و هم چشم تر

اگر بی رضای تو یکدم زند   در آن دم زدن عمرش آید بسر
رضای تو گوئی که آب و هواست   کز و زنده ماند همی جانور
جهان بیشتر زیر فرمان تست   چه مشرق چه مغرب چه بحر و چه بر
حقیقت چنان شد ز باری برات   سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد   بود هفت را در ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را   به نیکی گذار و به نیکی شمر

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر   بشهریار ولایت گشای کشورگیر
شه ملوک شهنشه که از شمایل او   فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز رای پادشهی او روشن است دیده دهر   چنان کجا ز بصر روشن است چشم بصیر
بهر چه رای کند همبرش بود توفیق   بهر چه روی کند همرهش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نوشت قضا   که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را   ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
گهی ز جانب غربی رسد بحمل رسول   گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ   اجل بگرید کز شست او بپرد تیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد   نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر
نهال بخشش او امیری آرد بار   که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اسیری آرد بار   که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ایا شهی که بجود تو نسبتی دارد   نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

ملوک گنج بجنگ آورند و بستانند   که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو شغال   تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود ز رضا جستن تو طبع بخیل   غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیلست از ثواب بهشت   عداوت تو نشانست از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر چه بیند اندر خواب   معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک   سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق   خدای هم نکند در مراد تو تاخیر
دو معجزه که صلاح زمانه را سبب اند   حسام در کف تست و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم   ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چو تو شهی ملک در جلالت و تعظیم   چو تو نژاد فلک در کفایت و تدبیر
بفر بخت تو در پیش تخت تو امروز   جوان شده است دگرباره این مبارک پیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر   بود شکفته بهم آفتاب و بدر منیر
خبیر وهم شمار ثنا چگونه کند   که برگذشت ثنای شما ز وهم خبیر
اگر بود بمثل رودکی درین ایام   ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر   همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
تو مهر باش و همه بندگان چون کوکب   تو شیر باش و همه بندگانت چون نخچیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار   دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر

بدوستان تو از جود تو رسیده نفر
بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس نه بیند کس نخواهد دید تا محشر دگر چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوک خسرو کیهان جلال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است از دین رسول وان شهنشاهی که خشنود است از وی چار یار
شهریاران را به مشرق و تاجداران را به مغرب سیرت و کردار او تاریخ فتح و ظفر
او به تخت پادشاهی برنشسته در عجم در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
او به مشرق شاد و خوشدل ما بمرد و اکابد دل بندگان او به مغرب جنگ را بسته کمر
هر چه اقبال و هنر باید ز ایزد یافته است چیست کان کایزد نداد اوش ز اقبال و هنر
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز هنر از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از همایون همت و پیوند با فرهنگ و هنگ از مبارک طلعت و دیدار تابنده و فر
از سپاه بیقیاس و بخت پیروزان ز حد از فتوح بیشمار و نصرت پیروزی بر
از وزیر عادل و از چاکران نامدار از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هر کجا باید رکاب و هر کجا آید سپاه منفعت باید ز عدلش ملک گیتی سر بسر
راست گویی آفتاب است آنکه از رفتار خویش صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا توئی کز عدل تست هم به مشرق اندر نشان و هم به مغرب اندر خبر
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان کین جهان همچون صدف گشته است و تو همچون گهر
هر که او را هست در جاه تو در عالم پناه هر که او را هست در عدل تو در گیتی سپر
هست در او بار و محنت همچو جسم بی‌حیات هست در تیمار و حسرت همچو چشم بی بصر
هر که او شغل سگالد بی رضا و مهر تو عمر او آید بسر آن شغل نابرده بسر

الابد

ای عجب گر بی ضیا و مهر تو آب و هوا زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
هر کرا یکره ز کین تو بجوش شد خون دل بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو آورد روزگار او را بقهر روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای در گردن فکنده دست بسته باز پس چاه او شایان تو بنیاد زندش از کوه و کمر
این بود آری سزای آنکه از چون تو شهی کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زین چنین عبرت بر آرد چون نبیند شد همی دل تهی نکند ز شور و سر تهی نکند ز شر
از حصارش آهن و آورده را چون بشکنی پیش از آن باشد که او دارد از او پیش خبر
بهترین و مهترین لشکر اولاد اند با قبول با خطر قومی و قومی پر خطر
بر خطر آتش کورا دستگیر آورده اند باز آنکس کو خود آید بود سلطان دگر
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خرد واجب نباشد ملک جستن ز محال نیکتر آید پادشاه از نیک نژاد و نیک گهر
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
هر چه اندیشه در و بندی گشاید بی‌خلاف عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر
صد اثر پیدا شده است ای شاه گر مقصود خویش صد دلیل و صد نشان بینی مبین در هر اثر
بخت چون طالع نماید زآغاز کار روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از جور گردون برگذر باشد جهان شاد و خرم باش و مگذر زین جهان پر گذر
در شجاعت رزم ساز و در شجاعت خصم گیر در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار جز ملکسلطان بگیتی در نباشد شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان — وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران شد مصطفی — خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار
گرچه شد با افتخار اندر خور شاه جهان — ایزد او را از شهنشاهان بکرده اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی — ماندی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران — وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان — شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از مصاف تیره گردد روی گردون روز جنگ — ور سپاهت خسته گردد پشت ماهی زیر بار
گر نخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون — ور نخواهی روز جنگ اندر زمین بندی مدار
شیرمردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ — نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار

تو خورشیدی و عدل تست نور بی ستم — تو چو دریائی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیده است خورشیدی که او بندد کمر — هیچکس دیده است دریائی که او باشد سوار
قصهٔ اسفندیار و رستم اکنون بیهده است — زانکه بیجانند و تنشان در زمین دارد قرار
پیش ابواب تو هر روزی زیادت بسته شد — صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار

گر به پنداری بپیچد تیغ تو فغفور چین — هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ — باره بنیاد او هرگز نباشد استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان — بود فرمان تو و ملک جهان در انتظار
بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش — دولت بالغ همی بهتر شناسد کارزار
تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قدح — بخت تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار

بدلای تو

بنده کاز راه است کعبه درگه میمون تو — خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بندهٔ مخلص معزی بادیه بگذاشته است — رو در کعبه همی خدمت نماید بنده‌وار
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن — تا بماند راویان و مطربان را یادگار
بخت میگردد مرا چون تو مرا گوئی بیا — طبع من بارد گهر چون تو مرا گوئی بیار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هشت — تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
یار بادت زیردست و مهر بادت زیر دهر — سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و ملک و دل — نام جوی و کامیاب و دلکش و ملکدار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر — سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین — آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
هرگز چو تو نبود و نباشد شهنشهی — گوهرنشان نهفت الب ارسلان گهر
ای شاه چون شکار کنی جستن شکار — از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت — نخچیر خویش را فکند در کمین کمر
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل — آهو همی نشاط کند بر لب شمر
چون باز تو گشاده کند پر و بال خویش — خورشید را نهیب بود ماه را خطر
فردا بزیر سایهٔ طوبی بود چرا — هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها مرا فقد قضا و قدر ترا — هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی — باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان — از خسروان رفته بپرسد همی خبر

هر کس که او شکار تو بیند همی عیان / از خسروان رقه برسد همی خبر
در روز کار دولت شاهان به پیش تو / صد گور بر کشته بهرام خیره سر
بهرام اگر بقصد تو باز آید ای ملک / حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر
این است پادشاهی و ملک حقیقی / دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر / آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چو اتابک نکوتر است / وز نسل گوهر تو چو داود به پسر
گویی هنر بنامه ز نام تو حاصل است / بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم / هر خسروی بنام تو خواهد بسیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم / سعدبن سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و راوی شکر لبان / آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع / تا در نبی بود جمع الشمس و القمر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح / تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین / و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت و آیین پیمبر / فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ملکشاه ابوالفتح / شاهی که عزیز است بدو دین پیمبر
فرمانش کشیده است خطی گرد جهان بر / دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین / وز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدرش باد و تا که آدم / جاه پسرش باد و تا که محشر

تا زیدن شاهان بود از افسر و خاتم / تا زنده شد از سیرت او خاتم و افسر
پیروزی شاهان بود از اختر و دولت / پیروز شد از سیرت او دولت و اختر
ای تیغ جهانگیر تو از فتح مرکب / وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دولت چشمه خورشید / بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل / خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک انعام تو رنجور زن آسان / گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک ستوده است جهان را چو تو خسرو / در داد ستوده است جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا / هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از مشرق گراید سوی مغرب / چون ماه که از باختر آید سوی خاور
گه رایت عالی تو از بلخ ببغداد / گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر زمی و از بام خلافت / در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است حقیقت / افسانه شهنامه محال است و مزور
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب / شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر / هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران / تا قطره باران نشود شعله آذر
با امر تو نقد بر و قدر باد موافق / با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع / شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید / نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و روی چون پدید آمد ز صنع کردگار / در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شأن من / گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شأن من ن والقلم / هم ازین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا زین من ایمان سپهر آمد درست / هست ازین معنی مرا بر گردن مردان گذار
کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست / مردم سلطان پرست از من بیابد زینهار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من / در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من / در حساب و در کتابت هستم من از اختیار
تیغ گفتا هستم آن مکارگر کز مکر من است / کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا من درخشم همچو صبح با ظفر / در رم از پیچاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابم بار باران من است / عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا تیغ شیرم که دارم روز رزم / مغز بدخواهان سلطان را کنم چون مرغزار
کلک گفتا من نیم مرغم که بر بسیم سپید / رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاهان را منم فخر از آنکه / چند که بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از دولت از فعل من است / قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند / قیمت مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان / شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم / از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید / این جهان فرمان و عدلش را همی کرد انتظار

هم به مغرب هم به مشرق خسروان هستند ملک / جز ترا ننگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
هست رد فر نگار مدح دیگر خسروان / مدح سلطانش بر جان خردمند آشکار
دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ / دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس / پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف / هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او در بزم / در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید پاینده زوال / هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی‌نار نور / هست در مغز عدو شمشیر او بی‌نار نور
پادشاها از تو فرخ‌تر نباشد پادشاه / شهریارا از تو عادل‌تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست / جز تو در گیتی نمی‌زیبد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آن از عز نشست / از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ / فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو / ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگار است و چرا / دولت و بخت عدو پرآید و ناسازگار
با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند عدو / با چنان بخت و چنان بخت کجا ماند حصار
تیر تو با کین بادا رود مگر پیوسته‌ست / زان کجا هر دو بصید اندر یکی از یکدگار
تیر تو گردد شکار اندر میان دام و دد / کین تو گرد جهان دشمن همی گردد شکار
تا چمن دینارگون گردد به هنگام خزان / تا زمین زنگارگون گردد به هنگام بهار
همچنان بادی که هستی کامکار و کامران / همچنان بادی که هستت کام و دشمن خوار

روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر قرار
روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

ای تازه‌تر از برگ گل تازه ببر بر
پرورده ترا خازن فردوس به بر بر

عناب شکربار تو هرگه که بخندد
شاید که بخندند بعناب و شکر بر

در سیم حجر داری و در ماه چلیپا
ماه تو بزیر اندر و سیمت بزیر بر

زین روی همی توبه دهندی تا به روی
رهبان بچلیپا برد حاجی بحجر بر

در سایهٔ زلف تو سیاه چشم تو رنگ
بودند از آن جادوی مایل بسحر بر

کشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند
مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر

بر لولو خوشاب ز یاقوت زدی قفل
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر

مپسند که ای زند مرا در غم هجران
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر

بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی
پیش از سفرت دل من بسفر بر

جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب
کوکب بکمر بر زده چون … برابر

ای کاش ترا جسم نبستی بکمر بر
وی کاش ترا چشم نبستی بکمر بر

تا چند نهم بهده اندر صف عشاق
از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر

گر بخت شفاعت نهم بر صف احرار
از دولت تاج الامرا تاج بسر بر

خسرو حبشی شمس معالی که ز رز بهش
توقیع معالیت بمنشور هنر بر

شاهی که بر فتح و ظفر هست شده شد
چون نام شه شیعه و سنی و بعمر بر

با دولت و عالیش مدار است جهان را
چندانکه مدارست فلک را بمدر بر

آن گوهر رخشنده بر آن گوهر تیغش
باران شبانه است تو گوئی بحجر بر

هرگه که شود سرخ بخون دل اعدا
گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر

گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید
تیرش به از آن کارگر آید بسپر بر

آن تیر نه تیر است عقابی است که بستاند
خط اجل و فتح بمنقار و ببر بر

آن قاعدهٔ عقل بر آثار درست است
چون قاعدهٔ شرع باخبار و بسور بر

هر چند بصر هست بمقدار کم از جان
زانگشت زدیدار تو جان را بشرر بر

نومید نگردد ز نظر هر که نشیند
در سایهٔ عدل تو بامید نظر بر

آن شهرگشائی تو که با شرح فتوحات
شرط است کشیدن خط نسیان بسیر بر

در معرکه گر پیش تو آیند جهانی
با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر

گویند قضا و قدر از چشم نهان است
هست این خبر و نکته نشاید بخبر بر

گو خیز و ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر
آن کس که ندیده است قضا را بقدر بر

کین تو برای علی تو بیش و متر آمد
از تاختن رستم سگزی به پسر بر

مهر تو برای حاجت تو فرخنده‌تر آمد
از مهر بن یوسف مصری بپدر بر

گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی
از سنگ و صدف نبد نبودی بگهر بر

ور زانکه بدی چون تو شفیعی بعقابت
مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر

آمد مه نیسان و در بیماه بحث است
گر فخر کند باغ بباران و مطر بر

شد ابر سخی طبع همه لولو خوشاب
از بحر بر آورده پراکنده ببر بر

بر نسترن و گل بنفیر آمده بلبل
کز نسترن و گل نفزاید بنفر بر

کبکان و شقایق پوش ز رس لاله که خوردند
منقار همی گشت عقیقی بگمر بر

از خاک بر آورده مطر گنج نهانی
گردی مگر از جود تو گل بمطر بر

ای بارخدایی که در او صاف معالیست / نادان نبود نظم معالی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله مُغری / چیده است چو نقاش بر اشکال صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز / چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
یکچند بدرگاه تو بر حواش که باشد / آموخته چون آهوی وحشی بشجر بر
لیکن چو همی در رخ خرد رخش نشاید / ترسید که در راه نهد رخش بجز بر
تا چرخ ز یاقوت و درر در به نیسان / هر سال همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را / تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا با امرا باد تقدم / تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی / تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر
هر روز ترا نو سفری باد و تو هر شب / نوشیده می و لعل بر و ق بظفر بر
روز و شب همه نوروز ز خوبان دلفروز / حوریت ببر بر چکاو تازه و تر باد
شعریت فرستاد بدینگونه که گفتند / نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار / شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح / ز چنگ و نغمه زیر و ز نای لاله زار
دو چیز را بدو هنگام لذت دگر است / سماع را بصبوح و صبوح را بهار
صبوح سازد و دیگر باره عشرت از دیگر / که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر / گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بدان صحیفه که یکچند زرگران ختن / بچرب دستی بردند زر و سیم بکار

همانی

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون / همی کشند خط لاجورد بر زنگار
بلاله بنگر کورا چو مایه بهره رسید / ز باد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ بار
دعا کنند شاخ و چنار هر گل را / تذرو و فاخته و عندلیب و قمری سار
اگر دعاگر بر گل چنار مرغانند / چرا چو دست دعاگر شده است برگ چنار
درست گوئی دینارهای بی سکه است / چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر / بنام خسرو دینار سکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر منصور / امین ملت و شرع محمد مختار
بزرگ بارخدایی که آفرینش را / شده است واسطه عقد و نقطه پرگار
سخن ز نعش و چهار است فیلسوفان را / که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
زنام و کنیت او جوی سر این معنی / که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
ز همتش فلک المستقیم را حسد است / که هست همتش از وی بلندتر بسیار
چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او / بجو آیدش ز فلک المستقیم خواهد بار
همی کنند ثنامش فرشتگان تسبیح / همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار
گل از موافقتش را غنیمت است نسیم / می از مخالفتش را هزیمت است خمار
قضا کشاده کند کار او چو بست کمر / قدر پیاده رود پیش او چو هست سوار
کند بمجلس و میدان دو پیشه منتظم / بدست گوهربار و بتیغ گوهردار
به تیغ اگر ملک الموت را بجان تنگ / بدست باز دهد جان ز شیوه عیسی وار
کجا روان شود از شست او دو تیر خدنگ / که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
چو در نشانه نشاند خدنگ تیمن را / کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار

ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز — ویا بمعجز تو کشته هر کسی اقرار

در خزانه عقلی باتفاق خاتک — در مدینه علم است حیدر کرار

حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی — وگر چه خرم تو صحرا حصین کند چو حصار

اگر خدای بدان خواستی که تا باشد — مخالفانت را ز تیمار مفلسی بیمار

ز بخشش تو ز عالم برون شده افلاس — ز رامش تو ز گیتی برون شده تیمار

همیشه تا نبود رنگ نار آبی را — چنان کجا نبود آب را حرارت نار

عدوت را دل دو دل شکافته باد — ز آب و حسرت و نار بلا چو آبی و نار

مستی و عاشقی و جوانی و نو بهار — آنرا خوش است کز بر او دوست است یار

مسکین کسی که عاشق و دست جوان بود — از یار خویش دور بود وقت نو بهار

باد صبا نگار کر بوستان شده است — در بوستان چگونه توان بود بی نگار

صد خرمن گل است کنون در میان باغ — آنرا تبر که خرمن گل نیست در کنار

وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب — تا ناله چون کند زبر سرو جویبار

وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی — تا چون کند ز دیده روان در شاهوار

ای فاخته تو عاشق زاری نه چو من — چندین منال بر گل و بر سرو زار زار

ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر — چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار

کار من است ناله زار و گریستن — کز عشق مستمندم وز هجر سوکوار

نه روی آنکه دوست بر من کند گذر — نه راه آنکه من بر او کنم گذر

تدبیر کار خویش ندانیم چون کنیم — گر دوست او ز دست من اندر گذشت کار

امروز با بلا دو شدم من بگلستان — تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار

دیدم هزار لعبت و دیبا لباس آن — در دست پاره کرده و در گوش گوشوار

گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی — از آسمان ستاره کند هر زمان نثار

نزدیک لاله برد هوا باد سوسن — افسرده گشت چون دل من او بلاله زار

نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید — شد چشم او ز عکس رخم شنبلید وار

گلبن ز خون دیده من شرمی بخورد — آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار

گفتی بنفشه از جهت درد و داغ من — جامه کبود کرد و خمیده شده و نزار

گفتی فرستی وارز بهر دعای من — بر داشت دست سوی آسمان چنار

آری مرا چنار ثنا گر سزا چو من — با شم ثنا گر شرف الملک شهریار

بو سعد سعد دولت و پیرایه بشر — نور دل سعادت و تاج سر کبار

صدری که هست خرم از او هوای او — تا انجم را میر و نه افلاک را مدار

در همتش همی نرسد گردش فلک — گوئی فلک پیاده شده و همتش سوار

یک در شمار اصل هزار است از آنکه او — هست از شمار یک تن و هست از هزار هزار

توقیع او پدید تر از صورت پریست — از شرم آن پری نشود هر که آشکار

دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را — چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار

گر ابر بهره یابد ازین کند سرشک — ور بحر بهره یابد شکین کند بخار

ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم — اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار

جان در تعجب است و خرد را تفکر است — تا خاک را چگونه مسخر شده است نار

گرچه ارم ز نقش بدیع است نامور — ور چه حرم ز امن تمام است نامدار

نقش ارم ز خانهٔ او هست مسترق | این حرم ز خانهٔ او هست مستعار

ای همت رفیع تو قانون احتشام | وی سیرت بدیع تو مهرست افتخار

جود ترا لقب ننهم آفتاب و بحر | کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار

ماند باتفاق خرد رای روشنت | کاصل همه علوم بدو کرد استوار

در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف | دنبال شیر شرزه نتابد بمرغزار

نور سعادت تو همی زر کند ز خاک | نور عنایت تو همی گل کند ز خار

از قوتی که دست ترا داد آسمان | وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار

وقت ستایش تو گمان آیدم که هست | دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار

شکر تو هست دام و دل من شکار تست | آری چو دام شکر بود دل بود شکار

زر سخن به پیش تو پاک آورم همی | زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار

گردون ز حلقهای دگر نقش گسترد | وین حلقهاست تا که محشر بیادگار

تا عالمان ز قصهٔ نکو و حال خضر | گویند نکتها که بود شرع را حصار

کلک تو باد در کف دربار چون صدف | زانسو که بود در کف موسی عصا چو مار

از قوت سمائی و الهام ایزدی | بادی بعمر و علم چو خضر بزرگوار

رای شریف تو جهت خیرها مشیر | شخص کریم تو جهت فخرها مشار

در روزنامهٔ قدر و دفتر قضا | عمر تو برگذشته ز اندازه و شمار

کنون که خور بترازو رسید آید تیر | شدند راست شب و روز چون ترازو تیر

نگر که با دختران صقلیت گر عکش | چو روی آینه روشن شده است روی غدیر

مگر که عاشق زارند لعبتان چمن | که پستشان چو کلاست و رویشان چو زریر

گمان برم که گلستان گناه آدم کرد | که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر

بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است | برو نشسته ز سیلابش ده عبیر

کفیده نار و درو دانهای سرخ پدید | چو روز رزم دهان مخالفان وزیر

قوام دین رضی مقتدا اتابک شاه | نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر

بزرگوار وزیری که از سلامت و امن | غنی شده است بتدبیر او جهان فقیر

میان عنف و میان ضمیر روشن او | ستاره واسطه گشته است آفتاب سفیر

چو گردش فلک است امر او که عالم را | دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر

چو نام او نبود نا تمام گردد مدح | که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر

زمین ز دولت او دید صد هزار اثر | بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

ز بهر مژدهٔ فتح و بشارت ظفرش | همیشه رنجه بود پای پیک تست و دبیر

ایا علوم تو اسباب عقل را معنی | و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر

ز اعتقاد تو گر نسخی برند بچین | شوند با تو بتان دین پرست شرع پذیر

وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر | ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر

هر آنچه نام نگر بندش گزیده بود | که رای پاک تو در ملک نافذ است و قدیر

همی سبق ببرد از روزگار مدت تو | که مدت تو طویل است و روزگار قصیر

ز فر بخت تو دراج زیر چنگل باز | برون کنند نشیمن عقاب را بصفیر

ز بهر آنکه ملکان محبت تو دست | ز عذرهای دگر بر تر او شده است امیر

شرف گرفته بتو نامه دوات و قلم | چنانکه جا بشهنشه حسام و تاج و سریر

حسام در کف شاه و قلم بدست تو در — دو مفخرند ولایت‌کشا و کشورگیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم — ترا و اورا ایزد نیافرید نظیر
همیشه تا که همی لحظه نیاساید — هم آسمان ز مدار و هم اختران ز مسیر
ضمیر و خاطر و رای جهان‌فروز تو باد — بر آسمان وزارت چو اختران منیر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر — که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق — به ره نیاورد آن دیوانه را بجز زنجیر
پیام دادمش آن عارض چو سیم سفید — رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود — روا بود که همه قیر تو شده است چو شیر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من — چرا زریر و کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که او را وزیر عادل کو — که چشم دولت عالی بدو شده است بصیر
پیام دادم کند در جهان نظیرش گشت — بدین دو دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم — ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
پیام دادم کز قدر او بحکم قیاس — چه پایه فرق کنم تا به آفتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد — که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دارم — که قادر است بتاثیر همچو چرخ اثیر
جواب داد که این دولت جهان‌آرای — زیاده است ز چرخ اثیر در تاثیر
پیام دادم کز دست و طبع تو خیزد — نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا — همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر

جان داد

پیام دادم کازادگان دنیا را — بجای روزی توقیع کلک اوست میسر
جواب داد که هرچه آن مسیح کرد بدم — همی کنند که توقیع کلک او بصریر
پیام دادم کافعال پی پرستش او — بود بنزد خرد مستند خوب بی تاثیر
جواب داد که شعار پی ستایش او — بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کز خدمتش چه دارد دست — همیشه باد بدو چشم روزگار قریر
جواب داد که تا سعد نصرت فلکست — فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

چه جوهر است که او را ز آهن است حصار — سر از حصار کند بر سپهر دایره‌دار
چو شیر غرّد و از صولتش بغرّد شیر — چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت — فراز تارک سرپرده دارد از زنگار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشستان — گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید — گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین — گهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شده است — شده است بخشش خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الرؤسا — ابوالمحاسن جهان نمای نیکوکار
بزرگ بار خدایی که گاه قوت و قهر — بر آسمان ز زحل زند پرگار
هنر کفایت او را بود ستایش‌گر — خرد ستایش او را بود پذیرفتار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او — بود مخالف او آهنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر — شود میانهٔ کان در بنام او دینار

اگر قیاس هنرهای وی پدید آرد / ز خاک موج پدید آید و ز آب جبات
ایا نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر / زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو بحر / که دید بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار
چنانکه هست سماک اندرون قرار از کوه / ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
اگر ز جود تو یابد سحاب ز باران / بود همیشه بدهر اندرون شکفته بهار
کسیکه باد خلاف تو دارد اندر سر / دهد بباد سر و خاک گیردش بکنار
هر آنکسیکه کند کلک مشکبار تو سیر / ترا بنام فرستد ستاره نثار
که ای یگانهٔ آفاق باشیم دستور / اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار
سپهر بار محن جاودانه برگیرد / از آن کسیکه بخدمت بر تو یابد بار
ز بسکه پیش تو هر دم زمین دهد بوسه / بصورت تن مردم شده در و دیوار
بلند قدر اگر چه معزّیم لقبت / ز تست عزت از مهتران کهتروار
هر آنگهی که ز شکر تو سخن گویم / نماندم سخن و بازمانم از گفتار
بآفرین تو مقدار داشتم لیکن / فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
بآب همت و جود تو شستهام سر و تن / تنم ز جامه همی نازد و سر از دستار
همیشه تا بنود پستی و بلندی چرخ / همیشه تا بنود خواری و عزیزی یار
بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست / عزیز باد ترا عمر و بدسگال تو خوار

ماند بصنوبر قد آن ترک سمنبر / گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زنجیر / وان حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
یکروز گذر کرد بر او حور بهشتی / یکروز بر او کرد نظر ماه منوّر
از صورت او حور شد آراسته صورت / وز پیکر او ماه شد افروخته پیکر
تا از بر گلبرگ سمن رنگ فکنده است / چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
بازیگری آموزد و بر روز دل من / باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر
تا فاخته مهر تو و طاوس کرشمه / عشق تو چه بازست و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که در و چنگ زند باز / هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق / گر گنج شدی درویش از رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر چه کارست / شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
نصرت دول و زین ملک میر خراسان / اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
آن بار خدایی که ز تعظیم و جلالت / با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
اندر ملکوت از ازل از حشمت و جاهش / خورشید شده خطبه و گردون شده منبر
در صنع چه جودش چه نم قطرهٔ باران / در چشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر
در وهم ندارد مه دولت او حد / در نطق ندارد عدد منّت او مر
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم / ای کار نحوست شده در کین تو مضمر
با نام تو نام پدران تا که آدم / باقی بتو جاه پسران تا که محشر
ناکرده قضا صورت ترکیب تو موجود / توفیق مرکب شده و تأیید مصور
در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی / پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر

تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس   تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر
بادند هواجوی تو اجرام بکایک   بادند ثناجوی تو اجسام سراسر

بگوشش بر نهادی مه دو زلف تافته سر   مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته سر
که میشوم بسر کوی عشق تافته دل   چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر
همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را   بدان دو قفل دو زنجیر بسته داری در
ز عشق آن لب سنگین چو انگبین شکرت   که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
دلم چو دید که خون جگر همی بارم   در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
بزینهار در زلف تو شد وگرنه شدی   ز دیده کانش بباریدمی چو خون جگر
اگر تو باز فرستی دل گریخته را   بجان تو که ز جان دارمش گرامی‌تر
ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت   مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر
نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان   که افتخار تبارست و اختیار بشر
غیاث دولت ابوالفتح اصل دولت و فتح   مظفر آنکه بدو روشن است چشم ظفر
سه چیز ازو که توقیع یافتند سه چیز   دوات حشمت و کاغذ جلال و کلک خطر
همی ز کاغذ و کلک و دوات او بینند   نشان حله فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی چنان پرد   که اندرو نرسد وهم اگر بر آرد سر
مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش   که آب معدن در گشت و خاک مسکن زر
قیاس جعفر با او مکن که در که جود   ببحر ماند و جویست در لقب جعفر
ز فر دولت او شهریار گیتی را   همی رسد بدو پیکر درفش مه پیکر

پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند   معز دین پسرست و نظام ملک پدر
ز فر خواجه مظفر خبر همی یابد   برابر علم دین رکن پیغمبر
منجمان جهان حکم کرده‌اند که او   همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همی کنند اثر و زیرکان چنین گویند   که بودنی همه بتوان شناختن باثر
ایا شکوفه دولت ببوستان خرد   ایا ستاره حشمت بآسمان هنر
باتفاق خرد قدر تو شود معلوم   چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر   ز تابش مه منجوق تست رشک قمر
کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل   اگرچه کلک تو از رمح تست کوته‌تر
یکیست ماری کو را ز آتشست زبان   یکیست ابری کو را ز گوهرست مطر
هلاک مبتدعان هر زمان در آن آتش   نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر
چه آتشست در وی هلاک شد مدغم   چه گوهرست در وی نجات شد مضمر
خدایگانا کاری که از خراسان رفت   جهان و خلق جهان را عجایبست و عبر
عنایت تو دلیل سعادت فلکست   یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کشید بخلق نگاه   چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهانیان عرض است   عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
از آن زمین که ز او لشکری بود انبوه   نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق نشد بور لشکرست ترا   که بگسلاندش همی ساعتی نفر ز نفر
یکی منم که دعای ترا عشیرت من   چو قل هو الله و حمد کرده‌اند از بر
بنعمت تو که در غیبت تو داشته‌ام   لب از فراق تو خشک و زبان بذکر تو تر

بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم / چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همیشه تا که بود در نشین جهانداران / که از حضر بسفر گاهی از سفر بحضر
ترا بفر خدایی و خدایگان جهان / همیشه باد حضر و همیشه باد سفر
جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع / قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

جهان جوان شد از خوبی جنان تا هفته دگر / که گوئی جنت الفردوس را بگشاد در رضوان
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن / که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
نگارستانه بر باغ آیند و نمایند چون تاریخ / ز بنفشه به باغ آیند بگشایند مرغان پر
سرشک ابر دیبا باف بافد در زمین دیبا / نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بدست باغبانان از بنفشه دسته‌ها باشد / چو چین قرطه کان قرطه از دریای نیلوفر
کنون ساتر عنی در باغ تو ای عاشقان بینی / ز برجدشان بزیر پای و مروارید شان از بر
هزاران صورت جانش در صاف او مدغم / هزاران عالم سرت در اخلاق آن مضمر
بسوزد آذر اندر آب چون خشمش کند نیرو / دگر عفوش کند نیرو به بندد آب در آذر
فلک دیدیست بس باید کجا پایش بود بستر / زمین کشتیست بس شاید کجا لنگرش بود لنگر
اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی / تو آن شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر
خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان / چه اندر دولت سلطان چه در ملک ملک سنجر
امیری کردی و دادی بدان کاندر رو زیبا / وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور
بروز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا / بروز رزم در موکب نبودت هیچکس همبر
که از بیم غلامانت تهی شد خانه بر خاقان / که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر

ثنا کفند

ثنا کفند عدلت را امامان بر سر کرسی / دعا گویند عمرت را خطیبان بر سر منبر
کنون کاشفته شد گیتی ز بد بدی عزت و عطلت / که عطلت به زوال آید و عزت به نشو و نشر
سلامت به جهان چون غداری کند گردون / فراغت به زهر کاری چو بکاری بود اخطر
جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید / علاجش کن باندیشه که بحثی شود بهتر
یکی کاخ همایون را بر آوردی به پیروزی / همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون در
ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی / که هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر
بلندی کز بلندی هست ایوانش سر جوزا / بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور
مفرق بینم اندر زر سراسر سقف ایوانش / ز مهر تو مگر یزدان جهانی آفرید از زر
ز بس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون / بهشتی را همی ماند در خانش همه پیکر
بهشت است این علی التحقیق چو رانند پیکرها / تو رضوانی و جام می بدست چشمه کوثر
همیشه تا که از دریا بر آید لولو لالا / همیشه تا که از گردون بر آید زهره ازهر
چو دریا باد پر لولو ز مدحت خزانه خاطر / چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه دفتر

مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکاری / ز آشیانه شرع محمد مختار
گرفته نامه حکم خدای در مخلب / گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت حق / شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار
که دید در همه عالم بدین صفت بازی / که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو پر او بگشایند سی بود بعدد / چو بال او بشمارند سی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم / بشب نماید در بال او سیاهی قار

شود گشاده و بسته دهان خلق جهان | چو پر و بال زند بالعشی و الابکار
نشستنش همه بر کوهسار تسبیح است | پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکده را کند شد از و شمشیر | امام مدرسه را تیز شد از و بازار
حضور اوست در خیر و امن را مصباح | ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
مخبرست ز انصاف خسرو مشرق | مبشرست باقبال قبله احرار
قوام ملت عالی نظام دین هدی | که فخر ملک و ملوک است و آفتاب تبار
کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف | چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او | که سجود نگفتی خلقتنی من نار
وگر رسند بدریای همتش مه و مهر | شوند هر دو نهان در میان موج و بحار
اگر شناه کنند و جهد غوطه خورند | نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار
چنانکه بود بدولت نظام ملک شهیر | کنون شده است باقبال فخر ملک مشار
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر | درخت تازه بود تا بجای باشد بار
همان کند با خدم روز کرم | که آفتاب کند با زمین بفصل بهار
منقش است سرایش ز گونه گون صور | ز نقشهای نه هر صورتی برنگ نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او | حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
ایا چو شمس ضحی پاک صورت پر عشق | و یا چو دین هدی دور سیرت تو ز عار
خدای عز و جل چون بیافرید ترا | در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
تو نقطه و مدار زمانه پرگار است | بنقطه راست توان کرد گردش پرگار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد | ملوک را ز حد روم و مصر تا بلغار

رادی

ز دست تو ملکانی نشسته اند ملک | که پیش هر ملکی چون سکندر است هزار
وگر بود شب تار عزم رزم ترا | سعادت تو کند روز روشن از شب تار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست | بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار
گرا خمار گرفت از شراب کینه تو | بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت | همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز | تن درست و دل شاد و دولت بیدار

کردی چو ماه روزه بلنک اشتری بسر | بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
زان می که چون بجام رسد بوی او بکام | مردم همه طرب شود از پای تا بسر
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت | اینک قدح ببین و بقندیل در نگر
سازی که ثابت است بعید اندرون بیار | چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای | برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
یکبارها به باده در قدح ما همی فکن | سی روزه توبه بر دو لب ما همی بپر
بودیم در غم سحر و شام مدتی | و اکنون ز شام یاد نداریم و از سحر
ما دیت و قوت سر لعاب است | وانکه چه است آب ز هر جانبی جشر
بکره که شد چو خنجر پولاد آب جوی | باید که پیش باره و آتش سپر
گویی که زر گرفت سیه‌سار و سرخ و نوش | در آهنین دری همه روز گشته در
که مشتهای زر کنند از هر دری بر آن | که بر هوا فشانند کاورسهای زر
حصنی است پر ز پنجره اندر میان چمن | قومی مشعبد اند علی رغم یکدگر

در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان   هر یک ز زعفران و شنگرف کرده تر

ناروت وار شعبده سازند هر زمان   تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر

باغیست در کشیده در آن باغ چند   بر هر دری شکفته از آن باغ یک شجر

زین باغ چون بهار نماید بماه دی   بزم ظهیر دولت سلطان دادگر

میر اجل مؤید ملک و شهاب دین   بوبکر کو که بدو بدیست چرخ عصر

دارد ز فر دولت او روزگار نور   دارد ز نور دولت او روزگار فر

از شمع مهر او امل آید همی فروغ   وز ابر کین او اجل آید همی مطر

دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد   کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر

ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک   وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر

نور محبت تو ثوابست از بهشت   دود عداوت تو عذابست از سقر

از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش   ارواح رفته باز رساند سوی صور

بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد   هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

از فکرت تو عزم معادی شود هبا   وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر

گوئی که فکرت تو بلیست بر قضا   گوئی که قدرت تو کلیست بر قدر

تا چون خضر بشهر سکندر نشسته   آن شهر همچو جنت ماویست از خضر

اسکندر از زمان که بری را نهاد پی   کرد آشتی ز دولت و اقبال تو خبر

در روی بجای خاک نشستی همی عبیر   در روی بجای سنگ نشاندی همی گهر

تا در خور قبول تو شد نثر و نظم من   نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر

از منت تو پشت دلم هست بارکش   وز نعمت تو جان و تنم هست بارور

بدان

پیوسته خاطر من و اقبال تو بلند   زیرست خدمت من و انعام تو زبر

تا رامش و طرب ز سلامت دهد نشان   تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر

در مجلس تو باد همه رامش و طرب   بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر

فالت همه مبارک و کارت همه بکام   روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

ای جهانرا از قوام الدین مبارک کار و بار   روز تو بر تو مبارک باد جشن نوبهار

در چنین روزی سزد دست ترا جام شراب   در چنین جشنی سزد چشم ترا بر روی نگار

بوستان را ز ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز   گرد بر مشک آستین و گرد پر لؤلؤ کنار

تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین   مشک ناب و لؤلؤ مکنون بدین مجلس نثار

گر بنفشه سوگ خصم تو نخواهد داشتن   از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار

او نه آگاهست کز بهر تو گر سازند چتر   ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتردار

گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش   فخر از او جوید و از هفت آسمان دارد عار

گر نه بر چرخ و هستی بر زمین شگفت از آنک   باشد اندر قعر دریا جای دُر شاهوار

اشتقاق و کنیت و نامت ز هجرت و ظفر   لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار

گر نظام الملک و فخر الملک خوانندت سزاست   کز هنر هست نظام الملک را فخر تبار

خواستگار شغل شاهان نیستی لیکن ترا   از پی امن جهان بستند شاهان خواستگار

گر ز عدل کار فرمانی جهان را چاره نیست   کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار

جغد نتوانند نمودن صنعت باز سپید   عزم نتواند گرفتن جای شیر مرغزار

کلی و جزوی همه سرمایه خواهد چند چیز   تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار

بحث باید پی زوال و عقل باید پی مجاز — جاه باید پی قیاس و مال باید پی شمار
تا نباشد بحث دل در بر نباشد شادمان — تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه — تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
هست کلی عقل و بحث و هست جزوی جاه و مال — فخر مردم زین چهار است و تو داری هر چهار
گر هنرمندان بسی هستند باید پروری — بیش کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
در جوانمردی بسی بودند با شمشیر تیز — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
هر که یکجام از شراب کین تو بر کف نهد — زود گردد دست لیکن در بماند در خمار
در حریم آن چند کس قصد تو کردند از حسد — هر یکی با امر و نهی و نام و کام و کار و بار
تخم کین کشتند تیر دشمنی انداختند — هست کفشی با تو هر یک را مصاف و کارزار
تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد ببر — عمرشان زیر و زبر شد خانمانشان تار و مار
جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند — تو ز گیتی بگذر و گیتی بشادی میگذار
دو ملک نزدان سو کل کرد بر هر آدمی — هر زبان گویند هر یک بر یمین و بر یسار
ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز — وی عدو وی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
کرد تو باری حصاری ساخته است از خط خویش — باره و دیوار او چون قطب گردون استوار
کس نیارد گشت گرد باره و دیوار آن — هر کجا باری بود بانی چنین باشد حصار
انتظار وصلت از مقصود تو دور است از آنک — چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار
ای چو نور شمس تابان نور تو قائم بذات — وز تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار
اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست — زانکه خالق را تویی از خلق گیتی اختیار
تا چرا آید آفتاب از حوت در برج حمل — روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار

همیشه پرشکن است آن دو زلف حلقه پذیر — شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز تیرگیش همی روشنی دهد پروین — بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود پرورنده اطفال — شکنج و حلقه او هست پرورنده شیر
ز مشک بر مه روشن همی کشد پرگار — ز قیر بر گل و سوسن همی کند تصویر
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک — بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست — کمند جادو بند است و دام عاشق گیر
دلی که بسته و غمگین شده است او ز غمش — کشاده گردد و خیره شود بمدح امیر
جمال آن حسن فخر کو هر است سحق — که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
مظفر آنکه کفش راست کفایت را — همی درست کند پیش کافیان تقصیر
هر آنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات — یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر
دل منور او هست عقل را عنصر — ید منور او هست جود را اکسیر
اگر چه گوهر همه جوهری موثر است فلک — بلند همت او در فلک کند تاثیر
ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت — ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
اگر خیال تو بیند بداختر اندر خواب — معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
ایا همیشه دل پاک تو بفخر نثار — و یا همیشه کف راد او بنحر مشیر
فقیر بود جهان پیش از کفایت فخر — تو آمدی و بتو شد غنی جهان فقیر
قضای خالق عرش است وعده تو مگر — که هر دو را نبود نیم ذره ای تاخیر
بجای هر نفسی هر ستائشی گفت — سپاس آن تو که شناسم ز خویشتن تقصیر

ور کنم همه عمر شکر نعمت تو — بنعمت تو که از خویشتن کنم تشویر
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر — همی رسول بشر آید از صغیر و کبیر
زمانه باد بشر مخالف تو رسول — ستاره باد بخیل با حق تو بشیر

باز آمد از حضر بسفر صدر روزگار — با عصمت عنایت و تایید روزگار
کرده برای قاعده عقل او قوی — داده بعقل مملکت شرع را قرار
حاصل شده ز مصلحت دید و کار او — خوشنودی خدا و خداوند روزگار
فخر است ملک را ز چنین صاحبی که هست — هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب — وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
باز مراد او چو پرد ز آشیان — منقار و مخلبش همه عالم کند شکار
در طبع او بخار فرستند سوی سپهر — روحانیان شوند معطر از آن بخار
آتش بسنگ در شود از عفو او شکی — باران بابر در شود از خشم او شرار
در مرغزار صوت تذروان دعای او — وز شکر اوست نعره کبکان کوهسار
در باز و چرغ در کنف عدلش ایمنند — کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
ای آسمان گزیده تبار ترا بخلق — ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار
چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس — در ماه روزه چون شب قدری تو اختیار
رحمت بر آن شجر که تو شاخ و بار او — گر نصرت است شاخش و از نصرت است بار
آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی — شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز — کافزون شود مجال بزرگان بدین چهار

در رای تو

در رای تو کفایت و در طبع تو هنر — در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلک تو ساحر است و بیان تو معجز است — با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع — ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار
گردشمنت در آب چو ماهی کند وطن — در حاسدت ز رشک خود آتش کند حصار
آن گردد از نهیب تو در آب شوشه — وین گردد از خلاف تو در سنگ خاکسار
شد خاندان ملک ز رای تو مستقیم — شد خاندان خصم ز کین تو تار و مار
این از شکفتگی چو رزان گشت در خزان — وان از شکستگی چو چمن گشت در بهار
در انتظار بود جهان این عدل را — آمد برون ز عصر تو از بند انتظار
تا از پس هزار بگر بود عدد — تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
باد آستین عمر تو چندان که عشر آن — از ده هزار بیشتر آید دو در شمار

تا ز یاقوت و زبرجد گستر است دیهیم زر — باغ گوئی زرگر است و کوه گوئی سیمگر
کوه گوئی سر همی پنهان کند در زیر سیم — باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر
از بخار آب ابر تیره بینی در هوا — وز سر سنگ ابر آب بسته بینی در سحر
ابر گوئی بر هوا گشته است چون مشکین زره — آب گوئی در شمر گشته است چون سیمین سپر
تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار — هر شجر گردد همی بی گلستان بی برگ و بار
دل چه تابم گر همی کاسد شود رنگ چمن — غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
گر سمن خوش رنگ تر رخسار آن زیبا صنم — وز شجر خوشبوی تر زلفین آن شیرین پسر
دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم — لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر

که گمان دارد بچشم من بکافوری قلم / که شکر بارد ز مهر من مروارید تر
از گمان بالید نش من چنین تا اندر گمان / ور شکر بارید نش من چنین تاب اندر شکر
ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک / پیش تخت نصرة الدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار / میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بخشش همی بارد قضا / وان هنرمندی که از قدرش همی بارد قدر
آسمان پست است پنداری و قدر او بلند / مشتری زیر است پنداری و فضل او زبر
اندران وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید / نامد اندر آفرینش زو مبارکتر بشر
نصرة الدین است و فخر الملک اندر اصل خویش / هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر
گر بود گر اندر پدر را از پسر باشد بقا / آن پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر
نقطه پرگار جود است از کریمی و سخا / نکته الفاظ عقل است از زیرکی و هنر
طبع او بحر است و بحر جاودان با موج و گنج / دست او ابر است و ابر جاودان با در مطر
گر بهامون بر خیال حلم او باید گذر / ور بگردون بر نسیم جود او باید گذر
لشکر او گوید بر آمون غبار ملک ملک / مهر او جوید بر گردون کواکب سر بسر
ای یقین بر قدرت و گردون بنزد او همچنان / ای عیان بر رفعت کیوان بنزد او خبر
علم و دینی وز تو هر کس عالم است و دین شناس / عقل و جانی وز تو هر کس عاقل است و جانور
سقف ایوان را عمادی برج فرمان را نجوم / درج دانش را نگاری درج بخشش را گهر
باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید / جسم دولت را حیاتی چشم ملت را بصر
من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر / تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر
شعر من گشته است در بحر سخن همچون صدف / نکته و معنی درفشان از صدف همچون گهر

گرچه

گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی / تهمت از تخفیف نشناسم همی عذر دگر
آمدستم تا بحکم بندگی و دوستی / گیرم از روی تو حال و گیرم از روی تو فر
دیده بر پایت نهم چونانکه زایر بر صلیب / بوسه بر دستت نهم چونانکه حاجی بر حجر
تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نفع / تا که اندر شر و محنت جانور را هست ضر
نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر / بدسگالت باد در محنت همیشه جفت شر

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر / گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
مه است از زره و آفتاب از چنبر / نهفته در گل و سنبل شکفته عارض بر
شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب / ستاره را گره زلف او شده است سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل / بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام بحکایت که مرد مشک فروش / نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
ز زلف مشک فروش است دلبرم لیکن / ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
ازان قبل همه جای گهر عزیز بود / که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وزان سبب همه کس روی بر حجر مالد / که سختی از دل سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ماه روی مشکین موی / تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش / ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آید / چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
دو چیز پس بود ار مرا و ترا / ترا ز خوی خویش و مرا ز فخر بشر
معین ملک ملکشاه فخر دولت او / ابوالمحاسن و خورشید فضل و زهره نظر

سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم / زحل سیاست و مه رای مشتری اختر

بزرگواری کاندر کفش قلم گوئی / قضا مصور گشته است در میان قدر

اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان / خدای باز دهد جان ز نفخه الصور

درخت طوبی دنیا بآرزو وجود / که تا ز بهر عطای او شود بثمر

اگر کسی بنویسد برای وجز وی / ستارگانش قلم باید و ورق دفتر

ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را / ز جاه تست پناه وز قدرت مقر

توانگر است و مظفر کسیکه مهر تو جست / که مهر تست طلسم توانگری و ظفر

مگر زمین فلک است و توئی برو خورشید / مگر جهان عرض است و توئی برو جوهر

مگر که پیرهن یوسف است همت تو / کز و زمانه چو یعقوب یافته است بصر

چو از مخالف تو کودکی به پیوندد / اگر نه دختر باشد تبه کند مادر

مخالف تو ز شوم اختری همی گوید / چرا نه مادر من بود مادر دختر

توئی که هست فلک پست و همت تو بلند / توئی که هست زحل زیر و دولت تو زبر

ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون / ز بهر مرکب تو نعل پیکر است قمر

ز آب دست تو مانند کوثر است اکنون / اگر ز رحمت صرف است آب در کوثر

اگر ز جود تو یابند کوه و دشت نسیم / و گر ز دست تو یابند خاک و سنگ مطر

بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه / بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر

مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو / که تیر غالیه بار است و مار غالیه گر

روان ندارد و او را تحرک است و سکون / زبان ندارد و او را حکایت است و سیر

میان مرغ پرین و پر او سیمین / ز بیم خویش تبارک همی نگارد پر

چو شد شناخته سیرش سپهر بهرزان / چو شد نگاشته پرش سپهر کشور

اگر ز فکرت و رای ضمیر آگه نیست / ضمیر و فکرت تو چون کند همی از بر

برون نیاید جز از مدحت تو از رگ من / اگر کسی برگ من فرو برد نشتر

بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم / اگرچه نعمت باقیست شکر باقی تر

همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان / گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر

بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر / بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار / منزلی کردم مبارک از منازل اختیار

منزلی کانرا همه روشندلان در سعت اند / منزلی کانرا همه ابدالیان در انتظار

منزلی کانرا همه تهلیل باشد بر زمین / منزلی کانرا همه تسبیح باشد بر سیار

چون بدان منزل رسیدم تنها برداشتم / گفتمش رتبی و رتبت دیدمش بر زینهار

سی برادر یافتم روشن دل نقاش / در میان هر برادر زنگیی دیدم سوار

چون یکی زیشان کشادی روی کاغذی باز او / تا که رنج دارم کشاده من دهان بسته دار

پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام / نیستم بسته زبان از مدح شمس افتخار

صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان / بر رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار

آن خداوندی که گر خواهد بفر بخت خویش / در فلک بندد سکون و در بلاد آرد قرار

یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند / یک سرشک از جود او ابری بود دریا نثار

ای کمال دولت عالم چو فضل آموختی / سخت نیکو بود درو پرستان فضل آموزگار

تا عناصر شد برون از چهار اندر چهار / باد کار روزگار تو منبع اندر چهار

پرورنده چنین ترا پره برنده چنین هوا / جانفزاینده چو آبی سرفرازنده چو نار

ای خداوندی که فرزند تواند در خورد تخت / تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار

دو محمد آفرید ایزد سزای تهنیت / آن محمد در نبوت این محمد در تبار

آن محمد بود نزد ان رسول نیکبخت / وین محمد هست سلطان را ندیمی اختیار

آن ز عبدالله نسب کرد و ز دین آورد سیم / وین ز فضل الله نسب کرد و ز جود آورد کار

آن یکی کرده است حسانش تا ب را بزرگ / وین همی دارد معزی را عزیز و نامدار

کردگار داد که هر ماه با فتحی دگر / بیعت و پیمان کشد با شهریار دادگر

تا ابد دولت نبشکند شاهنشه پیمان شکن / پشت بدخواه دگر با گردن خصم دگر

تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان / تا بود در مشرق از فر ملک هی اثر

تا ز چشم شاه گرد و چشم بدخواه کور / تا ز گوش شاه کرد و گوش بدخواه کر

هر زمان عادلتر است این خسرو پیروزبخت / لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر

هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه / نصرت او را همره است و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد / پادشا پیغمبر آن دولت آیین و فر

بود و هست آن مرغ را چون بندگان گردن فراز / بود و هست آن باد را بر فرق گرامان گذر

پیش پیغمبر ملک سلطان و لیکن روز رزم / معجز او مرغ پیکانش و باد جانور

آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد / نامه شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر

تا ز شاهان یک ملک بسیمود در پنجاه روز / مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر

تا ز شاهان هیچکس را از عرب یکتا ندر / پیش تخت آید بخدمت با میان بسته کمر

بلاد دنی

هو

تا ز شاهان پیش شاه آمد ز موصل باشتام / با سپاهی سعد و در روزگاری مختصر

گفت فردوسی بشهنامه درون چون خواست که / قصه‌های پرعجایب قصه‌های پرعبر

وصف کرده است او که رستم گشت در مازندران / کنده با پر جادو و دیو سپید و شیر نر

گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار / بازگشت از جنگ حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او / روی رستم به شد چو سیمرغ اندر و مالید پر

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ / از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

در قیامت رستم گوید که من خصم توام / تا چرا بر من دروغ محض بستی سربسر

گرچه او را رستم گفته است بسیاری دروغ / گفته ما راست است از پادشاه نامور

ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت / آن ما یکسر عیان است آن او یکسر خبر

زنده باد شاه شاهان و خداوند جهان / تا بگردد آسمان و تا بگردد ماه و خور

ای خداوندی که چون عزم سفر گردی درست / فتح و نصرت را بود تا رخش ران میمون سفر

بر زمین از مرکب تو پست گردد کوهسار / بر سپهر از مرکب تو بازپس ماند قمر

تو شه روی زمینی وز هوا و آب تراست / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر

روز و شب تدبیر سازنت سعد و مشتری / دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیرگر

گر شیر مرغزاری بود خصمت پیش ازین / پس چرا امروز ترسان است چون بر درگر

بر سر سنگ کشیده رخش و ماوی ساخته / در سر شمشیر تو جان از خطر تن برحذر

تا قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد چه باید بود کی دارد خطر

کو رکشت آن حصن و بدبختان شدند از عاصیان / رزمگاه تو قیامت گشت و خصم تو سقر

چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور / در قیامت رحمکرشان از سقر بار دگر

از نجت پای تابش او نیش هیچ شغل — در چرخ بی پرتش او نیست هیچ کار
او را پرستای تا شوی از نجت نیکنام — او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
گر یمن و یسر خواهی و را بین که هست — هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یک دم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش — کان جمل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش — آنرا که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سر بسر — شکر تو واجبست چو توحید کردگار
کز اختیار عالم شاهان عادلند — از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور — کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم — بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
بر حلق ابر بعمت بارد چو در سخا — از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد — از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز تست و تو داری در این جهان — هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار
شاهی ترا است ملک بشادی همی نشان — شادی ترا است عمر بشادی همی گذار
خسرو تو باش و حکم تو ران در جهان دگر — تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و صد هزار فتح — بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر — خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف — جمال ملت و ملت بدو نموده هنر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد — ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر

از نهرهای ز خواهد بود قصد بدسگال — ور تو خواهد گشت قصد بدسگال بی هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم — همچو بو جهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
گر بد آن قلعهٔ خیبر و لیکن هست استوار — ور بد و چون قوم خیبر دشمنان کرد حشر
تیغ تو چون ذوالفقارست و تو همچون حیدری — پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا گیرد خطر
قوم لوط آنکه که محکم بود شهرستان لوط — سرکشی کردند و از طاعت برون بردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل — گشت شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر
در رویج آباد و محکم شد چو شارستان لوط — پر جبرئیل خواهد کردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر خشم خویش بدخواه آن — هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آبست طبع و در کار — بشنو آن تفصیل و در تفسیر این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده — آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
که بشمشیر کبودت خاک هامون لعل کرد — که بنعل مرکبانت تارک گردون سپر
تا ملک کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی — ملک بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

ای مهرگان فرخ جشن بزرگوار — فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامگار ملکشاه دادگر — آزاده‌ای که نیست چو تو هیچ کامکار
پرورده بخت خسرو عالی نسب ملک — شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
شاهی که هست از خط فرمان او برون — در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخست ملک و طلعت او همچو آفتاب — باغست دین و همت او همچو نوبهار
سدیست استوار حسامش که بند ملک — گشته است استوار بدین بند استوار

در نظر

شهی که بر همه روی زمین همی تابد / ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهان است و هم نخواهد بود / خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
همی دهد قلم و تیغ او برزم و بزم / نشان بعث فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار گیرد زور / به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر کرد از بسکه راند خون / هوا مزعفر کرد از بسکه بخشد زر
حسام او چو نیلوفرست و چهره خصم / چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بر گوشت / قدش ز هیبت شاه است حلقه چون چنبر
اگرش تیغ مثل سر بسر همه حکمت است / سرشک او بر بیارد ز دیده خون جگر
وگر همی نشناسد و هم شاه جهان / مؤثر است در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه وگر نازد و نه آگاه است / که وهم شاه فرو آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آن کس که نعمتش دادی / بشرط خدمت بگشد بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد / بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده یک ساعت تو / سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش نبازد همی و در مثل است / کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل / که سوخته نکندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تواند / خلاف و کین تو زیشان ربود سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشمشان کور / ز بیم کوس تو گشته است گوششان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته‌اند / ز آب و خاک نداند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان / که آب ایشان خاک گشت و خاک خاکستر

زنده

شده است خنجر برنده عقلشان در دل / شده است آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان در زیستن بدین حال است / چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک / بشرق و غرب بر است سال و ماه سفر
جهان شده است مشرف ز طلعت تو / ز آفتاب منور شده است جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند / سپرد مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت / که رسمهای تو پیش از حکایت و سمر
اگر قیاس کنم من ز رود جله تا جیحون / ز لشکر تو همی بگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد / ز رود جله تا لب جیحون کشد صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا / بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک / یکی چو زلف بتان بر شکسته یکدیگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک / چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتگار / ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر
خجسته عید تو پشت عدوت قربان باد / شب تو از شب و روزت ز روز خرم باد

زلف سیه تو ای بت دلبر / هر گاه بصورتی بود دیگر
گه چین زره است و گاه چون چوگان / گه چین سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین / گاه از مه و مشتری کند بستر
گه تابد و گه شود خم اندر خم / گه پیچد و گه زند سر اندر سر
گه حلقه کند بگل پر از سنبل / گه توده نهد بمه پر از عنبر

هرکس که با دلکه کند پند — شب در آفتاب بازنگیر
زلفین ترا همی ستایم من — از بهر تو ای شکرلب دلبر
آن لب که بلون یکی درج گهر — نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و بنفشه اندر او لؤلؤ — لعل است و بنفشه اندر او شکر
هرچون نگرم عقیق را ماند — پروین به عقیق در شده مضمر
هر بوسه که زو بقهر بستانم — چون آب حیات است جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم سعی — در وصف تو ای بت پری پیکر
هرچند که هست وصف بود واجب — از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معزالدین — سلطان بلندبخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او — خوشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او — بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله — آغاز سخن شده است و سر دفتر
چشم عدوش چو اگر آمد — شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه تویی درین گیتی — شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت — تا شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختن بسوی مشرق — در تاختن آمدی سوی خاور
چون یاجوج بند لشکر خصمت — تیغ تو بسان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بدخواهت — مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعه دشمن — چونانکه حصار خیبر از حیدر

کرچه عدوی

گرچه عدوی تو هست در قلعه — آخر برد از خلاف تو کیفر
گرچه رسن ای ملک دراز آید — آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید است دور گردون — جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک خسرو عالم — پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی — روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار — شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند بدین سوی — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم حشمت او پیش — با نعمت افلاک شد و با محن بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت — شوریده بر او بخت و تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشمه همی برد نهانی — در چشم همی بیند از آن آب بخروار
سرخی ز رخ خویش سپرده است به شمشیر — زردی به رخ خویش ربوده است ز دینار
امروز نه آن کشت که بدرود همی دی — و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ — فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه ترا قلعه دشمن چکنی یاد — کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود اگه بپردازی آن قلعه ز دشمن — چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جان از گه عدو کو زر بستان — شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد — آنرا که بود کوتی روزی ده و جان دار
نزدیک تو آن خیره سر از خطری شد — ور هست وطن شان بمثل گنبد دوار

تیغ تو چو مارست و بداندیش تو مورست — بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور — وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه و خسرو ذریت آدم — ای زاده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را — ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
دینار فروشی و خری شکر چو تو کیست — هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت — تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت — تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح باده روشن — بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر — سلطان شرق و غرب خداوند دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین — آموزگار دولت و فرمان ده بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن — افراسیاب صورت الب ارسلان گهر
سلطان عادلست و جهانبان جملهٔ او — واندر کمال و عقل جهانیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش — فتح است زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست کمان هنرم که — یکدست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر و لشکر و بس خصم جنگجوی — کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد منهجر و آن میر زیر پی — آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک — زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر
بیجان و بی بصر نبود هیچکس عزیز — جانست خدمت تو و دیدار تو بصر

خواهد که جان خویش فروشد برزدتیم — هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید — ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهترست — این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدا — هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار — گر سنگ کعبه راه برستی و جانور
عیدت بفال نیک نثارت همی دهد — کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همه ز شادی و شاهی و خرمی — کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید باش خداوند شاه باش — عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
کین توز و این فروز و طرب ساز و خصم سوز — زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور — سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و بسعادت — از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم — نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که بر و پای نهد شاه جهاندار — نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان — ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت — یارب تو کن چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته — تا کی سخن آراستن و بافتن زور
در لشکر تو هست هزارند چو کسری — در خدمت تو هست هزارند چو شاپور
مانند غلامانت چه در رزم و چه در بزم — خوانند ندیمانت چه در سنگ و چه در سور
مال تو گذارند همی حاضر و غایب — حمل تو فرستند همه آمر و مامور

در عهدهٔ پیمان تو آمد دل قیصر — در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
شد وقت طرب کردن و بر دست گرفتن — آن باده روشن که بود زاده انگور
بگذار بشادی و طرب کام بهر آن — واسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آن کس که شد از جاه تو مقبل — مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر — در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار — گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان از قبل خدمت و دیدار تو دارد — وان نیز برافشاند گر باشد دستور
تا بربط و طنبور بود گوش همی دار — گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان — منصور و مظفر شده تا دمزدن صور

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار — همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عالم معز الدین ملک سلطان که هست — از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مراد خویش تا قیامت بگذرد — آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازند و زو باشد همی — کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است ماه بد سگالان را چو نور — هیبتش کرده است نور بدسگالان را چو نار
از مصافش روی گردون تیره گردد روز رزم — ور سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز بار
حلق را آرایش خلد و نهیب محشر است — ز بنگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهیست کز سلیمان و علی — یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت کند آسمان — نصرتش را هر زمان نصرت فرستد کردگار

از سعادت

از سعادت موکبی وز موکبی در یک علام — ور مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مردان وغا چون بنده‌اند — بنده وار آمد بدرگاهش که شاهان نهار
گر همی از جانب دیگر بد اندیشی کر — گنج سازد بی‌نهایت ملک جوید بیشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه — تا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
پیش کردد وگاه قوت گرچه دارد زور شیر — مور گردد وقت ضرب گرچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید تابان است و دشمن چون شب است — شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز رایت برکشید — گفته اند آری ظلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر رایتش چون بر دو پیکر برکشید — هیچ دشمن را نباشد آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکمتر است — با چنان سدی چه سازد لشکر یاجوج وار
موکب روباه را تا برنتابد رفتن بکسلد — چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار رو قهر و جور از دشمنان برخواسته شد — آفتاب پادشاهان را چه باکست از غبار
ملک را حق است و ملک دشمنانش باطلست — باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نپرسد چون بداند ملکت — از زمستان کس نگوید چون پدید آید بهار
کفش دولت گاه ملک سوی خراسان تیره ماه — تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان ها آشفته رسم — تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دست تست و دوران ظفر دوران تست — دام نصرت گستران چون دشمن تست شکار
ملک را از این و آن بستان که از تو بلی — تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار
آنچه دولت کفش شاها بود خواهد همچنین — باد دولت نوش کن [illegible]
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ — باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار

یمین و یسار حضرت شاه جهان قباد / یمین شه به یمین و یسارش بسیار
بر زمین ملکش از اقبال نصرت باد بر / بر درگهش عمرش از تأیید دولت باد یار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر / بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را / بعالم اندر ازو تازه گرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب / هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر
بروم و مغرب پر از تیغ او آن کرد / که گر کنم صفتش کس ندارد م باور
چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم / بسوی مشرق و چین عزم کرد با لشکر
بفال فرخ لشکر کشید بر لب آب / سعادتش شده همراه و دولتش یاور
بتیغ سوی بتوران زمین نهاد و نشست / چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
خراب چون بگذشت روزگار ز نبرد / کشیده تا بسمرقند رایت لشکر
گشاده کرد سمرقند را بزور و بخت / بچشم عدل بسوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد براو / که بعد خطبه نبوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر و آن شاه / گرفت راه حصار و ز شاه کرد گذر
حصار و خانه همه پر سپاه و نعمت کرد / تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز شهر او سپهی بی‌شمار جمع شدند / همه سپهر تن و کوه صبر و خاک جگر
همه ز طبع بر آمیخته عداوت و شور / همه ز مغز بر انگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک / همه نهاده دل اندر نهان خطر
خدایگان جهان خرم کرد همی عزم / که خرم آید ناچار عزم را رهبر

سپاه

سپاه خویش پراکنده گرد حصار / روانه گشت ز هر سو مبارز دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین کفشی / ز درع و جوشن و ترک و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن همی بر آرد بال / هوا تو گفتی ز آتش همی بر آرد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین / ز نعل اسپان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار / ز نیزه گشته زمین همچو مرغ آهن پر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران / سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود / چو برده دیده شقایق ز رنگ نیلوفر
بنیزه کرده سران چشم خاکساران گور / بناله کرده یلان گوش بدسگالان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق / ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان / یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه و جوشن گرفته در جوشن / یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت سپهی خصم بند قلعه گشای / مبارز افکن و دشمن ربا و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش / در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
تنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه / فتاده مردم ازو در ضلالت از بن و سر
قیاس خندق و پستیش درگذشته ز حد / شمار برج و بلندیش درگذشته ز مر
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج / نهاده بود مهندس درو دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز / بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهنر
بیک دو روز که فرمود جنگ گرد آن سنگ / شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنان بکرد که بیننده گوید العجبی / مگر ز زلزله گشت آن حصار زیر و زبر

گشاده گشت حصار و گشسپ شاه سپاه | نفیر خاست از آن پیکر از خیل و نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند | شدند شیفته بر خانیان و خان یکسر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه | چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد | دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همان که بود همه شب بر آن حصار امیر | اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه گروه پشیمان شدند و در ذلت | کسی که بد بکند بد همان بود کیفر
چنین سپاه که داند شکست جز شاهی | که شد درست باو رسم دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز ملکی | که پیش خدمت او بست روزگار کمر
پدر چو فتح سمرقند خواست از ایزد | پسر بیافت ز ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضهٔ بهشت امروز | همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | ز باختر خبر فتح تست تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ | ز نامهٔ ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک | گرفت ملک ز فرمان تو بزرگی و فر
مسخرند حسام ترا زمان و زمین | مساعدند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان تو فخر | که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تأیید طالعی که تراست | شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنید و شنید | هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی ز فلک بر شود ز روی زمین | ستارگان همه او را شوند فرمانبر
ز بهر خویش چنان طالعی نخواهد ساخت | که ساخته است ز بهر تو ایزد داور

جهان

جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست | که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود | کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
بصد سفر که همانا که کرد هیچ ملک | چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست | که شعر فتح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز | که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا که بود حکم کردگار جهان | چهار طبع چو فرزند طبع و چون مادر
ز آب و باد و گل و شمع آید از تو باد | سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان | چنین کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای | بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر | هنر تو بند و بزرگی تو جوی و نوش تو خور
چنانکه خواهی چندانکه هست کام و دلت | همی گذار جهان را و از جهان بگذر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشیده اند لبر | هرگز که کشد چنبر بر گرد مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین | دارد گهر و پروین در بسته جان پرور
چون چهره کند پیدا زیبا شود و زیبا | چون لعل کند گویا شیرین شود و شکر
از شیر سیه در هم دارد زرهی محکم | گاهی شده خم در خم گاهی زده چنبر در بر
ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ | مشکین خط و رنگین رخ مشکین گل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن | وز بهر بلا سوزن آویختی از عبهر
بر خیره میان بستی دلهای بتان خستی | در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر

تا من ز غمت زارم رخساره چو زر کردم / در جزع همی مالم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت وان غمزه دلکت / وان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو میماند و اوصاف تو میپسندد / هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل / از دست تو خواهد گل در بلبله ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم / ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
زیرا که تو میشاید گر جور نشاید / جور تو کجا پاید با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد الدولت / منصوب بدو رایت منصور بدو لشکر
آن شاه همه دل از جود توانگر دل / در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش و اصل طرب و رامش / با کوشش و بخشایش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم هست از همه شاهان / او بر همه فرمانده او را همه فرمانبر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن / با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
چون سخت شود جنگش بر باره شبرنگش / کوپال گران سنگش در هم شکند مغفر
چون گشت بهامون بر تا در شبخون بر / مریخ بگردون بر بیرون بکشد خنجر
آنجا که ببخشاید از آذر آب آید / ور خشم بیفزاید از آب جهد آذر
چون صید کند بازش با چرخ بود رازش / سیمرغ ز پروازش از هم بگشاید پر
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند / اسبش بصبا ماند هم رهبر و هم همبر
آن اسب که در پیشی بر باد کند پیشی / با باد کند خویشی با وهم رود همبر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او / تابنده سوار او چونانکه ز گردون خور
ای آنچون مه رو چون خور تا جور آن منظر / فر تو برون از حد فتح تو فزون از زر

بر چرخ غبار او بر فتح مدار او / تابنده سوار او چونانکه ز گردون خور
از قدر چو عیوق از عدل چو فاروق / وز گوهر سلجوق پاکیزه ترین گوهر
تیغ تو پدید آمد شادی ز تو زیبا شد / شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
از افسر و از خاتم افروخته عالم / مهر است در آن مدغم ماه است در آن مضمر
ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق / ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
بی امر تو در ایران بر پا که دهد فرمان / بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی / از جهل بود فربه وز عقل بود لاغر
سحبان ز تو همی نازد کار تو همی سازد / آن کس که بتو غازد فرجام برد کیفر
آن روز شود صحرا جوشنده تر از دریا / گر غنده دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آن آهن چون لؤلؤ دارد لب او زنده / رسته است بدو آهو از پنجه شیر نر
آن تیغ که اندر کف چین عقده دارد بیش / کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردان / گوش فلک گردان از کوشش تو گردد کر
ور تو ز هنرمندی با عز و برومندی / در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد / آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه بتو جنت احسان تو بی منت / ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر بود قادر / پر نکته کند خاطر پر بذله کند دفتر
در دهر تو ای خسرو ملک سخنی بشنو / دارد ز تو جان نو مداح سخن گستر
پیش تو ببر پوید چون جاه و خطر جوید / آراسته تر گوید مدح تو یک از دیگر
چون دست ز هجری ور آتش در نجوری / امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر

تا هست نشاط می و چنگ و رباب و نی
می خواه پی اندر پی بر نغمهٔ بر اشکر

از عیش دلفروزی و در دولت پیروزی
ور شادی و بهروزی تا دهر بود برخور

فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت
آراسته در نامت هم خطبه و هم منبر

تدبیر تو فرخنده تأیید تو پاینده
آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر

با طاعت تو مقرون بر حضرت تو مفتون
صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر

نصرت سوی تو تازان دولت بر تو نازان
وز طلعت تو نازان میران بلند اختر

امسال در آفاق دو عید است بیکبار
بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار

یک عید ز ماه شب شوال دگر عید
از عافیت شاه جهانگیر و جهاندار

تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام
در نصرت دین نایب پیغمبر مختار

سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد
چونانکه سر خیبریان حیدر کرار

شاهی که شرف یافت در اسلام بنامش
هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار

او همچو درختی است برومند که هرگز
زایل نشود سایهٔ او از سر احرار

از دین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ
وز عدل و کرم برگش و از فتح و ظفر بار

در مجلس او رحمت خلد است که بزم
بر درگه او رحمت حشر است که بار

در ملک همی دولت او زر کند از خاک
زان گونه همی باد صبا گل کند از خار

از خاک بخنجر دولت سنجر نکند زر
از چوب بخنجر موسی عمران نکند مار

چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت
هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار

او را علم خویش فرستاد خلیفه
با یاره و طوق و کمر و جبه و دستار

ای در خور شاهی تو و تو در خور شاهی
ایزد بسزاوار سپرده است سزاوار

تا شد چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است
بر نقطهٔ تو دارد راستی گردش پرگار

آن سحب چو ابر است که بر باد روانست
با شخص همایون تو بر مرکب رهوار

آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است
با تیغ گهردار تو در دست گهربار

آن در معالیست که در درج معانیست
با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار

یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ
بهتر بود از حملهٔ صد لشکر جرار

گشته گریزنده چو از باز تذروان
از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار

شیران همه گردند ز شمشیر تو پر سر
شاهان همه دارند باقبال تو اقرار

در صحت نفس تو صلاح است جهان را
آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار

گاه صحت و بیماری شخص تو بدیدم
بخشایش جبار پس از قدرت جبار

ای شاه پدید آمد شاهین طرب را
دوش از فلک آینه گون زرین منقار

تا از دل می خواره بمنقار کند صید
گرد آمده سی روزه تذرو غم تیمار

دانی که پسندیده و شایسته چنین وقت
می خواره باندیشه و میخانه بمسمار

نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش
نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار

فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر
کاسد شده بازار حریفان کم آزار

گر حکم تو و رای دلارای تو باشد
آن شغل چو زر گردد و این کار چو طیار

تا دور کند گنبد دوار همی باز
زیر قدم فکرت تو گنبد دوار

تا سیر کند کوکب سیار همی باد
زیر علم نصرت تو کوکب سیار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید / گرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار
گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی به سنگ / ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
پای فغفوران و خانان را در آوردی به بند / از سر گردان و جباران در آوردی دمار
زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج / زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار
آنکه چون شمشیر او نار است و اعدا را از او / رنگ زرد و دل کفیده است آری چون آبی و نار
نیزه او بر زمین دوزد یلان را روز رزم / هیبت او در زمین آرد سران را روز بار
پادشاها تو نتابی از هزاران خصم روی / شهریارا تو نداری در هزاران شهریار
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار
حق شناسی با سخاوت حق گذاری با کرم / حق پسندی با لطایف حق پذیری با وقار
بخت فرخ چون ترا کار مهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار
آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان / و آنچه بفکندی نیارد بر گرفتن روزگار
تا ز شادی بلبل سرمست داستانها زند / چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
از طرب باشند همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان رود ساز و ساقیان می گسار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جان / خواهد از تو شادخوار و خاست ناشاد خوار
روز بخشش بیکرانت پیش جاهت نقشهاشان / روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار
تو سر دشمن بگرز شیر پیکر کوفته / چون سر ضحاک و افریدون بگرز گاوسار

ای شه پرور بحشای ای خسرو پرورگر / ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار / باره و صحرانورد و مرکب دریاگذار
هیکل پولاد و سم آهو تکی غژغاو دم / پیکری پاکیزه گوهر راهوار شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل / خامه نقاش بنگاری نگار
جلوه طاوس او روزگاه جولان در نبرد / بانگ کوران بود گاه دویدن با شکار
خویشتن تازان کند گاه سبق مانند یوز / خویشتن هم در کشد گاه حذر مانند مار
باد صرصر پیش در پیش تک و دو تیز رو / سنگ مرمر پیش در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب / در کتف مدغم نماید دست او در کوهسار
سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست / لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش به میدان باد از و جوید ثبات / چون بخوابندش به آخر کوه از و گیرد قرار
بشکند با نکش دل مردان به روز رزم و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان به روز گیر و دار
از نهیب و نعره او بیشک ناخن بفکنند / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردون چون سپهر و آفتاب او بکیت / کوکبا و شانزده است و ماه نو دارد چهار
ماه نو نعل است و کوکب میخهای نعل او / و آفتاب او است شاه کامران کامکار
شاه سبحان خوانم او را تا به پیروزی و بخت / شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست / از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
دیده گردون ندید از دوده سلجوقیان / زان مبارکتر با ایوان شاه شهر و شهریار
جز جوانمردی و مردی پیشه رسم و کار او / کز جوانمردی و مردی آفریدش کردگار
نیست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم / گر به پیش شکل هیئت اسم و گیتی آشکار
شخص او اقلیم عقل است و در آن اقلیم هست / حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار

تو مغز دین و دنیائی و نغز آمدی   از تو عز دین و دنیا کرد کار اوّل کرد
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون   هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه نیست   گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود   این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده   هم باقبال سعادت هم بمردی و هنر
سکه خطبه بهر شهری بنام تست و بس   از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر
گر ز بهر قوت خلق ورا حب و نفع جهان   بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت   در زمین در سفر چون بر فلک شمس و قمر
شیعیان چون روز تو بینند خوانند علی   سنیان چون عدل تو بینند گویند عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد   پیش خصم تو ندارد نعمت دنیا خطر
شادمانند از تو بر روی زمین ملک و سپاه   شادمانند از تو در خلد برین جد و پدر
خسروان از سیم و زر شادند و گنج شایگان   تو بیکساعت ببخشی گنج و ملک و سیم و زر
هر دیاری کز تو یابد مایه امن و امان   هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
آبها در رودها و چشمها افزون شود   بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
باز را بینند با دراج در یک آشیان   شیر را بینند با روباه در یک آبخور
چرغ گیرد پی بلبلان گرگ را در زیر بال   باشه گیرد پی گزندی صعوه را در زیر پر
سجت میمون ترا گر صورتی آید پدید   سجده آرد پیش آن صورت جهان پر صور
تازه گردد ملت پیغمبر تازی بتو   گر پس پیغمبر تازی توئی خیر البشر
شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد   ای رهین شکر تو شاهان گیتی سر بسر

تا ابد

شاکرند از مهر تو محمود شاه نامدار   شاکر است از جود تو بهرام شاه نامور
وانکه خاقانست در توران و در بر تست   روز و شب چون فلک همواره شکر دارد ز تو
با رضای تو موافق شد بهر کاری قضا   با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
چون بهنگام خصومت غدر بیند پیش خصم   تا قضای بد برد خندید هنگام غدر
داد جان و سر بباد از مهر تو خاقان   زانکه در آغاز کار از عهد تو تافت سر
بر رهی رفت او که پیدا نیست آن ره را دلیل   در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
تیغ تو شیریست سر تا پنجه و ناخن تیز   خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام   گرد اندر جنگ رنگ زعفران و معصفر
تیر تو با جانور مرغیست کز پرواز او   جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
هست در آماج پروازش برابر با ضمیر   هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب او کوهیست از پیکر که چون جنبان شود   باد پیش جنبش او کرد نتواند گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب   گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر
از غبارش خیره گردد دیده پیلان مست   ور نهیبش آب گردد زهره شیران نر
تا تو داری همت جوزا سپر بر پشت او   در مصاف رزم باشد نعل او اعدا سپر
هست سم مرکب و پای کاربت در عجم   همچنان کاندر عرب رکن و مقام آب و حجر
چون معطل بر جهان و بر سقر انکار کرد   نگر دید از جهان گاهی با خبار و سور
صنع یزدان بزم و رزم تو بدید و بنمود کشف   کان نمود ار جای اشاین نمود از سقر
خسروا شاها جهاندارا سپهدارا توئی   بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر
آن شجر کو را همه ساله بفر بخت تست   از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر

پیش تو در منبر بانی صورت رضوان کرفت
تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در

از زبان در بزمکاهت ریزد بار عدو
وز زبان در بزمکاهت بر وی بارد شکر

جان فشاند بر تو کر پیش تو بر کیرد تیغ
جان نهد بر دست چون پیش تو بر آرد سپر

تا که از دور سپهر و رفتن سیارکان
از نبات و از کهر بر کشت و کان باشد اثر

باد آثار رسومت کشت نصرت را ثبات
باد اخبار فتوحت کان دولت را کهر

تو خورشید و همه خصمان به پیش تو شهی
تو چو دریا و همه شاهان به پیش تو شمر

جانکزای دشمنانت حنکیان تیغ زن
جانفزای دوستانت ساقیان سیمبر

فال نیکت همنشین و بخت نیکت کارزار
روزکارت رهنمون و کردکارت راهبر

آن مشک ناب در چه چیز است قمر
وز در آبدار چه چیز است در شکر

خواهی که هر چهار ببینی نکاه کن
در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر

آن ترک حور پیکر و آن حور ماه روی
و آن سرو ماه قامت و آن سرو سیمبر

چون ارغوانش عارض و از ارغوان شبه
چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر

زلفین بر شکسته و در خیار او شکست
بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

آن حال بهتر است که با او برم بکار
وان عمر بهتر است که با او بری بسر

بکذشت با بجان و کمر پیش من زود
در سرکشی نکرد نبرد یک من کذر

ما کوش کشت بستم و تا تنک شد دلم
چون خانه کمانش و چون حلقه کمر

ای پیش کل ز مشک سپر کرده روز و شب
مشک تو دل اسیر شد و عشق تو دل اسیر

چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم
چون من درست عشق تو بفکنده ام سپر

هر روز در دو نرکس تو آب کمتر است
هر روز در دو سنبل تو آب بیشتر

بی آب نرکس تو و پر آب سنبل است
پر آب و تاب کرده چرا دیده و جکر

تا مژده داده بوصالت مرا شبی
هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر

فخر ملوک وارث سلطان روزکار
بهرامشاه تاج شاهان نامور

شاهی که زوست دیده محمود را شرف
شاهی که زوست دوده مسعود را خطر

محمود دیکر است که رادی و کرم
مسعود دیکر است که مردی و هنر

از جد خویش و از پدر جد جد خویش
میراث یافته است بکنج و جاه و فر

در رحلتی که کرد همه خیر خیر تست
هر چند هست در دل او کونه کون فکر

رحلت کنند هر آینه حاصل مراد و در
آتش کند هر آینه صافی عیار زر

از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام
آورد دولتش بسفر تا که از حضر

عیسی مسیح کشت چو راه سفر کرفت
موسی کلیم کشت چو افتاد در سفر

اندر سفر بلند همی کردد آفتاب
وندر سفر کمال پذیرد همی قمر

عالیست پیش خسرو عالم مقام او
عالی برد مقام چو عالی بود کهر

حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه
شادند هر چهار به دیدار یکدکر

بهرامشاه پیش ملک سنجر است شاه
مسعود شاه پیش ملکشاه دادکر

اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه
او را بفتح راه نمائیت و راهبر

آن نصرتی کند که یقین سازد از کمان
وان قوتی دهد که عیان سازد از خبر

ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش
کنج و سپاه و مملکت و خانه پدر

بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو
در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر

که همچنین بود و پس ازین بود
تا ملک با خطر شود و خصم بی‌خطر

منصور گردد آنکه براو هست مهربان
مقهور گردد آنکه براو هست کینه‌ور

چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان
چون سال نیک باشد پیدا بود اثر

امروز ازو رسید ز زابلستان نفر
فردا رسیده گیر ز هندوستان نفر

چون شاه کامل است ظفر را ولایت است
مقصود حاصل است و سخن گشت مختصر

ای در مصاف رزم ترا نصرت علی
وی در بساط عدل ترا سیرت عمر

هرچند عرش بر زبر آفریدهاست
زیر است عرش و دولت عالیت بر زبر

در بوستان دولت محمودیان تو
فرخ یکی نهال مبارک یکی شجر

کز حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ
وز نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر

اندر ازل فضایل نفس شریف تست
ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر

رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد
سجده ز رشک تو بشر پیش بو البشر

گر ابر همچو دست تو بارد گه بهار
گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر

در بحر با دل تو برابر شود بجود
وز قعر خویشتن بکران افکند گهر

سیمرغ از آن برون نیاید ز آشیان
کز باز تست کوفته بال و شکسته پر

شیر سپهر گر ز سنانت حذر کند
نشگفت زانکه شیر ز آتش کند حذر

گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی
گاهی نهد بخاور و گاهی بباختر

در رزم و بزم جنس تو پیدا شود همی
شرح قیامت و صفت جنت و سقر

ارواح بگسلد ز صور با سنانهای تو
با تیغ تو نپاید ارواح در صدور

چون زیر و زر شود ز نهیب تو روز در
گر خصم تو بود بمثل پور زال زر

چونانکه بر دمید ز اندیشه خلیل
ز آتش بفر دولت تو برد و حضر

اندر هوای تاویه مانند زهره در
از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر

گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان
بالای دوستان و قد دشمنان نگر

کوژ که گاه دشمنی و گاه دوستی
کین تو شد کمان گر و مهر تو تیر گر

ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست
چون برج پر کواکب و چون درج پر درر

نشگفت اگر بمن نظر تو مبارکست
گر شاه بی نظیر مبارک بود نظر

تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا
تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر

زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا
زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر

بادت طراز سروری و روی سروران
بر آستین جامه و بر آستان در

اسب تو عبره کرد ز شبخون بروز رزم
و آن عبره گاه گشته ز تیغ تو بر جبر

ای تاج دین و دنیا وی فخر روزگار
بر تو خجسته باد چنین فتح صد هزار

ای از ورع چو بابا در علی بلند قدر
وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار

ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک
هر دو خدایگان و خداوند شهریار

از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان
با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار

در کار دختر و پسر هر دو پادشاه
بردی ز مال خویش بسی مال بیکار

آن ساختی ز هدیه که هرگز نساختند
شاهان باستان و بزرگان روزگار

هرگز بدولت تو نبودند هیچ زن
دانا و دوربین و خردمند و هوشیار

در زهد پارسائی و با حشمت و جلال
در ملک پادشاهی و با عصمت و وقار

گوئی همه سعادت بوده است از فلک
روزی که آفرید ترا آفریدگار

خیری که تو بمرو نشابور کرده‌ای
خیریست در شریعت اسلام پایدار

ایوان آن ز چرخ بلندست بیکرند
بنیاد آن چو کوه گرانست و استوار

گشته ز بهر درس امامان برو مقیم
کرده ز بهر علم فقیهان برو قرار

امروز هست شکر و ثنای تو بی‌قیاس
فردا بود ثواب و جزای تو بی‌شمار

از اعتقاد تست که اندر جهان نماند
یک دشمن سبکسر و یک خصم خاکسار

وز سر پاک تست که سلطان دادگر
بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار

وز فر بخت تست که آمد بملک
شهزادهٔ بزرگ بغزنین بزینهار

پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست
خالق معین تست چه پنهان چه آشکار

از بسکه هست در دل تو رحمت و کرم
بر خلق مهربانی و از خلق بردبار

گر در خور تو بخت نثاری فرستدی
گردون ستارگان کندی بر سرت نثار

دنیا و دین تو داری و قدرش همی شناس
هر دو خدای دادت شکرش همی گزار

آن بندگان که پیش تو خدمت همی‌کنند
روز همه ز خدمت تو هست چون نگار

دیریست تا معزی خدمتگذار تست
او را سزد بخدمت دیرینه افتخار

در خورد خلعتست که امسال شعر او
زان شعر خوشترست که پیرار گفت و پار

ای آنکه روز و شب ز سه فرزند خرمی
هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار

بادی تو در سعادت با هر سه کامران
بادی تو در سعادت با هر سه کامکار

چون دولت تو یار و نگهدار عاقبت
ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار

فرخنده باد بر تو شادی هزار عید
طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان

رای خاقان معظم شهریار دیگر
در جهان اندر روشنائی است خورشید دگر

زانکه چون خورشید روشن رای و ملک آرای
روشنائی گستر و بر شرق و غرب و بحر و بر

فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست
داوری خورشید رائی خسروی جمشید فر

کهف امت شاه ترک و چین علاء الدین که هست
سیرت و رای پیمبر دارد و عدل عمر

کس چو تو خانی ندیدست و نه بیند در جهان
یکتن از راه شمار و صد تن از راه هنر

تا که در عدل او پناه راه ترکستان شدست
ملک ترکستان همی از عدل او گیرد خطر

این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت
رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر

زو خلیقت را امید و ز و شریعت را نوید
زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر

هست عهد و بیعت او پایدار و استوار
با مغز دین دنیا پادشاه دادگر

لاجرم زان پایداری هست بختش بهره‌مند
لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور

حال او از حال خانان دگر نیکوترست
فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر

گرچه موجودات عالم زیر وهم و فکر گشت
وهم و فکرتهاست زیر دولت او زیر و زبر

گرچه دنیا از طریق آفرینش کاملست
با کمال دولتش دنیا نماند مختصر

جای او در شرق است و جاه او در مغربست
جوش او در خاورست و جیش او در باختر

در حصار قلعه که باد دولت او بگذرد
خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر

شادتر باشد رعیت چهره‌تر باشد سپاه
بیشتر باشد بهایم زودتر بالا شجر

باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان
گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور

مرد بازرگان بود آمن ز دزد و راهزن
گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر

آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی
زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او | تا همه کوکب نشانند در کلاه و در کمر
جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا | جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار | وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست ما روح را امید او ثوابی از بهشت | هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
جانها را با صور پیوسته دارد مهر او | کین او دارد گسسته جانها را از صور
با نبرد و دستبرد و حمله و ادرارات او | داستان رستم دستان همی دستان شمر
در بر خورشید رخشان که پدید آید سهی | در بر دریای اخضر که پدید آید شمر
تیغ او در غیبت مرگ خصم در مشغار او | نصرتش در چنگلت و فتح و ظفر در بال و پر
دیده مرغی گز و تن خسته گردد پست | وز سر مشغار او دل خسته گردد شیر نر
باره او کوه و صحرا را بپیماید چنانک | چرخ گردون را بآن زودی بپیماید قمر
همسری جوید همی گاه دویدن با گمان | همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر
هر کجا راند سپاه و هر کجا راند وطن | یار او فتحست و سعد اندر سفر اندر حضر
سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام | فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر
چشمها در شرق او شد پر عیان | کاسها در مغرب از داد صفا او شد چو خر
شهر و بوم کاشغر چون گشت از آشوب او | شد دل ملغر بد اندیشان از شور و شر
گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد جان | گاه بخشش باز داد و آخر بجای کاشغر
تیغ او بارید در صد بلاساغون بلا | بر سپاه کافران تیره دل خون جگر
از نم و آغاز خون بر کوه و بر صحرا گرفت | سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصفر
در سنان و تیر او شد در مصاف کارزار | بردها ان چشم و پشت کافر و روی سپر

همچو بار

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار | گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
ای خداوندی که از شاهان محمد حضرت است | بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر
با نه نام پیغمبر شما را حاصل است | وین بشارت از شما هرگز که دیده است از بشر
از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق | اتفاقی کاین سعادت از شما شد آشکار
رحمت مردم بود بر درگه تو سال و ماه | موسم حجت بر درگاه تو گوئی مگر
که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه | که بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر
هر که بیند بزم گوید مگر روح الامین | جنت الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
طول مدت باید آن کز جاه تو یابد مدد | هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر
هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو | از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد چنانکه | از سرشک ابر در دریا صدف سازد گهر
درج گردد پر گهر چون روی گردد پر شکن | مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر
بنده گر یکره بدان حضرت تواند شد رسید | راه آن حضرت قلم کردار پیمودی بسر
در دو خدمت عرضه کرده است اعتقاد خویشتن | بندگی و چاکری را شرح داده سربسر
وندران خدمت که بفرستاده بر دست شریف | وندرین خدمت که بفرستاد بر دست پسر
تا که در گیتی ز باد و خاک و آب و آتش است | هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر
که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان | که بنعل بادپایان خاکساران بر سپهر
بر همه خانان مقدم باش بر یک اختری | تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر
عدل ورز و عقل سنج و بنده ذره بار | نامجوی و کامران شاد باش و نوش خور

پروح پیکریست که جنگ حان‌نگار
پر دود آتشیست که رزمم پر شرار

کز بر شرار آتش و دود نادر است
نادر ترست پیکر پر روح جان‌نگار

پیکر بود شگفت پر آگر که چو جان
آتش بود بدیع تر ار باشد آبدار

رخشنده همچو ستاره و چون آسمان کبود
وز آسمان ستاره شده و بر نقش نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم
دندانهاش تیزتر از شعله‌های نار

گوئی که هست بر دندانهای او
زهری روانست در بن دندانهای مار

ابریست لاله بار و درختیست لاله بر
دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

باریدنش همیشه بصحرای معرکه
بر دادنش همیشه بمیدان کارزار

آیا مروت فسرده که روز رزم
دشمن در و خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در و
خالی شد از خیال و روانش خیال‌دار

لوحیست نیلگون که قلم در خیال او
از رشک زرد روی شدی لاغر و نزار

با لوح گر قلم بازل سازکار بود
با این زدوده لوح کبودست سازگار

کان لوح از و نگار پذیرفت در ازل
وین لوح ازین همی بپذیرد کنون نگار

بشکست پشت و مهره کفار در عرب
تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار

آدینه چون خطیب بمنبر برآردش
تازه شود بتیزی او دین کردگار

هستا و بروز رزم سلیحی که آن سلیح
آید که اجل ملک الموت را بکار

شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او
هرگز نیابد از ملک الموت زینهار

تا از میان سنگ زنکش گسسته شد
سنگ درنگ برد خصمان خاکسار

در سنگ بود عاجز و امروز معجزاست
در دست پهلوان خداوند روزگار

والا عماد

والا عماد دولت رب جمال دین
خوارزمشاه میر هنرمند کامکار

شاهی که حق و باطل از و شد بلند و پست
میری که دین و کفر از و شد عزیز و خوار

نامش محمدست و بعدلش مخلداست
هم ملت محمد و هم ملک شهریار

آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش
وز بر کند ثنایش او طفل شیرخوار

نشگفت اگر ز خدمت جودش آسمان
بندد کمر ز قوس قزح ابر نوبهار

کان کل فروز باشد و این هست دُرفروز
آن قطره بار باشد و این هست بدره بار

با رتبت سرای که شود چنین تند رو تر
هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار

همرنگ خاک جرم قمر زان سبب بود
کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار

تاریک فام روی زحل زان قبل بود
کز خون رزم او بزحل بر شود غبار

دارد هر آن هنر که بکارست خلق را
وندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار

در حق بود طریقت او صدق فرد الیل
در دین بود عقیدت او صدق را شعار

از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز
تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار

و انجا که پایه باید و تدبیر مملکت
پیرایه خرد بود و مایه وقار

کفار او بود همه چیزها مشیر
تدبیر او بود همه فخرها مشار

رای صواب او ز بلندی و روشنی
از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار

و انجا که عدل باید و انصاف در است
تیغش برآورد ز سر دشمنان دمار

تنها روند قافله از امن و عدل او
بی رهنما و بدرقه در کوه و در قفار

از گرگ میش پا ندارد و ساده دشت
وز باز کبک باک ندارد بکوهسار

و انجا که جود باید و احسان و مکرمت
ابری بود که موج زند در دلش بحار

به زائر حوصله که کند باد آخ زرد
باشد دو چیز مختلف از جود تو بهم
وانجا که حلم باید و بخشایش و گناه
جرم گناه کار ز عفو پیش از آنک
هنگام عفو و رحمت او در مناظره
وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش
تیغش ز دور عرصه کند صورت اجل
دندان شیر در دهن از خون جان کند
زیبد گران جهان بنظاره این جهان
تا چون بگرد او سنان هزار خصم
شخصی بدین صفت شنیده است در جهان
گوئی نگاشته است یکی صورت از هنر
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط
میدان تو نگر عرصات روز رزم
زان اختیار کرد از امرا شاه نوجوان
چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی
از فر پادشاه ترا ایمن بر بسین

به زائر دهد عطا که کشد زائر انتظار
آسایش افاضل و رنج خزینه دار
عفوش خبر دهد که رحیم است و بردبار
در پیش او زبان بگشاید باعتذار
از بیگناه چه تر آید گناه کار
بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی ز عزم خویش چو صحرا کند حصار
بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
کند ز کینه نار بود ز دلهای نار
آید جان رستم و جان اسفندیار
بوسند دست او بزبانی هزار بار
اندر شمار یکتن و اندر هنر هزار
هنگام آفرینش و آفریدگار
وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
ایوان تو نگر عرصات روز بار
کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
روی از دیار خویش نهادی بدین دیار
با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
در دولت وزیر ترا یسر بسیار

دریای بیکناره و زر بیست و شاه
تا تو ز رود باره به پیروزی آمدی
گوئی جهان بخواب همی بیند العجب
آن حق گذار خواجه و خدمتگذار شاه
من بنده مدح تاجوران گفته ام بسی
داند خدمت من و داند حرمتم
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت
روزم شود خجسته چو گوئی مرا بیا
با بار رضا و شکر بقدر و علو بوی
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر
تا فارق است شه در لفظ پارسی
بادا چنانکه فارق بر کی سر عدد
تا باشد از دو جامه شب و روز را سلب
روشن چو روز باد همیشه شب دولت
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد
از نوب ط مملکتش را رسیده زود

عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
کوه آمده ز جانب دریا ز رود بار
خدمتگذار چون تو که دیده است حقگذار
وان مدح در زمانه ز من ماند یادگار
شاه بلندبخت و وزیر بزرگوار
تا یابم از ستایش تو عز و افتخار
طبعم شود گشاده چو گوئی مرا بیار
بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار
چونانکه در عبارت ترکیب حرف فار
سوی چنانکه در لغت پارسی است قار
کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار
چون شب همیشه روز سعادت بیادگار
از رزم و کارزار تو همواره کارزار
یکسر بقهروان و دگر سر بقید بار

ای امیر مظفر و منصور
تاج دنیا و دین ز دولت تو

ای چو خورشید در جهان مشهور
هست روشن چنانکه چشم از نور

هست تو بتفضل کنیت تو بحق / که بتفضل و فضایلی مذکور
نصر نام تو نیز هست سزا / که توئی بر مخالفان منصور
رایت پادشاه تیغ تو نیز / هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی به نیمروز بچین / بگریزد به نیمشب فغفور
ور نهی رو بسوی کشور روم / قیصر آنرا بپا وری قصور
ور بهندوستان کشی سپهی / کنی از عقل و رای رای نفور
بستانی همه ولایت رای / چون سکندر همی ولایت غور
چون شود تیغ تا کفش مصقول / تن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند / صد سپه را بیکزمان مقهور
نایبست از قضا که در که رزم / خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آورد دزی ربود / بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمانست / مرکب تست چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تواند / بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو چرکه نکنند / باز با کبک و باشه با عصفور
پیش لطف تو باد هست لطیف / پیش صبر تو کوه هست صبور
زیر قدر تو آفریده خدا / هر بلندی که هست در مقدور
راست گوئی ز مهر و کین تو هاست / نیش و نوش از سر و بن زنبور
فلک رابع است لشکرگاه / خیمهٔ تست خانهٔ معمور
جز بتو مرتبت نگرد حاصل / جز بموسی شرف نگیرد طور

دست تاریخ دولت تو نهاد / افسری بر سر سنین و شهور
تو باصل و بنسل محتشمی / تو بتوقیع و نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت / حضرت شاه مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تواند / اینت فرخنده ای خجسته حضور
گر صدور زند در جهان بسیار / جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشورا اگرچه بسیارست / روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبا / مکرمات تو نشر روز نشور
هر کجا صدق و بخشش تو بود / بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر باشد دل ترا شاگرد / ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو سازگار کند / مشک را با طبیعت محرور
وز طبیعت برو بخور بخار / بوی خلد آید از بخار بخور
ای بتفضل و کرم ز خالق و خلق / همه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود / خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان / حلهای بهشت و زیور حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو / هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر / مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار / کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع هر روزی / بارمی بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر / چشم دارم که داریم معذور

تا سریر و سرور جسم بود
از سرایی که جشن باشد سور

از سرایت جدا مباد سریر
وز سریرت جدا مباد سرور

بخت تو مالک فلک ملوک
رای تو آمر و جهان مأمور

تا کیوان شده زایوش
نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور

در دولت تو چشمهٔ خورشید
بر کف آب خوشهٔ انگور

ساقی بت سرمه سحر
دار در اندرو نرگس مخمور

آنکه با غمزه فسوس ترش
مرد نا باخته شود مقهور

زلف او داده روز روشن را
زره و جوشن از شب دیجور

جعد او نقش حسن نقاش
چشم در کنج فتنهٔ انگور

بزم او خلد و او چو حور العین
تو چو رضوان و می شراب طهور

تو بجشن و جمال او خرم
او بجاه و جلال تو مسرور

همه نیک بجشن تو نزدیک
دست چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار شهریار
تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار

صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت
سید شاه و وزیران و وزیر شهریار

بو المحاسن عبد الرزاق آنکه رزاق بشر
کرد در دنیا بکلک او دولت کردگار

بختیارش کرد کردون در وزارت همچنانک
خاتم نقش کرد از خلایق در امامت بختیار

شاه عالم را چو تو هرگز کجا باشد وزیر
در امامت بختیار و در وزارت اختیار

صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو
تخت سلطان مزین شد بشاه کامکار

منتظر

منتظر بود این سعادت را جهان از دیر باز
یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار

این محل بود آنکه میثاق آدم تعبیه
اختران را در مسیر و آسمان را در مدار

چون موافق شد قضا با آسمان و اختران
آنچه اندر پرده پنهان بود گردید آشکار

عم او صدر وزیران از وزارت گفته بود
عبد رزاق است فخر دوده و تاج تبار

این فراست بین که در انجام کار آید پدید
آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار

ای شمال مشکبوی ره نورد زود رو
چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار

از زبان بندگان آن صدر راضی را بگو
چشم بگشا و ز خواب خوش زمانی سر برآر

تا ببینی نور خویش و نور چشم خویش را
پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امامت در لباس احتشام
هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار

ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او
چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار

تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او
آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار

گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت
باز را با کبک باشد آشتی در کوهسار

خواست یزدان تا بود بر روی این گیتی ملک
از نگار کلک او در ملت و دولت نگار

علم او در دین تازی داد ملت را نظام
عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار

در هوای عالم علوی چو نیکو بنگری
صافی و خالی نه بینی از غبار و از بخار

با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت
هست صافی از بخار و هست خالی از غبار

یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او
از ستم کین را نباید گفت یا رب زینهار

آشنای طور سینا موسی عمران نبود
تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار

کدخدای شاه عالم صاحب عادل نبود
تا برآرد کلک چون مارش ز گمراهان دمار

با زبان گوهر افشانش چرا باید همی
رنج غواصان گوهر جوی در قعر بحار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای خداوندی [illegible]
طبع من [illegible]

تا بدیوان وزارت نامه و خامه بهم
از پیش نامور شد ز یسارش یادگار

خامه از زراق ز انشاء در رود در یمین
دفتر آمال را فهرست در رود در یسار

علم و عقلش را مهندس گر شود آید قیاس
حلم و جودش را محاسب گر شود آید حساب

قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی
یکتن از روی عدد و از روی معنی صد هزار

گر شکار دام صیادان بود نخچیر و مرغ
جان و دل بینم همی در دام شکر او شکار

با نسیم رای او در بوستان مملکت
شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار

جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم
پایه تختش ببوسیدند خانان روز بار

وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر
تا ملک بشکست در غزنین مصاف کارزار

کرد رای روشن او بر سپاه تقدمه
بر مؤالی کار سهل و بر معادی کارزار

گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب
هر کجا خاری بر آید گل بگردد جای خار

ور کند با نار نیرو خاطر وقاد را
بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار

ای خداوند جهان را گشته دستور و مشیر
وی بزرگان جهان را گشته مقصود و مشار

ای همه علم امامان از علومت مقتبس
وی همه اسم وزیران از رسومت مستعار

حق شناسی حق گذاری بنده و آزاد را
شاد باد و دیر زی ای حق شناس حق گذار

از جهان و از خداوند جهان برخور که هست
هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار

گرچه آصف را کرامات است در علم و خرد
ور چه آصف را مقامات است در حلم و وقار

با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان
با تو در حلم و وقار آصف نباشد بردبار

هست هر حرفی ز توقیع تو گنج پر قیاس
هست هر بندی ز انگشت تو بحری بیکنار

مرکب ملک و شریعت را ستور راهوار
از تو جایگیر نباشد وین دو مرکب راستوار

باران

ای پیش تو نثار دیگران زر و گهر | من زهره و پیش تو نیکوتر آوردم نثار

کان نیست در دیگران گردون [illegible]
این نیست در من با [illegible] بکار

ای صبا [illegible] زبان [illegible]
[illegible] زخیال [illegible] بهار

ناهید را عالم علوی [illegible]
ناهید را عالم [illegible] بهار

[illegible]
[illegible]

ما در بازی [illegible]
ما در طبع لطیف [illegible] کار

ناصر منصور [illegible]
دولت [illegible] کار

هرکس که دید چهره آن ترک سیمبر | از گلستان باغ نخواهد گلی ببر

زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع | اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
چون گل شود شکفته بروزی و پژمرد | وین گل علی الدوام بود آبدارتر
گل را کنند با شکر آمیخته بقصد | وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خوار و برو بر نهند پای | وین گل بود همیشه گرامی بچشم و سر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود | وین گل بنور هست نه از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت | پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
از سیم ناب پخش و از عود خام شاخ | از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل در میان | در زیر او همه سخن و مشک بر زبر
هر چند او ز سنبل مشکین دلفریب | گلزار او ز مجلس دستور داد گر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان | عالم قوام دین هدی سید بشر
شایسته بوالمحاسن کاحسان او و شداست | در روضه معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود در همه جهان | کاز ارشکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت بدو بپرد | سلطان شرق و غرب ظفر زو بدیگر
گر حکم او بسان درختی بود بلند | اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب | گرد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شده است علی در جهان علم | وز عدل اگر شده است عمر در جهان شهیر
داده است کاه علم خلافش بدو علی | داده است کاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بسان ستاره است یکیک | الفاظ او چو گوهر پاک است سر بسر
کوئی مگر تصرف او را مسخرند | اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر

گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد
وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر

تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود
فضل خدای عرش بود پیش او سپر

با عدل او عجب نبود گر بکوه و دشت
آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور

با رای او عجب نبود گر ز آسمان
آیند پیش تخت شهنشاه دادگر

هست از ظفر همیشه نفیر سوی درگهش
یکدم زدن همی ز نفیر بگسلد نفر

با هیبت و سیاست او دشمنانش را
از طبع و از دماغ برفته است شور و شر

وز همت و سخاوت او دوستانش را
در دست و دستگاه فزوده است زور و زر

از بوی دوستیش بنازد همی روان
وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر

ناریست کین او که معادیش را همی
دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر

بدخواه او سفر بر همی کرد دیر باز
هرگز امید نیست که باز آید از سفر

او را ستای و قصه دور فلک مگوی
او را پرست و انده کار جهان مخور

کو ساکنست اگر چه فلک هست بیقرار
کو کاملست اگر چه جهانست مختصر

ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان
وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر

ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست
مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر

تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید
دولت نشد مصور در عالم صور

تا کلک تو بزر بنگارید روی روز
اندر جهان نبود شب فتنه را سحر

شاه جهان بملک سلیمان دیگر است
در ملک او بعلم تویی آصف دگر

وهم تو در شکستن خصمان زیاده است
از دستبرد رستم و افسون زال زر

آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد
واب از لطافت تو روان گشت در حجر

از مهر

از مهر تو رسید بسوی جهان نشان
وز کین تو رسید بسوی سقر خبر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان
مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

آنکو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه
فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر

وانکس که شد ز بیخطری بدسگال تو
دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند
بیچاره تر ز آهو ماده است شیر نر

هر کو زفر همی بگشاید ز نقص تو
دست فلک همی بکندش خاک در فم

نام ترا سزد که هنر آفرین کند
کز نام تو نگاشته شد نامه هنر

باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف
عالی بود بچون تو پسر دولت پدر

فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف
نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر

با همت تو چرخ بسیط است چون زمی
با خاطر تو بحر محیط است چون شمر

جود تو چون هواست که شاخان در و شکیب
خشم تو چون قضا که نتوان از او حذر

باغ مدیح را نعم تست چون صبا
کشت امید را کرم تست چون مطر

گر صاحب تو پوشد بکارزار زره
در جاوش تو بندد پرخاش را کمر

آن مرغ را به تیر فرود آرد از هوا
وین رنگ را به تیغ فرود آرد از کمر

تا هفت را همیشه مسیر است در بروج
تا هشت را همیشه مدار است در مدار

شش چیز باد بهر تو همواره زین دو هشت
اقبال و عز و دولت و جاه و جلال و فر

از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز
وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر

دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا
دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر

گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع
چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور / از نائبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / و روز عید جشن بهارت خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار / وز منصب وزارت دستور شهریار
بگشاد روزگار زبان را به تهنیت / چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملک عماد دول صاحب اجل / قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی علی آنکه حبی که هست / بر آسمان سعد علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تائید ایزدی / بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلق است در سپهر / افلاک را مصالح ملک است در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود / امروز در وزارت او گشت آشکار
پی آنکه خواستگار شد این جایگاه را / او را خدای جهان گشت خواستگار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر / تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه / این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بخت است یار او / زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور از وست دشمن و مختار از وست دوست / در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
چون صدر امت از وزرا تیر دیار / چون شاه سنجر از ملکان هست کامکار
کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند / شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد تو تیای چشم ظفر گرد اسب شاه / تا گرد خاک پای اوست آب ابر سوار
صدریست حق پذیر و وزیریست حق پرست / حق شناس و کریمی است حق گذار

درباغ دین و ملک چو یکدرخت نشست / کز دولتش برکشید و از نصرت بار
افروخته بدولت او صحن بوستان / آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد است او پی زوال / دریای بخشش و کرم است او بی کنار
رد و قبول او سبب رنج و راحت است / کز هر دو طبع گردد غمگین و شادخوار
این است کفر و عهد خلاف نهان آنک / هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر که که در یسار و یمین کرد اکرم / آن درج پر خوانده و آن کلک بستی
دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین / دارد جواز جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مصطفا / ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد آنکه تویی معجز نژاد / فرخ تبار آنکه تویی سید تبار
در راه حشمت تو بدیده است آنکس نشست / بر روی دولت تو بدیده است آنکس غبار
جرم قمر شده است از امر تو تیز رو / قطب فلک شده است ز حرم تو استوار
گر شعلهٔ رکینهٔ تو برفتد ز آب / وز قطرهٔ رخامهٔ تو بر کشد نیاز
گردد شرار تا زین قطره چمن سنگ / گردد سر سنگ آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم / دنبال برزند بزمین شیر مرغزار
و اندر بر سخاوت تو بر سخای ابر / طنازوار خنده زند کبک کوهسار
گر ابر در بهار چمن را کند جوان / هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام / وان قطره بار باشد و این بدره قطره بار
بیشی ز معطیان و کم است از عطای تو / اندیشهٔ محاسب و اندازهٔ شمار
پشت شریعتی و ترا کرد کار پشت / یار حقیقتی و ترا شهریار یار

کز خمر دوستیت خورد مرد متصل / زان خمر در سرش نبود ذره خمار

گردد ز مهر مست و بود هوشیار او / پیوسته مست باشد و همواره هوشیار

بار آورد بباغ مظالم درخت عدل / چون بنگرد بروی تو مظلوم روزبار

تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک / زین دو لقب رضی ملوک و سپهر تبار

بو طاهر آنکه سیرت نفس شریف او / طاهر ز سهو و دولت و خالی ز عیب و عار

ننگی که بحر دارد از جود مسترق / ننگی که بحر دارد از نور مستعار

در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو / گوئی که از بخور برآید همی بخار

در مدیح را تو گذاری همی بهب / زر علوم را تو شناسی همی عیار

با زینت همت تو که مشعار و مخلبش / سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار

اندر علو فرقد و شعری سبق برد / شعری چه باید از لقب و نام تو شعار

ای بسته از مدیح تو دست طبع من / بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار

این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت / در دهر هست تا ابد الدهر یادگار

گر نظم گوهر است نثار تو از علم / نظم سخن بهاست ز مداح تو نثار

کان نظم را سپهر زهم بگسلد همی / وین نظم را بدارد تا حشر یادگار

تا بهر یک گروه ز رنگ اخترست فخر / تا قسم یک گروه ز بی دولتی است عار

بادند دوستانش به نیک اختری مشهر / بادند دشمنانش به بیدولتی نشار

پاینده باد عمر تو از فضل مستعان / هرچند هست عمر همه خلق مستعار

تایید ایزدی ز نوائب ترا پناه / اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و سروران / از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

زیباتر و بدیعتر امروز نوروزی / فرخ تر و خجسته تر امسال نوبهار

پوشیده هست وقعه تیر شهریار / وانروز کار تیره که بر من گذشت پار

گر پار روزگار من از تیره تیره بود / امسال روشن است ز خورشید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ جان من / رستم بدولت شرف دین کردگار

در عصر خسروان عراق از نیاز خویش / هرگز چو تو کریم نیاید بدین دیار

گردون نزاد مهتر ازو هیچ حق شناس / گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گذار

هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام / هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار

ارزاق خلق را بمروت دهد بدو / زان کلک مشکبار بروزی هزار بار

لطف خدای داد که ارزاق خلق را / گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار

گر رای او چو آتش چرخی شود لطیف / او را همه کواکب علوی بود شرار

در سخا و بصورت جسمانیان بود / مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار

خالق همیشه هست بهر کار یار او / زیرا که نیست در کرم او ز خلق یار

هرگز نبود بر کف او از حسد سراب / هرگز نبود در سر او از ندم خمار

از چوب آمدند که گشتند سعد و نحس / او را رسید تخت و عدو را رسید دار

بر شد بخار طبع لطیفش بآسمان / تا ساق عرش بوی بخور آرد آن بخار

ای افتخار عالم و اقبال بر لشکر / وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار

نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین / کز عالم اختیاری و در عالم افتخار

خواهد چهار چیز ترا هم چهار چیز / همواره زان چهار رهی باز داد چهار

عزمت دوام دولت و عدلت بقای ملک — عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
گر صنعت بهار جهان را کند جوان — با در تربت صنع تو در صنعت بهار
توقیع تست فایدهٔ ملک را دلیل — توقیع تست قاعدهٔ شرع را شعار
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش — بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
خار از محبت تو شود چون شکفته گل — گل با عداوت تو شود چون خلیده خار
ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه — گر ماه را بر تو فرستد بزینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را — باز شکار گیر نگردد همی شکار
از حشمت تو کلغ سوارست ماهی — در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی ز خشم پدید آید از حجر — لولو همی برنج پدید آید از بحار
سازد ز خشم زخم تو آنسنگ را پناه — کرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
گر هست چون صدف قلم درفشان تو — ز بهر تست در دهنش در شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف — جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آنکو همیشه ماه و ستاره را — آزاد کیست زانکه نداند همی شمار
در همت تو شبهه نکند خلق را — خورشید روشن است و هوا صافی از غبار
در مرتبت مریدی و در مرتبت مراد — در مصلحت مشیری و در مکرمت شعار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب — هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
دارد یقین و سر بر آسیم مادحت — رد و سلام بیند اگر بگذرد بنار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود — یکسال بر مراد دلم چرخ خرامداز
آنسال در گذشت و بفر تو یافتم — در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار

لاجرم

گر تیر شهریار خطا رفت در شتم — جان را خطر نبود با قبال شهریار
ایزد نخواست گر جهت تیر او شوند — بر سوک بنده بنده و آزاد سوکوار
بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا — تأیید تو معالج و نخبت تو غمگسار
در حضرت تو شد سبب تیمار من نهان — و ز ظلمت تو روز نشاط من آشکار
دارم نثار در سخن و در رضا دهی — بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چهره بود ماه را مسیر — تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش — چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نکت شده در نامهٔ ازل — کردار تو علم شده بر جامهٔ وقار
مهرت طرب فزای و سپهرت وفانما — بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطان گیتی شهریار است اختیار — فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین — در خور صاحبقرانی کامران و کامکار
صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین گرفت — چون معز الدین بود صاحبقران روزگار
بخت بلقین کرد و تأیید الهی ره نمود — تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار
شرق و مغرب شد مهیا چو سلطان جهان — داد کار شرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در ایوان که از انصاف او — خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست — چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
از نظام و رسم او شد کار گیتی بر نظام — وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت — سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان / سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گلبنی بنشاند اندر فضای ملک او / شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار

رای او امروز ما را کرد خرم‌تر زدی / فر او امسال ما را کرد خرم‌تر ز پار

شد ز نور طلعت او دیدهٔ ملت قریر / یافت از تدبیر رای او دل دولت قرار

ملک را با سیرت او هست جای تهنیت / خلق را در خدمت او هست جای افتخار

رام شد چون مرکبی در زیر تختش آسمان / آسمان مرکب شده چون تخت او با شد سوار

روی هامون را ز بهر جود او زرین کند / چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار

توتیا سازد سپهر از زیر چرخ اختران / چون ز نعل مرکبان از زمین خیزد غبار

در صدف دریا ز نور رای او سازد همی / از سرشک ابر مروارید و در شاهوار

بی هوای او نتابد مهر تابان را سپهر / بی مراد او نتابد چرخ گردون را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی‌زوال / بحر بودی جود او گر بحر بودی بی‌کنار

مهتران را از حوادث هست تیغش پناه / کهتران را از جوانب هست [illegible] حصار

آب را ماند تو گوئی طبع او در گاه لطف / خاک را ماند تو گوئی حلم او گاه وقار

چیست آن آبی که زو باید موافق آبروی / چیست آن خاکی که زو گردد مخالف خاکسار

تا ببار آید گل اقبال تو در باغ ملک / هست بدخواهان او زان گل اندر دیده خار

خار کی باشد عجب در دیدهٔ بدخواه او / چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار

از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان / مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار

روز مهر دشمنان در پیش عزم و حزم او / زور رستم باطل است و قوت اسفندیار

گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او / سیلها را در جبال و موجها را در بحار

چون قلم گیرد بود در روح الامین / چون عنان گیرد بود تحت بلندش بر یسار

حشمت او هست اصل کار دیوان است فرع / فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار

ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند / گر ز عالی رای او خواهند بر دو زینهار

سایلی کز جود او یابد نعیم هنگام / زائری کز عدل او یابد نظر هنگام بار

آن شود همچون خلیل از نار او آتش‌نشین / وین شود همچون کلیم از فر او در یادگار

از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک / وز سرشک آتش چون چشم او سازد شرار

فوق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه / شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار

گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان / من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار

ای تبار از نور حشمت سید و فخر کرام / ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار

رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود / روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار

پیش از این هرچه از مکارم بود در گیتی نهان / کرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار

مشک خوار و گوهرافشان کلک اندر کف تست / چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشکخوار

گاه مهر و گاه کین از مه و نقش او شوند / دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار

مرغ بی‌پر هست و زو نامه همی پرد چو مرغ / مار بی‌پیچ است و زو دشمن همی پیچد چو مار

خرد هست چون تو ای معجز نباشد آن قلم / خرد هست [illegible] معجز نباشد ذوالفقار

شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد / ور چه گیتی از عجائب هست جای اعتبار

آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام / ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار

از شراب خدمت تو هر که مست خدمت است / ایمن است از آفت سیقط و رنج خمار

وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر / کرد او امیدش روا بی وعده و بی انتظار

هیچکس در نثار چون تو نکرد اردها　　　هیچکس زر سخن را چون تو نشاید عیار

چون زمدح تو بیارایم عروس طبع را　　　بر مثال لعبت سیمین بر سنگین عذار

مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین　　　ماه نو شاید که باشد ساعد او را سوار

هر که پیش تو نثاری آرد از زر و گهر　　　از ره معنی نثار او نباشد پایدار

من ترا اکنون نثاری بایدم آورده ام　　　بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار

تا ز بهر بی نیازی و برای بی غمی　　　کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار

آب و دست خاکپایت باد دائم خلق را　　　مایه شادی و نعمت چون عقار و چون عقار

ماه رویان طراز و مشک ریزان ختن　　　پیش تو مسکام خدمت بر کشیده بر قطار

کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر　　　آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار

خط ایشان بکبوی خال ایشان مشک رنگ　　　جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار

در کنون هر یکی را درمیان لاله رنگ　　　مشک سارا هر یکی را بر کنار لاله زار

روز رزم و روز بزم از سهم و جشن هر یکی　　　رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار

تا هزار اندر عدد پیش از یکی باشد همی　　　تا یکی باشد همی اصل عدد اندر شمار

باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی　　　زیر فرمان تو با اقبال دولت صد هزار

هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان　　　هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عزت یزدانت یار　　　وندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر　　　مهر ستوده خصلت شاه گزیده اختر

یکروز در صبوحی بنشست خرم و شاد　　　آزاده وار و زیبا فرزانه وار و دلبر

با دوستان

با دوستان مخلص با چاکران مشفق　　　با مطربان چابک با ساقیان دلبر

نور وفاش در دل مهر سخاش در کف　　　جام بقاش بر لب تاج رضاش بر سر

من چون بشنودم از در آواز مطربانش　　　وان شادباش کهتران نوش باش مهتر

با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت　　　در رو فتاد گشتم با دامن پر از زر

زری همه مجرد همچون گل مورد　　　شکلش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر

خالص که نمایش چون گنجهای کسری　　　صافی که گذارش چون ضربهای جعفر

چون گستریدم آن زر بر نطع در و قاقم　　　شد نطع چون سپهری پر کوکب منور

با همچو بر نگاهی پر شمعهای رخشان　　　یا همچو لاله زاری پر لالهای احمر

در صره کردم آن را وانگه بشکر جودش　　　بر داشتم قلم را کردم بر شته گوهر

چون ذوالفقار حیدر کردم زبان حمایل　　　در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر

آزاده‌ای که طبعش هست از هنر مرکب　　　شهزاده‌ای که ذاتش هست از خرد مصور

اسلاف را بنامش جاه است تا بآدم　　　اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر

شاخ بلند بختی از دولتش کشیده نم　　　تخم بزرگواری از خدمتش دهد بر

گردون همی بنالد تا بر کف و سر او　　　از ماه جام باشد از آفتاب افسر

ای روز بزم و مجلس با دوستان معاشر　　　وی روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر

چرخی مگر که هستی تابنده و توانا　　　بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر

پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم　　　وز تست شاه خرم چون از علی پیمبر

مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی　　　داماد و یار و مونس جان پرور و برادر

نه هر ندیم دارد این قدر و جاه و حشمت　　　هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر

کس در سخن ندارد اندازهٔ مدیحت … کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم … بر من گشاد یزدان از ناز و نیکوئی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بی‌حد … وز همت تو دیدم انعامهای بی‌مر
شرح فضایلت را کردم طراز دیوان … نقش مدیحت را کردم جمال دفتر
شد نکتهای لفظم در مدح تو چو لؤلؤ … شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تعویذ دارد آدم شکر تو بسته بر دل … تسبیح دارد آدم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و آذر باد است طبع گیتی … تا زین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر

حبذا این باغ خرم این همایون روزگار … مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
شهریاری جان فزا و روزگاری دلکش … آنت زیبا شهریار و اینت زیبا روزگار
شاه خورشیدست و مجلس چون سپهر … شاخ رضوانست و باغش چون بهشت کردگار
جبرئیل از جنت آوردست گوئی ای عجب … هر نسیمش را نبات و هر درختش را ثمار
راست گوئی روی حوراست و قد نیکوان … هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
گر ندارد نسبت اکنون عنبر پس چرا … باد او عنبرفشان شاخ او کافوربار
خرم است آن باغ و سلطان اندرو خرم دلست … یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
همچنان کو شهریار است از ملوک شرق و غرب … روزگار او ز ایام ملوکست افتخار
نوبهار و مهرگان در سال یکبار است و بس … شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او … بند شاهی محکم است و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب و گردون شتابنده را … بی مراد او مسیر و بی رضای او مدار

افتخار

افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین … که ز شرق آرد اسیر و که ز غرب آرد شکار
هر که با فرمان و پیمانش نماید سرکشی … بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد حصار
ای جهانداری که هستی قبلهٔ هر تاجور … وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجور
در جهانداری توئی بر هر چه خواهی کامران … در شهنشاهی توئی بر هر که خواهی کامگار
هیبت تو نام کرامان دولت کرد ننگ … دولت تو قهر بدخواهان ملت کرد عار
مهر تو گوئی که نباتست کز ریحان انس … دل کند خوشبوی و بر دل بشکفاند لاله زار
امر تو گوئی که ایمانست کز ارباب عقل … هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار
خشم تو گوئی که خذلانست کز اعدای ملک … هر کرا دریابد آن کس زود گردد خاکسار
تا بود گردون گردان هفت سیارات و هشت … تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و بخت و تخت … اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

فرخ عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر … همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
جلال دولت شاهی شهنشاه رهی پرور … جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر
چو تو سلطان نبوده است و نخواهد بود تا محشر … پناه گوهر آدم معین دین پیغمبر
ز توران تا حد ایران بامر اوست هر لشکر … ز مشرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جسم است و ما اعراض و خود شاه چون جوهر … زمین بحر است و کشتی عدل شاه چون لنگر
ز نوشروان و اسکندر چرا باشیم سخن گستر … که سلطان بندگان را صد چو نوشروان و اسکندر
کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داور … که دیدست ای عجب شاهی بدل رحمت بکف کوثر
یکی باغ است شهر شاه و عمر دشمنانش بر … یکی ترشست تیر شاه و مرگ دشمنانش بر

دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در بر | تن آنکس شود پیچان که دارد کین او در سر
بدست ماه کردار و بتیغ آسمان پیکر | همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر
بتیغ و دست خسرو در دو برهانست ای مختصر | یکی در رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر
اگر یک نوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر | ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
چلیپا خانه بردارد براندازد بت و بتگر | ز قیصر جان برد رهبان ز رهبان سر برد قیصر
چنین راهی توان رفتن کجا دولت بود رهبر | چنین رایی توان کردن کرا ایزد بود داور
مرا دو فر فلک دستست و وصف شاه چون دفتر | مرا خاطر صدف دارد و مدح شاه چون گوهر
همیشه تا که از تقدیر پیدا است خیر و شر | همیشه تا که از تاثیر گردونست نفع و ضر
بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر | دلش دارنده شادی سرش زیبنده افسر
همیشه در دو دست او دو نعمت باد جانپرور | یکی چون روح پاینده یکی چون دیده اندر خور
یکی خوش رنگ چون عنبر یکی خوشبوی چون عنبر | یکی جام می صهبا یکی زلف بت دلبر
چو دارد دو فرو خاطر ز وصف مدح او زیور | برآید لؤلؤ از خاطر بتابد گوهر از دفتر

گر بکشی سر ز برم ای پسر | عمر برم با تو شادی بسر
ور ببری پای تو از دام من | دست من و دامن تو ای پسر
از سمن از مورچه داری نشان | بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن | غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از زلف بسا آورند | سر ببر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهر فسون و فسوس | کرده زبان در دهن یکدگر

مردم درویش تو اگر شود | چون رسدش دست بسیم و بزر
گشت بر این زرد رخ و سیمین سرشک | عاشق درویش تو درویش‌تر
ای جگرم خسته به تیر مژه | گو شده و خسته شدی چون جگر
من چو بگریم گهر آرم ز چشم | تو چو بخندی ز لب آری شکر
هست ترا یک شکر از من دریغ | نیست دریغ از تو مرا صد گهر
خون دل از دیده گشادی مرا | تا که بپالوده ببستی کمر
داد من از تو نستاند بحق | جز شرف الملک شه دادگر
خواجه ابو سعد محمد که هست | صدر فلک همت خورشید فر
هست سرشته دل و جان و تنش | از کرم و از خرد و از هنر
در همه عالمش نیابی نظیر | گر کنی اندر همه عالم نظر
ور قبل خدمت درگاه او | رشک برد هر نفسی تا بسر
ای کرمت بحری و زرین بحار | وی قلمت ابری و مشکین مطر
لفظ تو دُر است و معانی صدف | رای تو جانست و معانی صور
ور قبل دیدن دیدار او | گوش و زبان را حسد آید ز بصر
باغ ادب را سخن تست بار | تخم سخا را کرم تست بر
روشنی از سر تو دارد ملک | زیرکی از بر تو دارد بشر
هر چه تو بپسندی باشد هوا | هر چه تو نپذیری باشد هدر
در ثمین تو که هر سروری | پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی تو که هر مهتری | پیش تو باشد ز شمار شمر

ویو کراز مهر توجوید نشان حور کرار کین توباید خبر
آن زنتقر آید سوی جنان وین زجنان آید سوی سقر
ای شرف ملک شهی کوکر ملک زیطا کیه تا کاشغر
کرد برآورد و بدو تاختن دولتش از خاور و از باختر
در کف او تیغ کلید فصاحت در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو مرغیست شکفت و بدیع از شبه منقارش و از سیم پر
کفش او مشک و رفتن نکون خوردن او عنبر و زادن درر
زرد و بدو روضه و سبز خشک وازو کلبن اقبال تر
از سخن آگاه و نکوید سخن ور فکر آگاه و ندارد فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میانش و بیکن زنخیر بر همه آفاق کشیدست در
بارخدایا بره شاعری هست مرا دولت از و راهبر
خاطر من پرسخن مدح تست نکته برو برک و معانی ثمر
برسحر خاطرم از شعری مدح تو پیشست ز برک شجر
و فقرم از مدح تو آکنده شد کیسه تهی کشت زخرج سفر
تاکه بگیتی ظفر است از مدد تاکه بخاطر طربست از ظفر
از طربت باد مدد بر مدد وز ظفرت باد نفر در نفر

دوش کرده که نکجاست کرد کجهان آمد ویا زنعین بمشکین بت کرد روی یار اندر

ندانه

۲۸۴

ازان کوته بود نفس بران روی نگارینش که کرتا هی بود شب را درایام بهار اندر
نگار قند لب کرا بود در جعد سعد چین چرا او یک بت به پیند کس بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل خیره بوصف کشمیری سروی بکشمیری نگار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو شکنج زلف او تا هست کرد لاله زار اندر
بود جانم بدان هندو و دو زلف پرشکن اندر بود هوشم بدان جادو دو چشم پرخمار اندر
سر شکم در شمار آید مکر با حلقه زلفش کراید قطرها باران بتفصیل شمار اندر
نگار بنا میان بندد بخدمت زهره پیشش من اگر کیرم ترا روزی با غوش و کنار اندر
اگر ایمن بکردم من بجان خویشتن از تو بنا لم پیش فرزند وزیر شهریار اندر
امیر عالم عادل عمر والاخردمندی که غیاثی است عقل او بچشم روزگار اندر
اگر اسفندیار آید رجعت باز در عصرش زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
وگر چون دست او باشد سحاب حلقه عالم همه در همین باشد با ملح سحاب اندر
بمدحش افتخار آید میران جهان یکسر مگر حاسد مدح او بجسم افتخار اندر
پلنکان نه همین اندر جبال از وی هراسانند همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
زبان مار را ماند بدستش تیغ زهرآگین کز و زهرست تا محشر بدندانهای مار اندر
ایا صدری که از آثار اخلاق خلائق را همه پیدا شود حجت بصنع کردکار اندر
تو از جاه حسام الدین حصاری یافتی محکم که دولت سر همی باید بدید از حصار اندر
چو وصل خسرو شیرین قراری بود دولت را ترا دولت قراری شد بچرخ بیقرار اندر
همی ماند دو نحس از چرخ چون بهرام و چون کیوان ترا هر دو مرکب شد بر مدح دو انتظار اندر
یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر یکی با دشمنت دایم بجنگ و کارزار اندر

چار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم
جهان را از ثبات آمد ز طبع هر چار اندر

مرکب علم و حلم تو میان خاک و باد اندر
مصور جود و خشم تو ز طبع هر چار اندر

خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی
منم شیر سخن گستر میان آن شکار اندر

بر آن کاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم
کنم سحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر

ندارد هیچ بسیار الا مدیح تو دل بنده
عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر

همیشه تا بغزا اندر بود هر ملک پاینده
همان باد و لت و حشمت بملک پایدار اندر

تا که از جم یادگار است این همایون روزگار
این جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار

باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم
بر خداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار

سایهٔ یزدان ملکسلطان که از تایید بخت
رفعتش کرده است نور دیده کالا نژاد و تبار

پادشاهی را کند رای بلندش تربیت
پادشاهان را دهد عدل تمامش زینهار

گر نه خورشید است در صورت در شاهی چرا
زو زمین گردون نهاد است او جهان فردوس وار

خلق را آسایش خلد بهشت محشر است
ز نگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار

تیغ گوهربار او از آسمان آمد مگر
زانکه زخمش بر مخالف هست زخم ذوالفقار

دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی
دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار

قاف تا قاف جهان را داور است و پادشاه
شرق تا غرب زمین را خسرو است و شهریار

زو همایون تر نباشد ملک را صاحبقران
زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار

شهریارا بر خور و رامش کن و شادی فزای
زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار

عالم اندر عدل تو چون نوبهاری شکفته
روزگار تو همه خرم شده چون نوبهار

وقت آن آمد که فرمایی کشیدن باده
تخت زیر گلستان و رخش زیر لاله زار

چهرهٔ جانان شناسی لاله را در بوستان
قامت دلبر شناسی سرو را در جویبار

بر شکوفه باده نوشی کو بود چون روی دوست
بر بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار

روز نوروز است و هر بنده نثار آرد همی
بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار

تا شمار است و قیاس از آفتاب و آسمان
ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی شمار

باش طور رامش و پیروزی و نیک اختری
همچنین نوروز و صد نوروز دیگر برگزار

شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست
شاد باش و شاه باش و کام جوی و میگسار

هر جهانداری که باشد روی او سوی شکار
دور بین و نیکدان باشد چو پیش آیدش کار

هم توان گفتن مر او را در جهانداری دلیر
هم توان گفتن مر او را در جهانداری سوار

هم طرب کردن تواند شاه هم مصاف آراستن
هم به رزم اندر شجاعت هم به بزم اندر وقار

هم تواند داشت دشمن را که در کارزار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن بکار

هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران
هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کامکار

گاه بر گوران کمندش بسته دارد دشت دشت
گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار

گاه غرم از تیغ او گیرد غبار اندر سیاه
گاه رنگ از تیر او سازد فسک اندر حصار

زیر ران اندر مسخر کرده دارد رود روش
مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار

گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال
ور براند سوی خصمی خشک انگارد بحار

در شکار است از هنرها او خداوند جهان
زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار

خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک
شد بدو دین محمد تا قیامت پایدار

شهریار عالم عادل که در دنیا و دین / چشم گیتی رو مبارکتر نه بیند شهریار
چون نگار مهر و دینار و درم شد نام او / گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار
ملک عدل او بساطی ساخته است از ایمنی / گستریده است آن بساط از قیروان تا قیروان
خرم او را استواری کرد گردون لاجرم / بند شاهی شد بحزم استوارش استوار
چرخ نتواند کشیدن ز حکم او زبان / تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او از خلق عالم هست افزون از قیاس / فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار
کی شناسد آنچه او با خلق کرد از نیکوئی / کی شمارند آنچه از احسان کرد با او کردگار
خسروا هرچه اختیار تست بر روی زمین / هست بر گردون گردان اختران را اختیار
نامداران را از آنجا که درگه تست احتشام / تا جلالت را بشغل درگه تست افتخار
دیده نم گیرد سران را پیش تو هنگام رزم / پشت خم گیرد یلان را پیش تو هنگام بار
تو ببغداد و بروم از هجوم لشکرت / هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
کوس بنوازند چون آید ز دریا بانگ رعد / تاختن آرند چون برخیزد از صحرا غبار
زود خواهد بود شاها تا ز بهر دین حق / تیغ گیری و برآری از سر دشمن دمار
آنچه میگوید بلندم کرد از گرز تو است / وانکه میگوید عزیزم کرد از تیغ تو خوار
تا جهان را خاک و باد و آتش و آبست طبع / تا فساد و کون باشد در جهان زین هر چهار
تو بنعل بادپایان خاک بر دشمن فشان / وآتش اندر جان اعدا زن بتیغ آبدار
رایت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم / دولتت پیروز و بختت نیک و طبعت شادخوار
در مسلمانی باقبالت خلیقت را ثبات / در جهانبانی بانصافت شریعت را شعار

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر / رنگ من برد و سرشکم سیم کرد و رنگ زر
من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک / او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر
گر ندیدستی ز لولو قفل بر یاقوت و شکر / ور ندیدستی شبه زنجیر بر قرص قمر
یک نگر بر لب و دندان آن زیبا صنم / یک نگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر
ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و لبش / رنگ و بوی و طعم هر سه برده از جان و جگر
گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم شگفت / زانکه ز آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من / چشم از آن آتش بر آورده است مروارید تر
جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش / باز گرداند همی ارواح را سوی بصر
هر که بیند روز بخشیدن مبارک دست او / بحر زرین موج بیند در یاقوتی سطر
از طواف و بوسه نام آوران در کار / درگهش مانند کعبه است و بساطش چون حجر
هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای / ور کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر
ای پسندیده چو عیش ای ستوده چون خرد / ای گرانمایه چو تیغ ای گرامی چون گهر
ای فلک وار از فتوحت دهر بار نجوم / ای صدف وار از مدیحت خاطر بار درر
آسمانت بنده باد و آفتابت زیردست / روزگارت رام باد و کردگارت راهبر

سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر / کز مهر او نتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار / بر هم شکست خورد سر زلف آن پسر
هرگز ندیده اند و نه بینند در جهان / از قد و زلف و چشم و لب او بدیعتر
دیبا سلب صنوبر و خورشید پوشش مشک / بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر

زنقش شعبده‌بیت که پیش قمر همی / بندد ز ابر و نسازد ز شب سپر
هرچند پردهٔ قمر از ابر دیده‌ام / نشنیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن / تا سیم او بدیدم و شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا تراست / بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر
هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد / هم سرو ماه روئی و هم ماه سیم بر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت / از تف او شده است مرا تافته جگر
بیداد کم کن ار نه که فردا کنم نفیر / از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین الملوک صدر وزیران قوام دین / بوالقاسم آفتاب کرم قبلهٔ هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب / بدری که نام اوست رسیده بحر و بر
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن / در باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد در آن بدن ز مقامات او روان / باشد بر آن شجر ز مقامات او ثمر
در شست تازیانه و در نوک کلک او / هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کند رنفاد و دفع ستم تیز دو ماست / از ذوالفقار حیدر و از درهٔ عمر
ماند با من عافیت اخلاص مهر او / زیرا کزین دو چیز مهیات خواب و خور
ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش / کاندر میان هر دو مهیات کام و کر
گر کارها روان ز قضا و قدر بود / دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر
گر خصم ازو حذر نتواند شگفت نیست / بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
هرچند قهری بود آزاده و کریم / با او بمهتری نتواند کشید سر
هرچند شاه خیل مرغان بود عقاب / سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر

ای از کرم

ای از کرم چو برمکیان در سبیل عز / وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
خبر تو آن گروه که هستند در عراق / هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش بود همچنان / هرچند گفته‌اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسرواند / آن شهریار جاه و راین شاه باخطر
از رای و از کفایت او هر دو شاه گرد / آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافق عهد بود و مهد / محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و مهد بجد تو حاصلست / چون هر دو حاصلست چه باید همی دگر
زین عهد محکم است و بهر کشوری نشان / زین مهد فرخست و بهر بقعه اثر
این عهد و مهد را ز سعادت بود نثار / از چرخ‌ها ستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولیعهد پادشاه / از جاه تو گرفت جلال و جمال و فر
نام آورا بدرگهت از بهر تهنیت / دایم همی رسند نظر از پی نظر
فردا که در عراق نشینی بکام دل / بر بالش وزارت و با حشمت و ظفر
از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب / وز خامهٔ تو خیره سران را بود خطر
بسیار دل ز امن تو صافی شود ز شور / بسیار سر ز امر تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت / کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامه‌ها نوشته شود آیت فتوح / در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان / ای کرده مدح تو همه آزادگان بزر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست / چونانکه تازگی بود از روح تا صور
در روح من ز دوستی تست تازگی / چونانکه دیده را نبود چاره از بصر

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا / گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر

ور در عنایت تو بود غایت کمال / کامل بود عطا و سخن گشت مختصر

تا درج را غرر بود از نکتهای خوب / تا درج را ز قطرهٔ باران بود درر

در درج مکرمت در از سیرت تو باد / در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر

فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد / طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار و در

راضی ز هر چه با تو شه نامدار / شاکر ز نیک عهدی تو مهتر نامور

آن شمع چه شمعست که بر نامه دو فر [?] / دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر

آن ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرین / بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر

آن باز چه بازست چو شد که پرواز / گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر

وان شاخ چه شاخست که در باغ لیاقت / توفش بود برکش و توفیر بود فر

وان مار چه مارست که چون معجزهٔ موسی / ناچیز کند تنبل خصمان فسونگر

وان پاره زر چیست که مردان جهان را / بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر

وان تیر چه تیرست که بالای عدو را / دارد چو کمان چفته به پیکان مقعر

وان ماهی بر خشک چه چیزست که دریا / هر دم زدن از قعر کند تا لب او تر

گوئی که شهابیست مقارن شده با ماه / وندر کف خورشید زرشت ساخته اختر

یا طرفه چراغیست که از نور دخانش / ایام مزین شد و اسلام منور

تا هست بخوارزم بتقدیر و کمال / تا فخر معالی کند ارزاق مقدر

صدری ز محل زین ملوک همه گیتی / بدری ز شرف شمس کفاة همه کشور

آن خواجه که سعادت و تمکین ظهیرست / در دولت و ملک و ملک و دین بهبر [?]

و آن سعد که تا طلعت او گشت پدیدار / مسعود شد از طلعت او طالع اختر

خوبست همه صورت او در خور صورت / زیباست همه مخبر او در خور منظر

آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت / آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر

آن روز که ایام نداکرد که هرگز / کس را نشود چنبر افلاک مسخر

با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ عزمش / چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر

خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل / خیرات و حلالش طرف نکته و دفتر

گر زان طرف نکته یکی نقطه بکاهد / آن دفتر کامل شود اجزای مبتر

از کارگذاریست که کارش ز کریمی / پروردن بنده است نوازیدن چاکر

چون شکر دانند زیرش هر خردمند / عنوان شرف بند و پیرایهٔ مفخر

خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز / از خار بدان بوی بر آید گل احمر

در همت او سایه برافکند درختان / گیرند درختان صفت گنبد اخضر

اندر کنف دولت او خسته گردد / آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

در سوی کبوتر نگرد بخت بداندیش / شاهین بنهایت نگرد سوی کبوتر

ای بار خدائی که همه شکر تو گویند / شاهنشه و خوارزم شه و خواجه و لشکر

آن شهر عظیمست که از خاستهٔ تو / زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر

از روی تو و رای تو اجرام سماوی / گیرند همه فال و پذیرند همه فر

خدمت کن نقش تو و نقش قلمت / بر چین بهای و عطارد بده و پیکر

گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب / در کنده شد از بازوی حیدر در خیبر

کلک تو که خشم عدو را بخلد دل / عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم / وی عزم تو در قدرت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم / عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد / کو هست بهیئت چو دوات تو مدور
زانست که آفاق نرسد قطب سما را / کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
در کلک گهر گستر تو خلق جهان را / شکر است چنان کز نی خوزستان شکر
مشکورتر از تو بجهان کیست که هستند / هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برین است / جیحون روانست در آنچشمهٔ کوثر
گر کوثر و فردوس برین نسیه و مخفی است / این هر دو ز عدل نظرت نقد شد ایدر
اقبال بپهراست در الفاظ تو مدغم / ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر
درویش که بیند شب اقبال تو در خواب / او را کند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس شد گیر امامان سخن گوی / در خطبهٔ تحمید خطیبان سخن ور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم / در آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
زانکه نکره خلد همی حور بهشتی / مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز ثناخوان توئی از اهل معانی / وز اهل معانی منم امروز ثناگر
تا اختر سیار بدین گنبد دوار / هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و قبولت / تابنده و پاینده همی باد چو اختر
نازنده همی باد بتو دین محمد / تا ملک محمود بود دولت سنجر

فرخ‌تر

فرخ‌تر و فرخنده ترا امروز تو از دی / وامسال تو از پار همایون تر و خوشتر

ای بروی تو جهان را همه فیروزی و فر / ای برای تو شهان را همه تأیید و ظفر
همه عالم بدو دست تو سپرده است خدای / که بیکدست قضائی بدگر دست قدر
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش / راست گوئی که جهان چون صدف است و تو گهر
گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام / از دل و خاطر تو نام گرفته است هنر
نظر و همت تو دولت و دین را مدد است / که توئی شاه که همت فرخنده نظر
نیست شهری که شهی کز نظر و همت تو / نرسیده است بآن شهر و بآن شاه خبر
رسمهای تو همه یک زده گر خوبتر است / کارهای تو همه یک زده گر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو / همه کردند شهانا مه و نام تو زبر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا / به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو و زیر چتر اندر همه سال / ملک و دین را دو قباله است بتقریر و فر
لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند / ملکان پایهٔ تخت تو و حجاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا / لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفته است بچنگ / هر که گرد در درگاه تو کرده است گذر
بندگان تو خداوند هنرمند انند / پیش تخت تو بطاعت همه را بسته کمر
ز بقای تو شده سند همه روز افزون / ز لقای تو شده سند همه نیک اختر
در حضور تو بباغ گرفته است ابر زر / شرف الملک هنر را ان شرف و جاه و خطر
منبر بانی است که از دل رهی و چاکر است / اینت زیبا رهی و اینت با آئین چاکر

هر زمانی ز نشاط تو بیفزود جان … هر زمانی ز قبول بیفزاید سر
کر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کنند … بهتر از جان و دل ایشاه چه چیزست دکر
تا که در اول ماه نو بود همچو کمان … تا که در نیمه مه ماه شود همچو سپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد … بر همه مملکت روی زمین سر تا سر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش … ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد ز سنبل بر کل آن زیبا پسر … حلقهای آن زرهها سر زده بر یکدکر
یا عجب آن حلقها کز بهر آشوب و بلا … کاه پیش کل سپر باشد و کاهی کل سپر
زلف او در اصل کوتاهست و هر روزی بقصد … از سر شوخی ببرد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا … زلف او دل دزد شد پس چونش می‌برند سر
کر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم … در نخواهد برد خون عاشق آن شیرین پسر
سنک خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر … مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر که را دردی بود در دل ز رنج عاشقی … به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
کر کل و شکر بکار آید ز بهر درد دل … اینک آن رخسار و آن لب هم کلست و هم شکر
کر نیابد وصل او یابد ز بهر وی نشان … هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالمست … وصف او تشبیب مدح شهریار دادکر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست … شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم … دولت بر نامش پرورده است از هنر
بر ثنای او زبان بکشاده دارد روزکار … تا که او در دولت شاهی همی بندد کمر

هر فرمانش

هست فرمانش امان خلق عالم یک بیک … هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق کشته است با فرمان او کوئی قضا … متصل کشته است با پیمان او کوئی قدر
ایشهنشاهی که اندر دین و ملک از آسمانست … نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر در که او بست در خدمت میان … اثر دارد ز فیروزی و پیروزی بر و بکشاد در
هر که بر کردد ز عهد تو فقل این اسحوار … وانکه بکریزد ز حکم تو فقل این المفر
روز کار از آسمان کوید که شاها لا تقطع … آسمان این ز آسمان کوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر … با تو باد این شانزده هم در سفر هم در حضر
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام … عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر … باز آمده بنصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک کذشته ندیده اند … آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتحنامهای ظفر نامهای تو … مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پیش آمد از شمار فتوح کذشتکان … هر نامه کز تو خوانند مختصر
کر دار تو معاینه بیند همی خرد … ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات … یک همت تو هست ز خاور بباختر
پست است دهر و همت عالیت سرفراز … زیر است چرخ و دولت باقیت بر زبر
کر هست بی قضا و قدر نیک و بدی … فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز آفت منزه اند … در آسمان ستاره و در طبع تو اثر
ده چیز در دو چیز یکی در خلقت … در آفتاب ذره و در تیغ تو کهر

آراسته است رای تو عالم بدین و داد / پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر

از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر

بر روی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را علامت و ادبار را اثر

در ملک شام و روم بیک عزم تو شدند / صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در

از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز / سرخست خاک همچو طبرخون معصفر

از آتش جگر بدخواه تست خشک / وز آب دیده گونه بدگوی تست تر

آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد / هم آب دیده باید و هم آتش جگر

ای دادگر شهی که ترا خواندن رواست / سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر

چون لؤلؤ از جواهر خورشید ز اختران / مشهوری از خلایق و مختاری از بشر

از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش / ارواح رفته باز رساند سوی صور

صید کمند تست بدور اندرون سپهر / نعل سمند تست بسیر اندرون قمر

دشمن بدام تست و زمانه بکام تست / دولت غلام تست چه باید همی دگر

گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود / باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر

بگذشت در سفر ظفر انگیختن به تیغ / اکنون بجام می طرب انگیز در حضر

ساغر ستان ز دست نگاری که زلف او / که پیش گل سپر بود و گاه گل سپر

کز جعد او بقصد خم اندر شود بخم / که زلف او بطبع سر اندر زند بسر

نوش است در لب وی و نوش است در قدح / بستان قدح بر آن لب چون نوش و نوش خور

یکچند راست عمر به نیکی همی گذار / شادی تراست روز بشادی همی شمر

مهر شهریار دم

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار / بر رخ خمار دارم از آن چشم پر خمار

داند نگار من که چنین است حال من / زان چشم پر خمار و از آن زلف بیقرار

ابر است تیره زلفش و سبزه است تو خطش / خرم رخش چو تازه بهاریست غمگسار

گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند / گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

گوئی مهندسی است خم جعد آن صنم / گوئی مشعبدیست سر زلف آن نگار

کز غالیه کشید یکی بر سپیل خط / در مورچه بنهاد یکی بر عقیق نار

ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن / وی گشته پرنیان تو فولاد را حصار

گوئی ز بهر فتنه عشاق گشته اند / فولاد تو نهفته و شمشادت آشکار

در لب آبدار ترا از بر لاله برگ / مشکی است تابدار ترا گرد لاله زار

تابست در دل من و آبست در دو چشم / زان مشک تابدار و از آن در آبدار

در خد تست روشنی ماه آسمان / در قد تست راستی سرو جویبار

ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است / سروی و جویبار تو میدان شهریار

والا جلال دولت زیبا مغز دین / شاهی که هست سید شاهان روزگار

شاهی که هست سیرت و کردارهای او / فهرست پادشاهی و قانون افتخار

در سحب او همی نرسد گردش فلک / گوئی فلک پیاده شد و سحب او سوار

سدیست استوار حسامش که بند ملک / گشته است استوار بدان بند استوار

گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست / هم یمن بر یمینش و هم یسر بر یسار

شاهی بزرگوار و ستوده است همچو او / کردار او ستوده و رسمش بزرگوار

ای یادگار جمله شاهان باستان — هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
شاهان عادلند همی اختیار ملک — وانزد از اختیار ترا کرد اختیار
دیدار جانفزای تو بی نار هست نور — شمشیر جانگزای تو بی نور هست نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم — بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان — وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبرد هست — دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت — دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
رفتی ز دار مملکت خویش ناگهان — باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
امسال که نیز ار شنیدیم فتح تو — ارجو که بشمریم دگر سال ده هزار
فردا هنوز نامده خرم گذشته دی — امروز روز تست بشادی همی گذار
بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک — تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

تهنیت گویند شاها از جشن نامور — جشن را من تهنیت گویم که شاه نامور
سایه یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین — شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
شهنشاهی که ملت را بیفزوده است فخر — آنجهانداری که دولت را بیفزوده است فر
آنکه شیران ژیان در دام او دارند پای — وانکه شاهان جهان در خط او دارند سر
یک تن است او و ز هزاران تن فزون دارد خرد — یک تن است او و ز هزاران شه فزون دارد هنر
چون بخوانی نامه اش در جسم بفزود روان — چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
هر چه بشکالی همه پست است و قدر او بلند — هر چه بشناسی همه زیر است و جاه او زبر

بارکاب او همیشه

بارکاب او همیشه متفق باشد قضا — با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن یکی خواهد قضا تا پیش او بوسد زمین — وانکه خواهد میان تا پیش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان — وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب — ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
ای خداوندی که حکم تو بر روی زمین — دم نیارد زد دهر آنکو عاقلست و جانور
همچو خورشید از کواکب مداری از ملوک — همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
عقل بی کردار تو ننموده و ننماید شرف — ملک بی شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو ماند بشاخی کز سعادت هست بار — کین تو ماند بتخمی کز نحوست هست بر
هر که بی دیدار و بی نام تو خواهد چشم و گوش — کینه ور گردند چشم و گوش او بر یکدگر
گوش او خواهد که گردد چشم او چون اکمه کور — چشم او خواهد که گردد گوش او در وقت کر
هیچهائی کز تو اند یکسفر حاصل شده است — در ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروا از اگر ز وصف و شرح باید او شدن — وصف او در خاور است و شرح او در باختر
گرد گردانت رسید از کاشغر تا قیروان — شور شیرانت رسید از قیروان تا کاشغر
دشمنانت را ز ادبار است ساعت تنفر — دوستانت را ز اقبال است لحظه لحظه فر
هست جودت کارساز خلق عالم یک بیک — هست عدلت پاسبان ملک کشور سربسر
گر ز جود و عدل تو افزاید ملک اندر همی — پس تو داری عمر جاویدان نخواهد شد مختصر
تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب — گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر
ملک تو چون گنج تو آگنده باد از زر و سیم — اشک در روی دشمنانت تا همچون سیم و زر
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و مهرگان — روزهای دیگرت فرختر و فرخنده تر

تا رایت منصور توای خسرو منصور / روزی حرکت کرد سوی شهر نشابور

فرمان تو مالک شده و شاهان مملوک / شمشیر تو قاهر شد و خصمان تو مقهور

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار / کمخت جهانداری و شمشیر تو گنجور

شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخچیر / بازی تو و خصمان تو در پیش تو عصفور

ای جسم هنر را شده بهروزی تو جان / در چشم هنر را شده پیروزی تو نور

سهم تو نهاده است قدم بر بر جیپال / عزم تو فکنده است فزع بر دل فغفور

چیر است سر تیغ تو بر گردن اعدا / چونانکه بر اکتاف عرب خنجر شاپور

توران ز نیاکان تو میراث رسیده است / در جستن میراث بود تیغ تو معذور

زود آنکه شود ز ر نکهت همچو قیامت / کوس تو و کرنای تو چون دمزدن صور

زود آنکه غبار سم اسبان تو گردد / کحلا که ازو مشک همی خیزد و کافور

هستند نفر تو غلامان تو پر زور / هستند نفر تو سواران تو منصور

شیرند که در رزم و که در بزم همه ماه / دیوند که در کنج و که در صلح همه حور

بر درگهت از بسکه طواف ملکانست / شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور

گیتی همه شهر است و همه شهر تو داری / شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور

این چاکر مخلص که ترا هست درین شهر / هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور

ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم / می کوش درین باغ و درین بزم و درین سور

بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا / بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور

اندر دهن قمری کان ساخته بربط / وندر گلوی فاختگان ساخته طنبور

خوشبوی

٣٥٢

خوشبوی بنفشه است بباغ اندر و نرگس / چون زلف بهم بر شده و دیدهٔ مخمور

هر چند ترا روی سوی رزم و نبرد است / اختر بنزد از رزم و دل و طبع تو مسرور

آراسته بزم تو پر از بچهٔ حور است / از بچهٔ حور است بستان بچهٔ انگور

تا ملک جهانست جهاندار تو بادی / نیکی بتو نزدیک ز تو چشم بد از دور

شاهی بتو نازنده و کوشا دل شاهی / دستور بتو خرم و دل تو شاد بدستور

چه گوئی اندرین چرخ مدور / کزو تابد همی مهر منور

وزو هر شب در افشانند تا روز / هزاران جرم نورانی مدور

چه گوئی اندرین اجناس مردم / مصوری دگر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ در دل / یکی را از سعادت تاج بر سر

چه گوئی اندرین دو نوع پران / همه ساله گریزان یک ز دیگر

یکی را از سیاهی قیرگون بال / یکی را از سپیدی سیمگون پر

چه گوئی اندرین سرگشته سلطان / معلق در هوا با کوس و تندر

گهی پاشنده بر کهسار کافور / گهی بارنده در گلزار گوهر

چه گوئی اندرین محراب موبد / که خوانندش همی رخشنده آذر

لطیفی چون گل و لاله گر شد / گل و لاله بر ابراهیم آذر

چه گوئی اندرین سیماب روشن / فروزنده همه گیتی سراسر

که در دریا ز خم چوب موسی / یکی دیوار شد پر روزن و در

چه گوئی اندرین پیک دونده / ز حد باختر تا حد خاور

که تخت مملکت را بود جمال | بایام سلیمان پیمبر
چه گویی اندرین تاریک منظر | کز و خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را | ببرد دود و داغ در آتش و در بر
چه پنداری که چندینی عجایب | بوصف اندر یک از دیگر عجبتر
شود بی صانعی هرگز مهیا | بود بی قادری هرگز مقدر
کرا باشد چنین اندیشه ممکن | کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم | نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجزست از پروریدن | خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار | خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث | نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب | نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او باشد معطل | نه هرگز حکم او باشد مزور
از او هر امتی را امر معروف | وز او هر ملتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان | یکی از فضل او بر تخت و منبر
ورا از صحبت میثاق آدم | بر او تا نوبت میعاد محشر
ببین تاثیر او در شرق و در غرب | ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که پیغمبران و اشیا | بگیتی ذره از خیر و از شر
از و دور سپهر چنبری را | همی گوید که گیتی شد مسخر
در آرد قهر او روز قیامت | سپهر چنبری را بر چنبر

در آرد ذرهاش

از آن روزی تفکر کن که ایزد | بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز | که آن زو رت همی نیکی دهد بر
بتوفیق و بتایید الهی | مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او در احمد واجب | بود تایید او در شکر درخور
که از توفیق و تاییدش بیارست | معین الملک ملک شاه سنجر
حامی دین یزدان را مؤید | مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی | که هست از قدر عالی سعد اکبر
از و خوشنود صدر الدین محمد | وز و راضی نظام الدین مظفر
بکلک رای و تدبیرش مفوض | همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا مد کلک او چنانست | که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش چشمه الحیوان | اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر شد در کان | ز تاثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش | کز و خیزد همی یاقوت احمر
نبیند گرچه بسیاری بکوشد | فلک با همت او در برابر
اگر بسکر نبیند راست همت او | بود یک خبر داز آن بکرد و بکر
الا یا سروری کاندر کفایت | نه بیند چشم گیتی چون تو دیگر
تو آن آزاده کازادگان را | ز بهر فرزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان | منبری را تو کردی شکر گستر
بنثر و نظم مدح خالق و خلق | ترا هر سو ثناگوی و ثناگر

اگر با تو گرانی کرد چه چند — ز فضل تو بزرگی دید پیمبر
گرانی تو خواهد داشت یک چند — که سوی جان خواهد رفت از ابر
بوقت خویش باز آید بجد بیش — که اقبال تو آورد است رهبر
چو نام و نامه او کرد خواهد — مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد — جهان اندر بهار آذار و آذر
تو بادی پر تدبیر و جوانبخت — ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزه تو هر دو مقبول — همه روز از تو از نور در خوشتر
در آن گیتی بتو جان پدر شاد — درین گیتی بتو خرم برادر

تا باد خزان حلّه برون کرد ز گلزار — ابر آمد و بپیچید قصب بر کهسار
تاریخته شد پنجهٔ زرین ز رخساران — در هر سری جام بلور است گهردار
از کوه نشستند همه سرخی شنگرف — در باغ بستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ — زنگی بچه کانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلا کرد دگر بر رخ آبی — بیجادهٔ ناسفته نگر در شکم نار
وانخوش نگر ریخته از شاخ بر و برگ — گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق — خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر جهد اکنون بلب دوست — بسیار که اندر خزد اکنون ببر یار
خرگاه با کنون ز می روشن آتش — ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زیر ز زخمهٔ مطرب — زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده در افشان — بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

با چرخ

با چرخ برابر شده آتش ز بلندی — چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف یافت — از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر — بنشست و بد و جای چنین هست سزاوار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق — او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرگار
او گرد دل خلق بر غبت نه باکراه — در دایرهٔ بیعت او گشت بد وار
گر بیعت او از در و دیوار نخواهی — با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود اندر دولت املاک — و امسال دلیلست نه از پار و نه پیرار
معلوم شده است این خبر از دفتر احکام — مفهوم شده است این سخن از نامهٔ اسرار
دیریست که در چرخ همین تعبیه سازند — هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک ببازی نتوان یافت — بازی نبود تعبیهٔ اختر سیار
ای بار خدائی که همه بار خدایان — دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست — هر چند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان روی بدرگاه تو دارند — درگاه تو گشته است یکی قبلهٔ احرار
تو در صفت بحری و ابر تو چو لؤلؤ — پاکست و غزیر است و شریفست بمقدار
لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن — بحر تو پدید آید از لؤلؤ شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طایر بابل — دارد اجل بدکنشان در سر منقار
پیکانش ببندد زره و پشت زره در — هر که که جهد پردن از شست تو سوفار
شمشیر تو کرده است خراسان — از دشمن بیداد گر و خصم ستمکار
عدل تو چنان است که گر در مرد مسافر — بار گهر و زر به بیابان کند انبار

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک — آهنگ بدان مرز کند دست بدان بار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را — از ور نبادا که شود شخص تو بیمار
در عافیتست صلاح همه عالم — شکرست بر عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل — میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هر روز یکی میر دگر در مه آذر — آراسته بزمی چو چمن در مه آزار
زانسان که پارست کنون میر قتلغ — آن میر خردمند نکوخواه وفادار
در خدمت تو تیر دلی دارد ولیکن — در خدمت تو قامت او هست کمان وار
تو ملک بیفزاید و آراسته گردد — چون دولت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک مهیا — بادا ز دل هشیارت و از دولت بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال تو تاثیر — وندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی — در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهاندار همایون شهریار — ای بشاهی ز ملک سلطان جهان آبادکار
دور گردون از تو فرخ بیار و یاد شاه — چشم گیتی از تو عادل تر نه بیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا زان لقب داری لقب — کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطانت جدست و ملک سلطان پدر — هر دو سلطان را بسلطانی تو شد فخر تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست — هر کرا تاجیست پر یاقوت و در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست — هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار

اختیار خدمت

اختیار خدمت تو مایه نیک اختریست — زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامه شاهی نوشته است آنکه گفت — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی کنیت و نام ترا — کرده انداز بهر احتشام و افتخار
گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان — برکیارق خوان شود این در سرآن آشکار
ور ز سنگ و آب پرسی کنیت صاحبقران — بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار
ور ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن — طالبان افزون و از سر فرو کرده فسار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق — روز اول برد کیفر در مصاف کارزار
وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج — وهم تو بی کارزاری کرد با وی کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر — رسته شد دولت ز عیب و رسته شد گل ز خار
از وفات شاه ماضی در خراسان چندگاه — گوشمالی داد کلابندگان را کردگار
خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطر — خفتشی بر خیز خیز و مستی دور از خمار
چون خراسان اوفتاد از ظالمان در اضطرار — معترف گشتند مسکینان بعجز و انکسار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن — ور غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث — وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
مالش آن قوم را کوته خدای دادگر — کرد چندینی حوادث از خراسان آشکار
تا بدانند بنده قدر روزگار ایمنی — تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی توئی — دولت آموزگار است و خرد پروردگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود — شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت بزلف اندر دهد همچون عبیر — هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار

بادخان دوزخ آتش پاییز و بهم | هر کجا از کشتهٔ تیغ تو برخیزد بخار
در بیابان بلا و فتنه از گرمای جور | خشک ویران شد زمین عمر ما سالی چهار
تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای | مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار
خلق را داری همی در زینهار عدل خویش | لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
تا توانا کرد دهسال آنکه عاجز بود دی | تا توانگر کرد دهسال آنکه عاجز بود پار
این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود | عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان | جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار
لاله کرد از ابر آذاری پر از گوهر دهان | سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط | در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
خسروا اندر معروفان ایند دولت که من | بهرام پیش ملکسلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام | وآفرینها گفته‌ام در خزان و در بهار
گرچه رفت او از جهان ایزد برو رحمت کند | با پیغمبر شفاعتخواه او در روز شمار
از تو در فردوس اعلا جان او خوشنود باد | وز تو خرم باد گیتی سربسر فردوس وار
باغ و ملک ترا ز پیروزی و دولت باد بر | شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
رهنمایت باد یزدان هر کجا آری رکاب | همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

از رایت منصور تو ای خسرو منصور | بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
شاپور بنا کرد نشابور و ترا هست | صد میر جهانگیر بهر شهر چو شاپور

نقطه است

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار | گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور
از دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر | از ملک باقبال تو نور است علی نور
بر درگهت از بسکه طوافست فلک را | شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ | سیاره بر افشاند اگر باشد دستور
خورشید جهانتاب و هر که بتابد | در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا نور عراق آمده سوی خراسان | از فتح برافراشته رایت منصور
صد باره بوده است ز آشوب تو در بند | صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در طور
از بیم دلیران و سواران تو رفته است | هوش از تن چیپال و روان از تن فغفور
محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم | رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور
شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست | آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
یکره چو نهد از تو نه راه هدی را | باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که امسال | گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
از هیبت رزم تو بود هول قیامت | وز نعرهٔ کوس تو بود شعلهٔ نور
ار جو که باقبال تو این فتح برآید | تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم | مینوش درین کاخ و درین بزم و درین سور
در فصل خزان هر که ز می باز کشد دست | هرچند نهد عذر ندارندش معذور
بس دیر نمانده است که از جانب دریا | ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف بهم بر شد منی بهوا بر | گویی که بشورید کسی خانهٔ زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هرجا | همچون سپه هند و در معدن کافور

وآن گلبن آراسته ناکرده قماری   از جامه برهنه شده چون مردم مقمور
محرور توان کرد بباده تن مرطوب   یک راه که مرطوب شد اینعالم محرور
هستند رزان دشمن پیران خرابات   از بسکه ز دستند لگد بر سر انگور
ای شاه درین روز شراب از کف آنخواه   کو فتنهٔ دلهاست بدو نرگس مخمور
از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه   وز خلد برین بخت ترا مژده دهد حور
خالی نشود مجلس از جام درین وقت   وز طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی   میران جهان جمله بامرت شده مامور
فالت همه فرخنده و روزت همه میمون   نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار   گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی   آن زلف چون شبست بر آن روی چون بهار
ور زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود   آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
تحقیق از آن دو سنبل مشکین بکاسته شد   تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
آن زلف کز درازی با گوش بود جفت   کوته شد از بریدن با گوش گشت یار
گر بود جفت گوش کنون گشت یار گوش   با گوش یار شد که همیشه گوشوار
گفتم رسن بچشم من از آن زلف تا کمر   دلها بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را برید کرد   گفتا برو دل از چه من بی رسن بر آر
در پس گوش او سر زلفش حجاب بود   برداشت از حجاب سر زلف تا بدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او   در جشن سال گردش سلطان روزگار

رخ تو زم کرد

فخر معز دولت و فرخنده رکن دین   شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنک   بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر برکیارق آنک   هستا و زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او بشیر فتحست روز رزم   توقیع او مفسر عدلست روز بار
در حلم چون پیمبر و در عدل چون علی   اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او   از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار
سرو یست او ز باغ ظفر سر فراشته   او را سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب   وز جانب دگر گهرش صافی از غبار
چون از دو جانب آل سلجوق نسبتش   فخر است بیخ و شاخش و فخرست برگ و بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف   شاه جهان در و چو یکی در شاهوار
این در در صدف ز پدر یادگار ماند   با زینهار او نتوان جز ز زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه دور شد   کشتند ملک جوی گروهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد   زجهل از آن گروه یکی را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر   جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده   کز کارزار سلطان چون گشت کارزار
کوئی زمین ز ترکش مرغزار بود   میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشت از سلیح   روی فلک برنگ زمین گشت از غبار
از آب چشم خسته بهای رسید نم   وز خون جسم کشته همه بر شده بخار
همچون کفیده نار دهان مخالفان   دندانهای پر خون چون دانهای نار

چون چشمهای مور شده حلقهای درع / پیکانهای چو دندانهای مار
اینحال اگر بشرح بگویند سر بسر / بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که در یخند سال رفت / فهرست دولت آمد و قانون افتخار
مانند معجزات همه کارهای شاه / گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / دادت خدای هر چه همی بردی انتظار
میراث داری از پدران ملک را اگر / یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار
پیمانت را بکشور ایران متابعند / شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بتربت توران مسخرند / خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زنند ز مصاف تو یک غلام / بر لشکری زنند ز سپاه تو یک سپاه
یکتن ز مرکب تو و از دیگران دویست / ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه در آرزوی پیل / تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان آن / بر قبضهٔ کمانت کاندر برد بکار
مریخ پاسبانت و کیوانت کینه ورز / گر خصم تو شوند کنند آسمان حصار
اقبال تو ز دهر تو ساز دیگی کمند / اینهر دو بخش را کند از آسمان شکار
شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست / امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار
دولت همی بتهنیت آید که کرده / جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
در آستین نزد که بود جان بندگان / تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان / تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
از آب باد پایت و از تیغ آب رنگ / آتش فتاده باد در اعدای خاکسار

هرگز بلند کرده

هرگز بلند کردهٔ بخت مباد پست / هرگز عزیز کردهٔ جود تو مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین / بادت بهر چه نهی کنی یسر بر یسار
احوال دهر باد بعدل مستقیم / بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالسیف والشتا / مدام باد عیش تو فی اللیل والنهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت / کند تازه آیین و رسم پیمبر
سپه تا در تاختن نعل آتش / پدید آمد از روی چرخ مدور
که عید فرخنده از خاور آمد / که تابد همی نعل آتش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادمانی بر افشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی دُر مکنون / پراکند بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم / بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روزه روزه / برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس / مؤذن بقوال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین / قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم / من و باده و بزم شاه مظفر
معز دول رکن دین برکیارق / مبارک جهاندار و فرخنده اختر
جوانبخت شاهی که پیر و جوان را / از ایزد گذشته چو او نیست داور

سرانند اسلاف او تا با آدم | شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد اندر جهان فر و فتحش | ز فتح فریدون و فتح سکندر
حوادث چو بادست و گیتی چو دریا | خلایق چه کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید اورا | چو گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سراز بهر آن جای سازد | که هردم نهد او پیش بر زمین سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند اورا | که پیداست بر روی ایزدی فر
ببین صورت جسم او گر ندیدی | شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هرچند گاهی | ز بهر منافع شوی کیمیا گر
منافع از اقبال سلطان طلب کن | مبر رنج از کیمیای مزور
که از کیمیا خوار و درویش گردی | وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بستهٔ است گردون | ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا | که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری | که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود روزی | لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی | همه رسم بارسم ایشان برابر
چو طغرل بیک اندر سفر سرفرازی | چو چغری بیک اندر هنر ملک پرور
چو الب ارسلان برعدو کامگاری | چو سلطان ملک بر جهان عدل گستر
سرای تو کعبه است شاهان و میران | چو حاجی زده دست بر حلقهٔ در
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل | چه ضراب نام تو بر سیم و بر زر

کجا عزم و حزم

کجا عزم و حزم تو گردد مهیا | کجا خشم و عفو تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و از موم سندان | ز آذر کنی آب و از آب آذر
هوا گر کجا بوی خلق تو یابد | نسیمش بود تا قیامت معطر
بروم و بهندوستان گر فرستی | دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند هرساله حمل و خراجت | ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر | از ازد مکافات دیدند منکر
گر از خم کین تو کردند مستی | خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بردند لیکن | رسن وار شان سر در آمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود زایشان | تهی شد باقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هرچه بنمود گردون | همه عبرتست و شگفتی سراسر
بگویم که امسال روشنتر آید | ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از داستان تو شاها | یکی داستان نیست در هیچ دفتر
دگر داستانی برین گونه بودی | نگردی کس از راز گوینده باور
ترا هست پیروزی آسمانی | که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن | که هست او ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خصم بدرد | بچشم عنایت سوی خلق بنگر
ز بیمی کجا عکس تیغ تو بیند | بنالش بود تا قیامت معصفر
همه نعمت اینجهانی تو داری | برآری همه ره بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت | چنین عید صد عید بگذار و بگذر

هرگز نشنیده است چنین بزم و چنین سور / بارید ه برو رحمت و افشانده برو نور
بزمی است کزین بزم همی فخر کند ماه / سوریست کزین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم / ور طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد / یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطست و می ای خسرو عادل / می نوش بشادی و نشاط ایشه منصور
رضوان تو ئی بزم ترا سایه طوبی / موسی تو ئی و تخت ترا پایگه طور
از بوی گل و روی بتان بزم تو گوئی / پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه / شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر / رنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد / هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مشهور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد / وز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور
از همت تو بخت تو چون فال تو فرخ / وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و عقل و فضل برو برگ و شاخ و بار
از قد نار سایه او تا بقیروان / وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع / با صورت بدیع و زبان سخن گذار
آثار تازگی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که گیتی تو چنین شاد و تازه روی / باز اینده رخش چیست چنین سبز و آبدار

گفتا بیند رخت دین خدای پیمبرت / من دو دلم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل به برآیم ایدر رخش / چون راد سرو مردکش اندر روزکار
گفتم تا تبعی تو آراسته است این / دین را باهتمام تو پیراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من / در روزکار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در اینحال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون / آن راد هم جواب بتوفیق کردکار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و آتش است / چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پر ملال / روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای / بر هیئت ابر گردش و ابریست برق بار
هامون همی گذارد و گردون از و خجل / صحرا همی نوردد و دریا برو سوار
اندر جهد بدیده شیران که نبرد / اندر رسد باهوی دشتی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی زمن / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست / لون سپهر دارد و که که کند مدار
هنگام جنگ سر در صف بهار آورد / تا که مدار او زبر دشمنان مدار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید / گاهی چو لون مینا گاهی زبان مار
زنگار گون چه سبزه بود در مکان خویش / شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را از و عجب / چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین صفت / جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگو هر چو مرغ و نیش / چون مرغ از این دیار بپرد بان دیار
از چوب و آهن است چو از دست شهریار / پیسر دن جهد ز چوب بر آهن کند گذار

شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیرمردان هر ساعتی بپای / چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
پرواز او برزم یکی سازد از دو تن / آهنگ او بجنگ دو تن سازدی چهار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد / از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتار بر مثال کر تیر خسرو است / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرزانه زمانه ملک سنجر آنکه او / ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا / هست اختیار او ز ملوک اختیار
دل بر نشاط اوست بایان بروز رزم / سر بر بساط اوست شهان را بروز بار
گردون بلند کرده او را نکرد پست / دولت عزیز کرده او را نکرد خوار
در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او / نخجیر و خصم هر دو نیابند زینهار
تا کلک او نگارگر روی دولت است / بر روی دولت است ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه پیدا کنی بروز / پیدا بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب / خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر / ای ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه کشته بود دوزخی بود / از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار
چون سقف بی ستون ز هوا بر زمین فتد / گر دشمنت کند ز که بی ستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت / شد خانمان بدکنش از حمله تار و مار
قومی شدند کشته شمشیر و لشکرت / قومی اسیر و بسته بزنجیر در قطار
از آنکه زنده اند ندانم همی چرا / از حال آنکه کرده نگیرند اعتبار

در مغزشان

در مغزشان خمار شراب ضلالت است / شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو / دشمن بدام تست و بداندیش خاکسار
در دست دوستان تو چون زر شده است خاک / در باغ بندگان تو چون گل شده است خار
چون بنده شکار کند قوت خویش را / او را یک نظر برهانی ز انتظار
دریای بیکرانه دل او بحر گوهر است / بازارگان بساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم / تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا نسخه خاک و باد / بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس / ملک تو بیکرانه و فتح تو بی شمار
امروز بر تو خوشتر و بدرام تر ز دی / وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ایکه چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر / ناصر دین خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیردل خسرو شمشیر زنی / شاه کشورشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار / که ترا چون قمر از شرق بغرب است مسیر
بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست / که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بوده است بایام جهانداران را / همه امروز تراهست بکر عیب و نظیر
تو آن شاه که در دست دبیران جهان / قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا / آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید / دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل / ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر

تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد / که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید چه شکوه / زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست صغیر
دل گردون ز اثیر از پی آن گرم شده است / که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود در انگیخت ز هند / هند ز آن زنج و ز آن دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یک نفر از لشکر تو / رای هند از فزع یک نفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی / اوفتد زلزله در جان امیر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی / تا که از بتکده روم بر آید تکبیر
ور خیال تو به پند ملک روم بخواب / جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
ور بهر آن رای که جا رای تو تعجیل کند / نکند بخت در انکار زمانی تأخیر
هر چه خواهی همان خواهد تقدیر خدای / هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند چه کند / زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری / تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آنکه رزم تو بدید چون قیامت بنمود / مالکش بر در صحرای قیامت سعیر
و آنکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید / گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت / سوره بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
گر نرمی چه حریر است حسامت نه عجب / که کند ضربتش از آهن و فولاد حریر
ای عجب گر که کند روز ملاقات و نبرد / روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود در تن تو / عیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیده است و در آفاق نزاده است نشان / نعد برانده جوشیده شده بحر غدیر

هیچ نخجیر

هیچ نخجیر ز تیغ تو نجهد روز شکار / اندر آن وقت که ناگه جهد از شست تو تیر
سر و گوش و سم نخجیر بهم بر دوزی / گر بسم گوش و سر خویش بخاراد نخجیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد / ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان / گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را ببهشت آرزو آید همه شب / که آدمی وار ببزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه بر روی زنندی چو گلاب / خاک پایت همه در زلف و شندی چو عبیر
آصف و نعمان باید که کنون زنده شوند / تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
تو و دستور و شیر پدرت خواجه نظام / فخر ملکت کنون پیش تو دستور و دبیر
اینچنین به که وزیر است پسر پیش پدر / هم بدان سان که پدر پیش پسر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست / هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست / آنکه او هست نگهبان تو خاقان گیر
که بشارت رسد از غور که تو لشکر بگشاد / آنکه او هست بحکم تو سپهدار و امیر
که ز سیداد گرائی که در آن شبکاه هند / نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند مغز اندر تنی / لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جان و وزیر تو دل است / شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
نه چو دستور و شیر تو پرست در ملک جوان / نه چو تو نیز جوانیست درین عالم پیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند / هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین بشمات / تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان / آفریننده عالم که علیم است و خبیر

دل خواجه بقای تو همی باد قوی
چشم لشکر بقای تو همی باد قریر

تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست
شادی از هرمس و مهر آمد و مه و زهره و تیر

زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب
باد ازین پنج ترا بهره از شادی تیر

باد در ملت پیغمبر و در دین خدای
نامه و سکه و خطبه ز خطاب تو

دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار
دوستان تو قرین قدح و ناله زیر

بزم میمون وزیر تو همایون تو بر
در پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

براورد دولت جهانی دگر
تن مملکت یافت جانی دگر

ز باران ابر شرف بشکفید
گل تازه در بوستانی دگر

بایوان و میدان شاهنشهی
ز شاه نو آمد نشانی دگر

بیفزود در طبع گیتی نشاط
ز دیدار گیتی ستانی دگر

که الب ارسلان و ملکشاه را
فشارد سوی جهانی دگر

شد اندر زمانه ز نسل ملک
ملکشاه صاحبقرانی دگر

هم از نسل او کرد صنع خدای
ز طغرل شه الب ارسلانی دگر

ملک سنجر امروز بر تخت ملک
ز عدلست نوشیروانی دگر

دهد عدل او هر زمان خلق را
ز جور زمانه امانی دگر

نیارد نصیب در گردون پیر
جوانمردتر زو جوانی دگر

که گر ملک دنیا نخواهی ازو
نگوید که رو تا زمانی دگر

کف او ز ارزاق با رزق خلق
کند هر زمانه ضمانی دگر

نه چون زاد

نه چون او سخا گستری دیگر است
نه چون کف او زرفشانی دگر

نه عالیتر از پایه تخت او
ستاره شناسد مکانی دگر

نه هرگز بود خانه ملک را
به از تیغ او پاسبانی دگر

نه نیکوتر از داستانش رسد
بگوش خرد داستانی دگر

چو دشمن ز تیغش برآرد فغان
ز تیرش برآرد فغانی دگر

که چون استخوانی برد تیغ
ببندد به تیر استخوانی دگر

چو هر عیب تیرش کند جرم خصم
نجوید برزم امانی دگر

خمیده تر از قامت خصم او
کمان کرد زه کمانی دگر

دوالی ز پشت عدو بر کشد
کند اسب را زو عنانی دگر

ایا آفتابی دگر در جهان
ترا تخت در زیر آسمانی دگر

به از دودمان تو هرگز نیافت
سپهر اندرون دودمانی دگر

به از خاندان تو هرگز ندید
ملک اندرون خاندانی دگر

اگرچه نرفت از ره هفتخوان
بجز رستم پهلوانی دگر

ز تو هر سپه را رستمی دیگر است
ز تو هر رهش هفتخوانی دگر

همه ماوراءالنهر شد سر بسر
ز سهم تو مازندرانی دگر

ز تیغ تو خانی برآمد ز پای
ز دست تو بنشست خانی دگر

تویی کامرانی که وصف کمال
که هرگز نکردی بیانی دگر

نبود و نباشد پس از کردگار
قوی تر ز تو کامرانی دگر

ز هر تن که راندی سنان تو خون
ز راه خون براند سنانی دگر

که رزم جز تیغ تیز تو نیست — دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست — زبان امل را دهانی دگر
چو باغیست بزمت بهر ساعتی — درو بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولت است — که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست — چو دستور تو کاردانی دگر
نه چندین همی دیده مهر و ماه — بعالم چو تو مهربانی دگر
تو آن شهریاری که در بزم تو — نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آورده‌ام از کان خویش — که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر بر فشانم روان — ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر — بسود و زیان کاروانی دگر
ترا باد سعد دگر هر زمان — ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته — نهاده بر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته‌ای — ز هر زد گر مرزبانی دگر

زین مبارکتر نعمر اندر نباشد روزگار — زین همایون تر بسال اندر نباشد اختیار
ملک و دولت را کنون تاریخ نو باید گزید — زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق — اختران گردد از بروج چرخ پنداری نثار
بر رخ سیب آخون از عشق او در بوستان — بر دل لاله آمد داغ از رشک او در لاله زار
تا در ایوان نو آیین پیش خسرو صف زنند — لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار

یا زمین

یا زمین از گوهر و زر هر چه پنهان کرده بود — در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور — در عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر — در سجود آمد جهان و در وجود آمد بهار
دیده‌ام در دولت و ملک ملکسلطان پسر — رزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ رزمی نامور — وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
ناصر دین شهریار است و نظام دین وزیر — از معز الدین و از خواجه جهان را یادگار
خواجه آن باشد که هم باشد ز خواجه گوهرش — شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
میزبانا دیده‌ای هرگز اندر شرق و غرب — میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار
هم بکف نعمت فشان و هم بدل نعمت پذیر — هم بجان خدمت نما و هم بتن طاعت گزار
در کدامین خاطری آید چنین تهذیب شغل — در کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران — کامران است و نظر پادشاه کامکار
آن جهانداری که تا او بست شاهی را کمر — بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار
آنکه در شاهی و در مردی باو میراث ماند — از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت چون بجنبد زیر او شد بادپای — آب بدعت رفت با شمشیر او شد آبدار
هر که با او بادساری کرد در روی زمین — گشت از زیر زمین ز آن خاکساری خاکسار
روز رزمش هست زو گیتی زمین و آسمان — یا زمین را آسمان در بر گرفت از بس غبار
چون میان نامداران دم زند اعدای او — زهر بر سر دبیرون آید از اجزای مار
چون علم زد در هوای رزمگاهش روز رزم — سر نیارد بر زمین یاز بیکاهش روز بار
پیش او زدمتی پیاده خشم و اندر بزرگ — هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار

چون شود بر بدسگالان خشم او آتش‌فشان
چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار

تیغ غزو آهیسل دارد در یسار و در یمین
دست نیکاییل دارد در یمین و در یسار

مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل
تا نه بس مدت دهد عدلش امان و زینهار

ماه منجوقش نقد از ماه گردون بگذرد
شیر رایات روان او شیر فلک گیرد شکار

نعل اسب او هلالست و سپاهش کوکبست
آفتابست او وایش آسمان اندر مدار

آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید
کافتاب او یکی باشد هلال او چهار

ای ز فر تو برادر خرم اندر دار ملک
وی ز عدل تو پدر خشنود در دار القرار

آنکه هست از تو بلند او را که یارد کرد پست
وانکه هست از تو عزیز او را که یارد کرد خوار

تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید
شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار

گر تو خواهی از جهان سازی حصاری گرد خود
ور تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار

شرح مدح تو ز انبوهی نگنجد در خبر
شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار

گرچه آتش را بالطبع اندر سرشتست دخان
آتشی خواه از قنینه بی دخان و بی شرار

نورش از خورشید و ماه و لطفش از باد خزان
بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار نار

گردد از طبعش دل غمناک بی سودا و غم
گردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار

جام از این آتش بفیروزی شکر فروز
تا شود رایت نشاط افزای و طبعت شادخوار

دست دست تست گیتی را بفیروزی نشان
روز روز تست عالم را به بهروزی گذار

تا بفیروزی دولت تو در پناه بخت تو
کدخدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار

تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان
تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار

آفتابت بنده بادا و آسمانت بادرام
روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار

در سرای سروری

در سرای سروری امروز تو خوشتر زدی
بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز
در نشیب آمد خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی این جشن رسول عربیست
جشن شاهان عجم نیک رسیدست فراز

خرم این جشن که بر نامه شرعست نگار
خرم آن جشن که بر جامه لهوست طراز

اینهمه سرخ کند خاک ز خون قربان
وانهمی لعل کند جام ز رنگ بگماز

اینجهان را کند از بوی چو طبل عطار
وان زمین را کند از رنگ چو تخته بزاز

باغ از موسم آن سوی بهارست نوید
خلق را موکب این سوی بهشتست جواز

این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم
اندکی شد بر بارزه دور و دراز

حق اینهر دو بسزد گر بگذاریم تمام
که درین هر دو همی کار طرب گیرد ساز

ای نگاری که تو لعبت آراسته روی
مجلس آراسته کن چون ز نماز آئی باز

بنماز آر سر طبله در پیش قدح
چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز

ساز باده بکف رود زنان تا بنشاط
بنوازند در ایوان شه بنده نواز

شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر
آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز

پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل
هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز

ره بر هنرمندان از عجز کشیده است رقم
هر کجا از هنر خویش نمودند اعجاز

هرچه فرهنگ او پیش فسانه است و فسون
هرچه بخشیده او پیش محالست و مجاز

که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب
که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز

آنچه او ورد و سفر کرد بغزنین و عراق   هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماند ادب نیزه و تیر   پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بمیدان و بگوی   دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر کرد افکن او سفته کند کام نهنگ   گرز شیر اوژن او پاره کند پشت گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل   چون گشاید در زر بازبه بندد در آز
ای درخشان سخار از عطای تو ثمر   وی عروسان سخن را ز مدیح تو طراز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه اند   سایه عدل شبال تو شبانست و نماز
برق با جود تو بر ابر کر تیره کند   که بر او خنده دهد در دل چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام   که با برانند چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقبست   که کند گرد سرای تو چه مرغان پرواز
مشتری از رجل آن سبب فیروز نیست   که همی گوید با دولت فیروز تو راز
تو ئی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان   در اندوه فراز است و در شادی باز
گور زیر و کند از فر تو بر پنجه شیر   کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
هر دنا چیا با نور ضمیر تو به شب   در هوا ذره به بیند ز چه در سی صد باز
چون کند باره و بور تو بصحرا آهنگ و پوی   باز ماند همی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو   که با رز رز و بپولاد کند آتش کار
حاش لله که کم از خشم تو و کینه تست   گوز پولاد بر آتش از رز گداز
چون ز ری رایت تو رو بسوی باده نهاد   بود اسپ تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد   باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز

فیشد از کرم

بافشد از کرم تو همه شاهان انعام   یافشد از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر   ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و به نیکی بخرام   گاه در تخت بپا سای و شادی بگذار
تا چو آغاز کند روز و بینجامد شب   وان سپیدی بود از وی سیاهی پرواز
جان حساد شمشیر عدو سوز بسوز   کار احباب بتدبیر ظفر ساز بساز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش   وی در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و خطا تا بفلسطین که رسانند   خبر تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد   در کین تو جستند یکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند   تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران بغزنین و عراقین   چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی بسه خسرو   در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند   هستی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی   فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد   تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
بس دیر نمانده است که از بهر تو گردون   سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند   شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور   ز آنجا که تو یکبار بخوانی ببر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز   کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

شخص توامان باقیه از تیر حوادث / تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش / ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش

گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای / باری تنم نحیف مکن چون میان خویش

من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی / گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش

گر گو نیست که مفلس و درویش گشته‌ام / تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش

تلخم مده جواب که با من دلست و جان / وین هر دو آن تو دانم نه زان خویش

گر اشک من نخواهی همرنگ ارغوان / سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش

ور شخص من نخواهی چون تار ریسمان / آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش

چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال / گر گوش کردمی سخن دوستان خویش

دارند دوستان عجب از داستان من / گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش

والا قوام دولت و دنیا نظام دین / فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش

کز در جهان همی ز مکارم خبر دهند / او بر خبر همی فزاید عیان خویش

ای صاحبی که بارگه تو جهان تست / تو صد جهان زیادتی اندر جهان خویش

گر پایه و محل تو بشناسد آفتاب / پای ترا زمین کند از آسمان خویش

دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم / از وحش و انس طایفه مهمان خویش

بگسست بند جور چو پیوسته کرد شاه / با خامه تو خنجر کشورستان خویش

زین رو که هر کجا دد و دامست و مردمست / خوانند جود و تیغ ترا میزبان خویش

بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد / همچون سگی که او خورد از استخوان خویش

هرگز ندیده‌ام

هرگز ندیده‌ام که کند قصد هیچ باز / جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش

در سود خویش چیست زیان تو از بخت / فرجام کار سود تو دید از زیان خویش

او در جفا چو آتش سوزنده گرم بود / خاکستری شد از شرر و از دخان خویش

در هم چو نیزه بند و گره بود سر بسر / آخر بخست دیده خویش از سنان خویش

این گوشمال در خور آن کس بود که او / کاری کند نه در خور قدر و توان خویش

این بحر بیکرانه که از هیچ جانبی / هرگز ندیده‌ئی و نه بینی کران خویش

تا کرده از مدیح تو بر خاطر امتحان / کرده است دهر ایمنم از امتحان خویش

گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود / من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش

آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت / ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

گر بشنود لطافت شعر روان من / نزدیک من بهدیه فرستد روان خویش

بردی گمان نیک بمن بنده پیش ازین / از بنده بر مگرد و مگردان گمان خویش

دارم امید آنکه نگهداری از کرم / بعد از خدای عز و جل در ضمان خویش

تا روزگارگاه جوانست و گاه پیر / برخور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش

تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان / در خرمی گذار بهار و خزان خویش

تا روزگار خویش بدیدم ز یار خویش / عاجز شدم ز نادره روزگار خویش

در بند عشق بیدل و بی‌یار مانده‌ام / دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش

دیوانه‌وار باک ندارد دلم ز کس / من باک دارم از دل دیوانه‌وار خویش

تا از کنار دیده من دور شد بتم / دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش

هرچند کانتظار ندارم بوصل او   دارم بسی ز اثر و سا انتظار خویش

شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک   فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش

صدری که سال و ماه مرادش طلب کند   مهر از سپهر خویش و سپهر از مدار خویش

از عقل شد ساخته شاه روزگار   در فضل شد نواخته کردگار خویش

گردون کار بخت ترا اگر شود   سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش

ور بگذرد بحلی در باسخار تو   در بار آفتاب رساند نجار خویش

تا از کمال عقل توئی رازدار شاه   دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش

گلگاه که چرخ به پنجهٔ سیمین کند گذر   بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش

زین کلک نافش تو بود پیش شهریار   چونانکه نار شرع علی از ذوالفقار خویش

زان باد داب تو آمد عجب مرا   کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش

اندیشه رو بدشت و زمانه گذر بدو   صورت کز زمین بتن راه دار خویش

هر که نهاد کام ز بد نعل بر زمین   بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش

همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار   تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش

ای سرفراز و خوب شعار و خجسته بخت   بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش

هستم یکی درخت و تو پرورده مرا   د آورده‌ام ز معجزه اشعار بار خویش

از شاعران و هرکه کردی اختیار   من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش

ایمن شو از فتنه و آفات روزگار   هرکس که در پناه تو سازد حصار خویش

هر خانه که قاعده سازد قبول تو   باقی بود ز قاعدهٔ استوار خویش

چو ماه زانی

چرا همی نکنی تو بر وصال فراق   چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق

تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا   دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق

ترا که گفت که بگسل ز عهد و پیمان   ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق

دل تو هست ز مهر و وفا مشتق   از آن قبل خبرت هست زین دل مشتاق

تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب   من از خروش تو آن در روان بگردون طاق

گهی ز صحبت تو حرف جویم از تقویم   گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق

ایا شنیده بهر دفتر نامهٔ خوبان   و یا نوشته بهر حال قصهٔ عشاق

بعشق چون خویشتن به نیکوئی   شنیدهٔ پدر مهربان و کودک عاق

وفای تو صنما عقد بسته با جانم   فراق تو ز چه معنی است در میان صداق

اگرچه هست فراقم صداق چهرهٔ تو   ز جان پاک بر آن عقد را مباد طلاق

وفا و مهر تو در جان من مقیم شده است   چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق

نظام الملک خداوند سید الوزرا   ابو علی حسن ابن علی بن اسحاق

ایا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد   و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق

تراست از همه گیتی محامد الاثار   تراست از همه عالم مکارم الاخلاق

کفایت همه گیتی توئی علی التحقیق   سعادت همه عالم توئی علی الاطلاق

دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق   کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق

قلم بدست تو نقاش فکرت کلی   کرم بدست تو قسام نعمت رزاق

نهاد فضل تو بر گردن معادی طوق   کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق

فزود رای تو بر نور آفتاب شرف   گرفت این بر دور روزگار سباق

گر آفتاب به پیوند بان و کلک ترا — ز رشک کلک تو بر تو آفتاب محاق

وگر ز دوم حسامت شود جدا ز نیام — جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق

کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام — کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق

طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم — شراب حاسد تست از حمیم و از غساق

قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد — قیاس صرصر و کاه است و آتش و احراق

رسید کار حسودان ز دولت تو بجان — همی بگویند هر کس بدیگری من راق

همه اسیر بلیت و مالهم من وال — همه ندیم ندامت و مالهم من واق

ز خاک درگه تو کافیان همی نازند — چو شوشنان بهشت اندرون ز کاس دهاق

سرای بخت ترا کردگار عز و جل — برابر فلک المستقیم کرد رواق

از آن قبل که بدرگاه تو قدم پوید — درست گشت که اقدام بهتر از احداق

زبان برآرد در وقت منطقی گردد — اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق

بدان خدای که او را بقای لم یزلیست — که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق

بوصف سیرت تو از حقایق معنی — عزیز گشت سخنها بوصف استحقاق

ز فر مدح تو پیش رهی خداوندا — سخنوران جهانند خاضع الاعناق

ز کام بنده شود گرد سینوائی کم — گر آب جود تو من بنده را رسد بمذاق

اگر قبول تو یکره بمن بپیوندد — ز من گسسته شود اوزخیته الاملاق

همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم — ازین سپهر بلند و زمانه زراق

مخالفان ترا از زمانه باد خلاف — موافقان ترا از سپهر باد وفاق

قضا مساعد تو بالغدو والاصال — قدر متابع تو بالعشی والاشراق

وزارتی که ز جد پدر

وزارتی که ز جد و پدر رسید بتو — مقیم باد درین خانه تا بروز تلاق

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ — بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ

نه بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم — نه هیر و هیربری چو کرد خواهی

خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود — از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ

پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام — از آن قبل که جناغ تو بود ز چرم پلنگ

حسام تو ز تن دشمنان رباید جان — پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ

هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی — اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ

شهنشاها ملکا خسروا خداوندا — تویی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ

درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو — چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ

ز بس بدایع و نقش و نگار گوناگون — بهار خانه چین است و صورت ارژنگ

بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن — همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ

فرشتگان خدا از فلک همی گویند — خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ

همیشه باد ترا در سرور و بزم شتاب — همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ

چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال — جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ — که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ

نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب — نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ

رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند — برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ

کهی برد بر سیمینش از بر من سیم / کهی برد دل سنگینش از دل من سنگ

ز سحر دیدهٔ او کوی من شود بابل / ز نقش چهرهٔ او بخت من شود ارتنگ

چو من شمن نبود در بهار خانهٔ چین / چو تو صنم نبود در نگار خانهٔ گنگ

ز باده چون بفروزد رخان نازک خوب / بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ

معاشران ز لب و روی او بجانه جوش [?] / شکر برند بخروار و گل برند بتنگ

چو بر دو عارض سیمین او بسر بوسه دهم / زمین کرانه کند در میان برآرد خنگ

چو آئینه است رخ او که هی رسد [?] / که گیرد از نفس من کران آئینه زنگ

گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز / نمیفروشم کنم شرم او بحیله درنگ

مگر چو پردهٔ شرم از میانه بر دارد / مراد ز آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ

کدام روز بود کان جهان فروز بود / نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ

دلم ز صحبت او گشته مایل شادی / چنانکه طبع امیر است مایل فرهنگ

علاء دولت عالی بهاء دین که رسید / ز بس علا و بها قدر او بهفت اورنگ

جمال ایران اتسز که چون پدر دارد / جلال و مرتبهٔ اوج و فرهٔ اورنگ

باو رسید سه چیز از سه پادشه میراث / سمو ز سام و جمال ز جم و هش از هوشنگ

سپهر باید مرکب چو او سوار شود / هلال باید زین و مجره باید تنگ

عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد / چو سر کشد علمش بر دو پیکر و خرچنگ

کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار / بدشتکوه رود با سنان و تیر و خدنگ

کند چو رام کبوتر سرین و گردن گور / کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلو رنگ

ایا نبرده سواری که پیش حملهٔ تو / شود هبا و هدر زور و شیر و کبر پلنگ

اگر به هر گز تیغ

اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا / بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ

کلنگ وار ببرسند در آشیان سیمرغ / چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ

نهیب سهم ترا در جهان چنان اثر است / که ز نهنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ

ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد اثری / شرنگ شهد شود در زبان و شهد شرنگ

اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت / که میش اسب تو با دهنده باشد لنگ

برآید از دل اعدای دولت تو تراک / چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ

اگر هزار مبارز چو عمرو چون طاهر / کنون بپایند از سیستان و از تو شنگ

تو از نشست همه روز فخر داری عار / تو از نبرد همه روز نام داری ننگ

اگر بقصد تو از زنگ دیو باز آید / بچشم خشم تو چون از زنی بود از زنگ

وگر پشنگ درین روزگار زنده شود / چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ

بدین صفت که تو ئی در شجاعت و مردی / اگر بدیر بغر سند ترا بجنگ فرنگ

صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب / تن فرنگان از دارها کنی آونگ

کشی ز رزم و بخوارزم بت پرستان را / فسار بر سر و بر دست بسته پالاهنگ

ایا بدست کرم ز ایران عالم را / ز نشیب و روی برون برده کوری و آرنگ

خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه / که او مکان نهنگ است و تو خزینهٔ هنگ

شود بدولت تو در کفم چو بادهٔ زر / اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ

وگر بفر تو تا رنگ پیش خویش نهم / ز روشنی چه مه و مشتری شود نارنگ

اگر قیاس کنی شعر شاعران دگر / بود چه قافله و شعر من چو پیش آهنگ

بآب ماند شعرم اگرچه آتش دار / همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ

زمن صواب بود در پرستش تو شتاب
زمن محال بود در ستایش تو درنگ

که تو درنگ نکردی و آمدی بشتاب
ز مهر پرسش من بنیمه شب ز کفرسنگ

سزد که بقعهٔ خوارزم را بهم تفضیل
چو بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ

که آبروی من آمد ز جانب خوارزم
جواب بروکه آید ز جانب کنرنگ

همیشه تا که نیرنگ خامه نقاش
بر آب نقش بنقد ز خاره و نیرنگ

بر آسمان سعادت بفرخی زده باد
قضا بخانه نقاش بخت تو نیرنگ

ز دهر بهر نکوخواه تو فلاح و فرخ
ز چرخ زرخ بداندیش تو غریو غرنگ

که صبوح تو را شکران مجلس تو
کشیده تا بشاهنک چشم را آهنگ

ترا ز آئینه عمر چرخ آینه گون
زدوده زنگ و نکفه ترا نیز چو زنگ

آمد آنماه دو هفته با قبای هفت رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پرنیرنگ و رنگ

لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون [illegible]
خنگ را بر لاله لؤلؤ بود بر هر دو چنگ

گفتم از من گشت سیر با تو جای خنگ [illegible]
لیکن اندر مهرگان باده نشوان کرد خنگ

سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ
سیم اگر در سنگ باشد دار داد او سیم سنگ

چون شنیم بقوت جان و دلم یاقوت [illegible]
داد قوت دو قوتم زان شکر یاقوت رنگ

تنگ کم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند
مشک و عنبر بر گرفتند از برای من بتنگ

گفتمش گر فرجو خواهی مهر کانه یادگار
تا جهان ازین نثار ز چون [illegible] خویش ننگ

گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ

ملک یزدان را شود دین یزدان از آن شهاب
آفتاب عقل و علم و مایه فرهنگ و هنگ

اگه آذر اراد

آنخداوندی که گردون بخت او در امر کیت
هر کمر کش ماه توزین است و جوزا پالهنگ

چون نهادند اختران از قوت تاثیر خویش
هم بنا را اندر شتاب و هم بخاک اندر درنگ

باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف
خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ

تیز آموز دهی از حکم او شمشیر تیر
راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ

در بستان فرش او در از رنگ آرند لوت
بر سباع کوه و صحرا گر از آن دارد پلنگ

از دم خصمش با تش در سمندر [illegible]
از تف خشمش بسوزد در آب اندر نهنگ

پیش او خصم از مروت لاف شوان زد [illegible]
پیش بر هواری بر هواری ندارد در [illegible] لنگ

گر ز مهر او فتد یکذره در دریای چین
در ز جور او چکد یک قطره در دریای زنگ

نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین
نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ

تا که سیسنبر ندارد رنگ و بوی شنبلید
تا که آذرگون ندارد بوی و رنگ بادرنگ

خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن
شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال
شهی که ملت تازی بدو فزود جمال

خجسته ملت تازی چو تو جمال ندید
چنانکه دولت باقی چو تو ندید جلال

چه نکو طلعت مبارک او
که خلق را نظر او مبارکست بفال

بسان آینه روشن است خاطر او
ضمیر سر همه هست اندر و چه خیال

همای همت او فرخ و همایون است
بشرق دارد پر و بغرب دارد بال

اسیر کرد هر آن خصم را که کف برو
اسیر کرد هر آن بنده را که کف نعال

ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز
که او شده است عزیز مهیمن متعال

بگرگه بخشش آمال در پرسش اوست که بر موافق بخشش همی کند آمال
بگرگه قسمت آجال در عداوت اوست که بر مخالف اعدا همی کند آجال
فتوح نصرت او سر بسر همه عجب است عجیبتر از همه آن فتحها که کرد امسال
بساخت آلت عدل و بسوخت آلت ظلم بکشت دین هدی و بکشت شمع ضلال
بشام و الیکات تا فرستد حل بروم عاملان نشاند تا گذارد مال
درین خجسته سفر روم خواست از قیصر دگر سفر کند و هند خواهد از چیپال
اگر ز چرخ کند خصم حلیه بر خویش خدنگ وهم تو آن حلیه را کند غربال
ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد لگام اسب ترا از ستاره دوال
وگر تو رای کنی از بروج نعر شد باستران تو نعل و باشتران خلخال
سپا فرید ز بهر چهار چیز ترا مقدری که بقدرت همی دهد جلال
ز بهر راسش خلق و ز بهر گوشش حق ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
یکی بروز مصاف و یکی بروز سلام یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
دبیر و وزیران شغل خویش را بدان که هست مصلحت کار خلق وزر و وبال
صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی کند سپید بمحشر صحیفه اعمال
خلاف نیست که زایل شده است این دولت درین مصیبتهای که او فتاد امسال
کریمه که بدو خانه تو بود دنیای اگر ز پای در افتاد بر در آجال
بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدای که هست دست تو بر حلقه در آمال
چه غمگسار ترا روزگار کیف برد سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
سپهر خواست که روح لطیف او بهشت بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال

کمال عقل تو

کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا که تا تحمل کردی [illegible]
تو از رجال و اجرام چرخ را زسمت که کارهای عظیم آورد به پیش جبال
خبر بگوی که دی حالها چگونه گذشت نشان مجوی که فردا چگونه شد احوال
چه کارهای تو بر استقامت است امروز مبند بیهده دل در تغیر احوال
بزرگوارا دانی که در صنایع شعر مرا بلفظ و معانی توسعست و مجال
مدایح تو چنان گفته ام که تا محشر زمانه بر سر هر یک همی نویسد فال
رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم بحضرت ملک ملکبخش اعدا مال
ز شکر مدح تو خالی همی نخواهم داشت زبان شکر گذار و ضمیر مدح سگال
ضمیر من گهر مدح تو چنان سنجد که در ترازوی تو مشتری بود مثقال
چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
همیشه تا که منور ز شمس باد چرخ بود ز برج شرف مهد و از سحاب هلال
چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند هلال او ز معالی و مهد او ز جلال
زمانه کرده بتو خامه هنر معلم ستاره کرده بتو نامه ظفر ایصال
جهان متابع تو بالعشی و الابکار فلک مسخر تو بالغدو و الآصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال هر دو را دارند اهل دولت و ملت تفأل
اتفاق و اتصال هر دو بر با خرم است مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال
عید ایمنی است کز وی هست ملک را ز شرف مهرگان بشرات کز وی هست دولت را جمال

آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان / وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده‌اند / پیش تخت خسرو نیک اختر نیکوخصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست / تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آنجهانداری که کین هست اندر شرق و غرب / یا بحشمت یا بدولت یا بملک او را همال
باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد زیر پر / چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
از خلاف او قدم برداشتن باشد حرام / گر پدر ملک جهان دارد بمیراث حلال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل / هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر که بیرون شد ز عدلش زین جهان بیرون شند / تا بدید از دولت او دستبرد گوشمال
تا که از شهنامه و تاریخ شاهان کهن / تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو / قیل و قالست اینچه باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتر باید نوشت / کاندرو باشد عجایب وان عجایب حسب حال
حسب حال و عجایب هیچ شاه مشرقست / وان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در یکسال بتواند نمودن هیچ شاه / او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
هیچ او دست نگاران و محتالان ببست / کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گوییا نگر سخت / قصه بیژن و شاخ و قصه چاه و جوال
هر که با تیر جهانگیرش نماید سرکشی / گر بماند زنده جان و تن ورا باشد وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست / سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
آفرین بر مرکبش کو را ستره و پروین لگام / مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
مرکبش را هرکجا باشد مصاف تاختن / وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال

نه نهنگ

نه نهنگ با نهنگان آب جوزده در بهار / نه پلنگ با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان شیر چشم آهیخته گردن خورده گوش / سخت سم محکم قوایم پهن پشت آکنده یال
نه ز سیر او قرار و نه ز دور او آشکیب / نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال
در دو دست و پای او تو پنداری دبور است و صبا / در دو دست او تو پنداری جنوب است و شمال
اینچنین مرکب نشاید جز ملک را تا بدو / گر بگوئی صید سازد که بجنگ بدسگال
ای ز صد گردون قوی‌تر تیغ تو روز نبرد / وی ز صد دریا سخی‌تر دست تو روز نوال
از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک / همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
قلعه تخت ترا گنبد فیروزه رنگ / ماه زیبد پاسبان و مهر شاید کوتوال
خواسته ناخواسته بخشی همی گوئی مگر / از جهان یکبار کی برداشتی رسم سؤال
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر / جود تو گوئی معیل است و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان / دشت رز لعبت پوشیده است پنداری نهال
باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست / در شکوفه بود در نوروز در پر سیم حلال
زاغ گوئی محتسب شد کز نهیب زخم او / بلبل رامشگر اندر بوستان مانده است لال
نار شد بازارگان و لعل دامن کرده پر / سیب دلبر گشت و در شنگرف زد روی و خال
آب گوئی در سر حراقه حبسی شده است / کندرو چشم جهان پیش از صور بیند خیال
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیرد بدست / گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال
هست فرزندی وز آن ایمن ز عکس و درشتی / آفتابش هست رنگ و ماهتابش هست خال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی / خدمت مداح تو شعریست چون آب زلال
همچنان شعری که در محمود گوید عنصری / مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال

تا ز اصحاب شمالست و ز اصحاب یمین   در کتاب منزل از قول خدای ذو الجلال
باد با تیغ تو نصرت را بزم اندر قران   باد با جام تو عشرت را بزم اندر وصال
چشم پردازی همیشه بر مه مخنوق تو   چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

تکاوری که قوی‌تر ز رخش رستم زال   بحمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب   بوقت پویه بخاک اندر افکند غربال
گه دویدن توان شناخت از بسکه   شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش نه ز جنوب و شمال نیست چرا   بکبر کشی چو جنوب و برهبری چو شمال
باب و آتش گستاخ درشود گوئی   سمندر است در آتش در آب ماهی وال
جهد بگام فراخ از بر دو فاش ریگ   بگام تنگ رود در بر دو پاره هلال
ز نعل خویش نهادر دگاه بی خطر   ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
بدشت و کوه در آن تاق و شمس از سختی   ز پشک سیل و ز پشت کشف گرفته مثال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک   دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهۀ او   فرو برد سر در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید   شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال
بابر ماند در موکب و شکفتا ابری   که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب شاهین خوانمش در شکارگه است   قوائمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماندکش تنگ بر کشد در ایض   بطور ماندکش نعل بر زند نعال
اگرچه پشت دشمن هست کشتی و لنگر   بموج در دریا ماند چو بر فراز دیال

بگردش اندر مانند چنبر فلک است   بر و چو پروین طرفست و چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بر زیر شاز ده میخ   چو زیر شانغه نجم اندرون هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن   نوشته صورت مست رخش را تمثال
هزار رخش بود در نبرد چاکر او   سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالم است و خسرو دهر   خدایگان ولایت گشای اعدامال
شهی که دولت و ملت ز بس جلالت او   یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سؤال کرد جهان از قضا که نصرت چیست   بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
خدای در تن او هر چه آن هنر بایست   بیافرید و مر او را بیافرید همال
ایا فتوح تو تألیف نکتهای ظفر   دیار سوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا به پیماید   بساط هفت زمینش نه بس بود مکیال (مثقال)
تو نی که تیغ تو تا شرق و غرب تا محشر   نهاد عدل و هدی را بجای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی   طلایه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترگ و جوشن و خفتان   ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی سیلی است آهنین دندان   زمین تو گفتی شیری است آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو   تو چون هزبر شدی و معاندان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چه پیش صرصر کاه   نمود پیش تو   چو پیش آتش
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را   که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که تازه شد است   بعز دولت تو ملت محمد و آل
وگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد   طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال

نه خامه فنت ز شکر تو هیچ شکر گذار　　　نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال

نه با ثنای تو طاعت همیکند عابد　　　نه با دعای تو دعوت همی کند ابدال

چو طبع من رهی از مدح تو بر اندیشد　　　کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال

قلم بدست من اندر ز شکر سجده کند　　　چو دست من بمدیح تو بر کند اقبال

همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف　　　دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال

کسیکه با تو بعهد اندرون نه چون الفست　　　ز بیم تو دل دشمنش چو میم باد و چو دال

روز خجسته تو خوبتر ز امروز　　　ز پار خوشتر و فرخنده تر ز امسال

ممالک درزد و خیر تو باد دور دو چیز　　　ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال　　　اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال

تا شب شوال بود که بیکار بمانند　　　ساقی و می و مطرب و قوال

کردند شب عید همه نور ز قندیل　　　تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال

میخواره بدل یافت می و نعمت و مطرب　　　از آب سحرگاهی از غلغل طبال

پر شد قدح و بلبله از خون قنینه　　　بگشود تو گوئی ز گلو اکحل و قیفال

در میکده خوشتر که بود مرد معاشر　　　در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال

اینحال بدینجمله شناسند حریفان　　　کز پیش خداوند جهان عرضه کنیم حال

شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر　　　دانای خرد پرور و دارای عدو مال

آنشاه که از قدر و شرف نامه و نامش　　　بوسند همی داور و از قیصر و جیپال

از نعمت خدا ایست سرشته گهر او　　　گر چه گهر آدمیان هست ز صلصال

گرچه حرم شد

گرچه حرم شد بعرب قبله اسلام　　　شکر که او شد بعجم قبله اقبال

بر پای هیونی که کشد پایه تختش　　　از پاره و طوق ملکان زیبد خلخال

کوهیست گیتیش که ز یال کفل او　　　شیر یله را کوفته گردد کفل و یال

سرعیست خدنگش که همی از فرع او　　　سیمرغ بیارد که ز هم باز کند بال

آنقوم که آرند سوی طاعت او روی　　　توفیق بآنقوم نماید ره آمال

و آنخیل که از طاعت او روی بتابند　　　تقدیر بآنقوم گشاید در آجال

از روز که راند سخن از میم ملاقات　　　پس قد الف وار که از میم کند دال

کم گردد و افزون شود آرامش و رامش　　　آنرا که دهد مالش از آنرا که دهد مال

ای شهر گشائی که بهر شهر و بهر مرز　　　از درگه و دیوانت سزد شحنه و عمال

از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را　　　کان هر دو نویسند همی اعمال

گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی　　　سفتن نتوان کوه گران سنگ بمثقال

تا تیزی شمشیر تو شیران ژیان را　　　شیری نشود پاک ز دندان و ز چنگال

هر جا که یکی درع بود بر تن گردان　　　هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال

چون دام کنی پیکر آن به پیکان　　　چون جام کنی صورت آن خود بکوپال

با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند　　　تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال

هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن　　　هرگز نشود بر تو روا حیله محتال

کان چاره چو سنجیدن کوه است بسوزن　　　و آنحیله چو پیمودن آبست بغربال

آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت　　　باطل شود افسانه و اندیشه جهال

چون شد شود باد ندارد خطری کاه　　　چون تیر شود نار نماند اثر نال

مهدی چو بپاید بشود آفت یاجوج
عیسی چو بپاید برود فتنهٔ دجال

تا مرد سخنگو بشکافد بسخن موی
در وصف رخ و چشم و لب و زلف و خط و خال

بر دست تو باد آنکه سره که کوئی
اوراست سر و مهره که عجم و یکی حال

تا چرخ کند تیغ فلک را ز دو جانب
نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال

ماه ظفری از فلک ملک همی تاب
سرو هنری در چمن عدل همی بال

با طالع تو سعد قران کرده شب و روز
با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخندهٔ فال تو زده عید
وز عید زده اختر فرخندهٔ تو فال

چند خوانم مدح مخلوقات بهر جاه و مال
چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال

گاه آن آمد که گویم مدحی از بهر دین
آفرین و شکر و توحید خدای ذو الجلال

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن
کردگار لم یزل پروردگار لا یزال

عالم بیدل که او را هست نسیان در کلام
زندهٔ بیجان که او را هست نقصان در کمال

در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک
در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال

زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید
زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال

نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف
نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال

هیچ چون با جوهری صورت پذیر و جایگیر
تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال

هر کرا اثبات ادراک مثال آری رواست
آنکه بی اثبات ادراکی روا باشد مثال

تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا
زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال

هر که هست اندر جهان او را زوالست و فنا
مالک الملک است او هستی بی فنا و بی زوال

انجهانداری

آنجهانداری که باز قدرتش دارد همی
آنجهان در زیر پر و اینجهان در زیر بال

آنکه سیمین ترک و زرین لعل باز و هر مهی
بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال

آنکه پوشاند ز بهر جنبش ارکان خلق
جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال

آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل
در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال

گه بدریا موجها انگیزد از باد جنوب
گه بصحرا رنگها انگیزد از باد شمال

گه کند در دامن گلزارها زر درب
گه دهد پیراهن گلزارها سیم هلال

گه ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان
گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال

گاه آدم را بپا آرایدی دست لطف خویش
تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد کمال

گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد
گه کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال

گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند
از عصائی اژدهائی تا بیوبارد جبال

گه ز بوی و باد عیسی زنده و گویا کند
مردهٔ را الفقه در زیر زمین بسیار سال

گه جهودان را لعیسی برگمارد تا کنند
با حدیث او فسون و با گروه او قتال

گه محمد را بقدر و منزلت بر سر نهد
در محل قاب قوسین افسر جاه و جلال

گه ز نعلین گسسته پای و عریان کند
تا بدست خویشتن نعلین را از دوال

یک گروه از فضل او مختار در جلد از شرف
یک گروه از عدل او افتاده در صف نعال

بندهٔ درویش در ذل سؤال از بهر قوت
بندهٔ از مال قارون گشته ناکرده سؤال

عالمان از بهر او با خصم او اندر جدل
عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال

کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد
مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال

زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش
اینهمه طاعت بیک ذلت برو گردد زوال

فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت / حق تعالی تا که اندر گوش او گوید تعال
کار او را پیش علت هر چه خواهد آن کند / چون تعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال
مرد عاقل کی بود در کار او شبهه پرست / مرد مؤمن کی بود در حکم او تهمت سگال
او خداوندست و خلق عالم است او را رهی / بر خداوندان رهی چون و چرا باشد وبال
گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلیل / بنده نتواند تصرف کردن اندر یک خلال
ور ز لطف او برآید بندهٔ کار جلیل / مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال
احتیال و جهل را در راه یزدان راه نیست / جهد جوگر از یزدان بجهد و احتیال
حیله آن کن که پس از مرگ شناسی که / یا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
گر سرای دوزخی بر خویشتن چندین مناز / ور سرای جنتی بر خویشتن چندین مبال
چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرد گور / دل چه بندی بر سرین گور و بر چشم غزال
پور تو فردا اگر بیند بر سر گور تو زار / گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال
معصیت چون باد شد است و تو چون نال ضعیف / بر مده خرمن بباد و بر مزن آتش بنال
آخر از تقصیر طاعت اندکی اندیشه کن / گرچه داری در ضمیر اندیشهٔ توفیر مال
گر ز رزق و اشغال اسباب دنیا ساختی / راه عقبی را نداری سعی و رزق و اشتغال
چند بنمائی هوس در کار املاک و ضیاع / چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهوست و باشد لهو کار کودکان / رنج بردن ورزه تقوی بود کار رجال
بندهٔ بیگانه باشی در بن کوی فراق / گر بجوئی آشنائی بر سر کوی وصال
با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب / در حبش بیگانه اند آشنا چون شد بلال
محنت او دارد که او را از فرقت آخر حرف / دولت آن دارد که او را با وصالت اتصال

کافر صد ساله

کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد / از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او فردا بود / حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
خیر سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست / نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال
تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را / کمترین قطره که او باشد ز دریای نوال
گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام / در بیامرزد بود آمرزش او بی ملال
هر که آرایش بیابد روی کوشش یاد کرد / هر که از یادش بپیچد سر ز بالش او وبال
ای سنائی تا که از عصیان بپالائی دلت / گاه آن آمد که از طاعت بیفزائی خصال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام / گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین کن شاه صاحب را که نام هر دو هست / سین و نون و جیم و را و میم و حا و میم و دال

بذره مشک زار بهار و باد شمال / موشحست زمین و معطرست جبال
بجو بیار پراکنده شد حلی و حلل / بکوهسار پراکنده گشت بدر و هلال
همیشه تا زیم در دل و زبان من است / وفای بدر جمال و صفای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول / خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال
ابا الفضل و هنر گوی برده از اقران / و با لقدر و شرف برگذشته از امثال
بلند بخت شد آنکس که از تو یافت قبول / بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال
خرد بنامهٔ رسم تو بر نهاد سخن / تقابخانهٔ عمر تو برکشید قفال
ز عقد حور سزد در خبیث تو لگام / ز شیب شیر سزد در حمایل تو دوال
اگر بیابد ره به ز دولت تو نشان / و گر بیابد آهو ز هیبت تو مثال

یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم　　یکی ز تن بکند شیر شرزه را چنگال
تو در سلالهٔ آدم ستاره بودی　　هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت　　یکی کند بتو ارسال از آن یکی در سال
بپروری بجاه همی بجود و بچشم　　توئی موافق پرور توئی مخالف مال
بگوش و چشم و زبان تو عذر سازد اگر　　چو وقت نگر درآید برو بگردد حال
ز بشنود ز بگوید نه بیند ایعجبی　　بگوش و چشم و زبان کر و کور و گود و لال
ترا ملال بگیرد همی ز بخشیدن　　مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم　　که نیست وهم مرا اگر دهمت تو محال
ترازوی که شاهین همت آویزی　　خزینهٔ همه شاهان درو نسنجد مثقال
ز برج شیر برآید ستاره بر تو ز سعد　　سزد که خصم تو با سگ فرو شود بجوال
سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو　　چو تشنه که بود آرزوی آب زلال
ز جانبی که همی دشمنان روند اسپ　　نهیب بود همه خلق را بجان و بمال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر　　عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
تو بخت سرمدی و فرازدی داری　　دو نعمت است بزرگ این دو خبر فرخ فال
که پای دارد با فرازدی به نبرد　　که دست دارد با بخت سرمدی بجدال
همیشه تا که بود موی و مویه در او نام　　همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال
کسی که نقص تو خواهد ز مویه باد چو موی　　کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال　　خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

میان بیم و امید

میان بیم و امید اندرم که هست مرا　　بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست ولیکن وفا همی نشود　　که هست باغ وصال تو بی درخت و نهال
مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ　　مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال
وصال آب زلالست پس چراست حرام　　فراق بادهٔ تلخست پس چراست حلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز　　کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک　　ز دیده خالی و از آب دیده مالامال
تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت　　قد چو نارون من از سرو تست نارشال
که دیده هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه　　که دیده هرگز ناژی ز سرو گشته چو نال
بر آن مقام که باشد وفا و صحبت را　　بحد صدق رسانید در مقام مقال
ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام　　مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف　　کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی　　که زین ملک ملوکست و قبلهٔ اقبال
ولی دولت عالی ابوعلی حبشی　　که هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان و خلق جهان را لقاء حضرت تو　　چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال
درخت طوبی گیرد بزیر سایهٔ خویش　　اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر میانهٔ مردان کفایت و هنر است　　بدین دو چیز مر او را ز خلق نیست همال
کفایت و هنرش در جهان همه شهرت　　چو حسن یوسف یعقوب و رستم زال
اگر محامد او را احصا شود وزان　　وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار گردون آن را نه بس بود میزان　　هزار دریا این را نه بس بود مکیال

ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا ۞ خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
ز آدمی تو ولیکن بر و شرف داری ۞ که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند ۞ بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
ز بیم بازوی تو زیبد که شیر شادروان ۞ ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشک برد ۞ که همت تو معیل است و روزگار عیال
ز مهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد ۞ مکان منفعت کان کوه است جبال
اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی ۞ بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال
کسیکه باد خلاف تو دارد اندر سر ۞ رسد بخانهٔ آن زار باد استیصال
زهی ستوده صف شهریار کشورگیر ۞ زهی خجسته سیر پادشاه نیک خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار ۞ کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
اگرچه مار بداندیش تو برآرد سر ۞ از او دمار برآرد چو مهدی از دجال
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست ۞ ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی نشتریست کاعدا را ۞ ز سوی دیده کشد است الکحل و ثقال
نمانده زنده کسی کو عداوت تو گزید ۞ وگر بماند بدو عمر تلخ گشت و وبال
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو ۞ هلال شکل کند خاک تیره را ز نعال
موافق سپر دعغل مرکب تو شده است ۞ مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
تویی خلیفهٔ بغداد را یمین و معین ۞ که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
ز ران قبل بلقاء تو آرزومند است ۞ که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال
ز فر تو ملکا ور نسیم فروردین ۞ شده است روی زمین سربسر بهشت مثال

سرشک باران

سرشک باران بر خاک اوفتاده کوهست ۞ بلعل بر زده از زیبق مصعد خال
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان ۞ شده است آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آب حیاتست وگر دباید جام ۞ بر آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم ۞ بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط ۞ نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان ۞ ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم ۞ دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین ۞ وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
سایهٔ یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش ۞ بندگان دارد چه افریدون و ذوالقرنین و جم
تا که او گیرد کشد دولت بر شاهی کمر ۞ قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش سیارگانست آفتاب ۞ نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود ۞ افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران نگر بگرفت تیغش را بکف ۞ عیسی مریم نگر بر در وجودش را بدم
صاحب پیغمبران و صاحب پیغمبری ۞ گر ندیدی رو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از صاحب پیغمبران دارد نشان ۞ دین او ز صاحب پیغمبری دارد رقم
تا نه بس مدت بدولت گرد خواهد شهریار ۞ رومیان را همچو حاج و روم را همچون حرم
در چلیپا خانهٔ قیصر بسی مدت نماند ۞ تا نهد سی پارهٔ قرآن و بردارد صنم
از شجاعت از سخا نازند میران عرب ۞ در فتوت در کرم نازند شاهان عجم

کوپاشید و پاموزید زین فرخنده شاه / هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست باشد با دو عیشم با شهان / جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید بلی / ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

موسم عید و لب دجله بغداد و حرم / بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمعند بیکجا و مهیا شده اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر سپهر / که امام ملکانست و خداوند امم
اندر آنوقت که بر لوح قلم رفت همی / فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش در اشکال اقالیم شده است / زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم
لب شیران همه آنجاست که او راست رکاب / سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
از حد شرق و چین تا بحد مغرب و روم / عدل او کرد تهی از ره خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام / سحر دولتش از همت او جوید نم
خلق را نیست به از درگه او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کنند / بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش ابر ز بخشش او باشد خورد / دانش چرخ ز دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ / وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلک را العلمهای لطیف تو شرف / دین و ملک را لقب مهتر عزیز تو قسم
جز برای عدو تو ننهد گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم

خالق عرش

خالق عرش سه چیز به پیمبر تو داد / مفخر عیسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام و خطاب تو در اسلام بس است / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
نیمی از بتکده هند برانداخته / وانکه نیمه ز شمشیر براندازی هم
هر که از چشمه مهر تو کشد آب حیات / بارد از ابر سخای تو بر او قطره نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم / نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
بس امیرا که نه او را نه حشم بود و نه خیل / گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس دلیرا که ز بسیاره خدم داشت همی / چون ترا دید ببوسید زمین را چو قدم
بر گنه کار چه قادر شوی از کرده او / نکنی یاد و کنی عفو همین است کرم
تکیه دل اندر همه گیتی نشناسم که بر او / عیش از بخت تو داغ و ز شکر تو رقم
تا ز باغ ارم از خوبی و خوشی مثل است / باد بزمت بخوشی خوب تر از باغ ارم
تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز / نیک خواه تو بشادی و بد اندیش بغم
در عهد تو چون تیر رواست / پشت بدخواهان مانند کمان تو بخم
بر تو میمون و بر اولاد و عبید و خدمت / عید فرخنده بغداد و لب دجله بهم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم / با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت / احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار / شاهان قوی دولت و پیران مقدم
دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی / رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل بپیوست ز آدم بجهان در / تا دین پیمبر پراکند بعالم

مانند تو یکشاه نبوده است و نباشد ... از راست و پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام ... هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همه شاهان حکم تو پذیرند ... ترسا پذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد بگیتی ... آن چشمه کوثر شد و این چشمهٔ زمزم
پیکان تو بر هر که برآید ببرد جان ... هرگز نبلی رسد پیکان تو مدغم
بدخواه تو بر قلعهٔ محکم چو گریزد ... با مرگ کجا سود کند قلعهٔ محکم
در روم ز شمشیر تو بر خاست قیامت ... تا قیصر دلسوخته منشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد ... کز دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد ... خیزد ز دل و دیدهٔ او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه ... ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر ... مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم ... با راستی تیر تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی ... شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
دولت نه پسندد که نهد حاسد تو دام ... ویزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مدح تو شده بنده معزی ... نزدیک سخن گفته عزیز است و مکرم
تا در مه ذی حجه بود موسم حجاج ... تا نوبت عاشوره بود با مه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش ... مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد ... دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم ... سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت ... دارندهٔ زمانه شاهنشه معظم
از تخت خاتم آید آرایش بزرگان ... دارا است از ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی ... فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم
در روز کار شاهان تاریخ او مؤخر ... در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد ... مرگست تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین ... فغفور چین بچین در بر ساخته است ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان ... رهبان همی نگوید بر عیسی بن مریم
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر ... در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه ... بحث تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به ... شادی و خرمی کن کآمد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بنازد ... مینوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت ساعتی در افزون ... هرگز مباد روزی عدل تو در جهان کم
شاعر ترا معزی رادی ترا اشکالب ... دولت ترا همیشه نصرت ترا دمادم

شهی که هست همه عالمش بزیر علم ... عزیز گشت باو تخت و تاج و تیغ و قلم
عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد ... که خسرو عرب است و خدایگان عجم
خدای عرش جهان آفرید بهر او ... که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او در روز و شب ز نصرت کرد ... چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم

ز عدل او ز بستان همی روید کال ز فر او بجز باران همی بارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار دل مبارک او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب باصل پاک تو ئی سید ملوک امم
بدین دو دانش داد تو در قدیم الدهر بتخت برننهاده است هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل شمیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و از تو نیاز بهمت تو شد از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
بدار کفر درون هیبت و سیاست نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند که بهتر است محمد ز عیسی مریم
چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا نعم را امتحاح کرده ز نعم
خدایگانا ز اقبال تو بود نه عجب که در کشد قمر گرد عرصه عالم
بکام دل بستان زان بتی که پنداری ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
ز دست آنکه شود هر زمان ز تاب و گره چو حلقهای زره زلف او خم اندر خم
کهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین کهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته بنیک اختری ندیم طرب مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست وندر آثار جهانداری نظیر تو کدام

ترنم دل

شیر مردان کشته اندر پیش تو شیر ژیان تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهانداری بمیراث حلال در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دار دیگر است عالم صغراش بوم و عالم کبراش بام
هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر هر برهان و حجت باید اقبال ترا بس بود برهان و حجت فتح دوم فتح شام
کین تو مانند سودا گشت گویی سوخته است خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهر است و دام هر که خواهد گو بیا دست را از نه ز زهر و دام را از نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول شاه چین آید بخدمت ور فرستی یک پیام
از مخالف موکبی ور موکب تو یک سوار از معادی لشکری ور لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد آب گون جام تو باید مدتی پر خمر خام
جام پر فرما از آن باده که چون گیری بدست دست گردد مشکبوی و جام گردد لعلفام
خادمان تو همه حورند و می آب معین تو چه رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان شاید که از بهر تو فرو شند جان چاکران زیبد که بر یاد تو فرازند جام
مال و حال و سال و فال و تخت و بخت باد دست اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب هم نشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

اباکرفته عراقین را بنوک قلم ‌‌ ‌ ابا سپرده سماکین را بزیر قلم
قلم بدست تو بر فلک فرشتگان ‌ ‌ ‌ زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بعهد تو داده دست بعهد ‌ ‌ ‌ دو شهر ‌ ‌ تو صلح بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل ‌ ‌ ‌ هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر ‌ ‌ ‌ چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی ‌ ‌ ‌ عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی ‌ ‌ ‌ قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد گرد کار عسم را ‌ ‌ ‌ بروزگار تو از فخر سرفرازد غنم
زمان ز امن تو خالی شود ز تیغ بلا ‌ ‌ ‌ جهان بعهد تو صافی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو ‌ ‌ ‌ نهفته گردد ز نور ستارگان هسم
دلیل سعد بود سایهٔ عنایت تو ‌ ‌ ‌ چه بر ملوک صدور و چه بر عبید خدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را ‌ ‌ ‌ شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم رزم ‌ ‌ رای و تدبیرت ‌ ‌ ‌ کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نورداد ماه درفش ‌ ‌ ‌ چه شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفته دولت والا رکابهای چو گوش ‌ ‌ ‌ کشید طالع میمون طنابهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک عتاب و شهاب ‌ ‌ ‌ زبانه زد ز نیام آتش نقار و نقم
زبسکه خوات ز خرطوم زنده پیلا کرد ‌ ‌ ‌ زبسکه رفت ز حلقوم بدسگالان دم
سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق ‌ ‌ ‌ کمیت گشت همی ابرش و ادهم
خرد بشمرد بیازی همی در آن هنگام ‌ ‌ ‌ نبرد کردن اسفندیار با رستم

در انصاف جهانی

در انصاف جهانی نهاده روی برزم ‌ ‌ ‌ ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم
طرب کنند با آواز کوس و ناله نای ‌ ‌ ‌ چو باده خوار با آواز زیر و نغمهٔ بم
چو تیرهای بزهر آب داده بدرخشید ‌ ‌ ‌ چنانکه آب شد از بیم زهرهٔ ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان ‌ ‌ ‌ بدان صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
از آن سپس که شمردند خویش را غالب ‌ ‌ ‌ شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر حشم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا ‌ ‌ ‌ یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار ‌ ‌ ‌ دگر نکردی سلطان روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف ‌ ‌ ‌ ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم
بقای شیفته ساران بدل شدی بفنا ‌ ‌ ‌ وجود بیهده کاران بدل شدی بعدم
دگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان ‌ ‌ ‌ بتافتی دل گردنکشان بداغ الم
بروم نرم همه رومیان شدی شیون ‌ ‌ ‌ بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل ‌ ‌ ‌ نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم ‌ ‌ ‌ خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق ‌ ‌ ‌ گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ ‌ ‌ ‌ بفضل نوش برآوردی از میانه سم
همان گروه که جستند از انصاف چو تیر ‌ ‌ ‌ بماندند کمان وار پشت کرده بخم
بنامه‌گاه نوشتی تو از عجم بعرب ‌ ‌ ‌ شدند بندهٔ سلطان عرب چنانکه عجم
ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد ‌ ‌ ‌ لوای خطبه و منشور و مهر و در و درم
اگر نشان کرامات و اهل معجزه بود ‌ ‌ ‌ فسون آصف بن برخیا و خاتم جم

تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون … جم است شاه و بدستش حسام چون خاتم
بمعجزی که دلیل حیات و عافیت است … زمانه را بدل تو ز عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو داده‌ای ارواح … که خستگان قضا را تو کرده‌ای مرهم
موافقند بهم ملک و ملت و دولت … که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی … دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
شده است سیرت پاک تو افتخار بشر … شده است شیمت خوب تو افتخار امم
کجا ضمیر تو باشد شهی نماید ماه … کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه چه بود با صریر کلک تو بار … وز آنکه در نعم تو بود امید نعم
غنیمت است ز کلک تو استماع صریر … بشارت است ز لفظ تو استماع نعم
کفت چو چشمهٔ زمزم مبارکست بفال … عطای تست فراوان چو آب وادی زم
طراز جامهٔ دولت نگار خانهٔ تست … رسیده از در فرخج تا بر بیت حرم
اگر نه خانهٔ تو گردش سپهر شده است … بروز بر شب تیره چون کشید رقم
زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد … نگر که از شب معراج یافته است ظلم
نگار ملک بصیر است اگرچه هست اکمه … نگار نطق فصیح است اگرچه هست ابکم
مصوریست که ره ساحر است با او یار … مشعبدیست که صد ساحریست با او ضم
چراغ خانهٔ شرعت و ترجمهٔ معقد … نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب … قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدای عرش بدو نیکوئی و نیکی خواست … که او فتاد بصدر عجم ز شیر اجم
تراست هردو بهم گرچه هست از دراز … تراست وادی زم تا بچشمهٔ زمزم

همیشه تا که خلاف

همیشه تا که خلاف زبون بود چیره … بر آن مثال که ضد دژم بود خرم
تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون … تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط … ملوک عصر سجان در سر تو خورده قسم
برزم موکب منصور تو چو چرخ برین … ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین مخالفان ترا … ز پشت خویش در انداخته زمین اشکم
قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق … فزوده شادی تو خالق بوصف قدم

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم … که همی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین دولت صدری بود از رشت نشست … که همه ساله خرد بنده با جان و کرم
فخر ملت شرف دین و قوام اسلام … سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی … که شد از سعد افق در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش صد معالی عالی … وانکه گشت از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم … همت او ز بلندی ببرد آب نسیم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق … بگشاید در شادی و ببندد در غم
بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش … هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو … زانکه مخدوم شود هر که بر او از خدم
رای او بین و نهراس شهنشاه جهان … گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
صانعی کز فلک و دهر بمعهد است اثر … ز قضا بر خرد و بخت کشیده است قلم
رای او گرد میان فلک و دهر سفیر … حکم او گرد میان خرد و بخت حکم

ای ز تو شاکر و از سیرت و رسمت خشنود ... شاه آفاق و امیران و مواشی و خدم

تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش ... شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم

اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست ... کارها که ز کژی چو کمان بود بخم

هر کجا مرد ستم گرد برآرد ز جهان ... آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم

هر کجا امن عدل تو باشد نشگفت ... گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم

در پناه نظر و در کنف حشمت تو ... سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم

با تو عالم شوا اند که مباهات کند ... که تو پیش آئی و در قدر کم آید عالم

بحث در کتم عدم رفت ز صحرای وجود ... تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم

با موالیت شب و روز حریفست فرح ... با موالیت همه سال ندیمست ندم

سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم ... نوش با کین عدو در کام تو گردد سم

غاپهائی که به چند نگار قسلمت ... بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم

همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب ... همه محتاج بگفتار تو چون تشنه بنم

شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد ... آن دگر نیمه بتدبیر تو بگشاید هم

سال دیگر بنهد از رای صواب تو بروم ... منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم

کشور روم همه رام کند زیر رکاب ... سر کفار همه پست کند زیر قدم

ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط ... نیمی بنام تو همه نام دران خورده قسم

تا به پیوست سعادت بجوار تو مرا ... دیدم از طبع رهی پرور تو کام و نعم

آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام ... وآن کرامت که ندیدم نه ز خال و نه ز عم

سعی فرمائی و افضال کنی در حق من ... سعی و افضال اگر دیده است بهم

جای آن هست

جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم ... گر مرادست رسد روح کنم با آن ضم

زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان ... زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم

بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز کام ... بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم

تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا ... تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم

خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات ... درگه تو حجر الاسود و دست تو زمزم

چشمهٔ حشمت تو روشن و پاک و صافی ... روضهٔ دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما ... شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم ... وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم

بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار ... بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست سایبان ... بر طرف نور طره بود سایبان ظلم

با روی او بهشت بنیاشد انگار ... وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

روییش همی شکفته بباید ز چشم من ... کز تازه و شکفته شود گلستان ز نم

از خشکی چو چنگ شدم از فراق او ... از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم

در وصل او کنم جگر گرم را علاج ... گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم

ننهد روز وصل چو رخ بر رخم نهند ... بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد تو چون تیر راستست ... در عشق تست قامت تو چون کمان بخم

بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خویش ... برداشته است شاه جهان از جهان ستم

سنجر خدایگان جهان کز فتوح او ... گشته است پر عجایب پیدا دستان عجم

شاهی که دارد او ز فریدون و سام یل / صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست / در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سدیست در زمانه و سدیست در زمان / اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
گر گشت دهر و ما غنم و عدل او شبان / از گرگ بد گزند بود پاسبان غنم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار / گر بر ستاره نهد پاسبان غنم
شد کار جان خورد با اقبال او بزرگ / چون کف در مصالح اموال جان نعم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی / چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
گر بر شکار پیل شدی عزم او درست / بودی ز رنج تا بدر مولتان خیم
پیچند کرد در لب جیحون شکار شیر / پرداخت شاهوار ز شیر ژیان اجم
تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل / چیپال وار چشمه هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین / گشته بداستان تو همداستان امم
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند / کیخسرو و سکندر و نوشیروان و جم
کاه هنر نهد ملوک گذشته را / چون شیمه حمید تو در داستان شیم
مشتاق شد سپرت و رسم تو روزگار / چون مملکت رسید از اب رسکا بعم
عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن / از قافله عوارض و از کاروان رقم
واندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو / دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی / گر جود داری آن کف گوهر فشان چو یم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار / چون ابر نوبهار بر بوستان ز نم
سم با محبت تو شود در گلو چو نوش / نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم

هر چیز را که

هر چیز را که آن بکم ارزد بها بود / ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
بر خاک زرنگاه تو هر کس که بگذرد / یابد خبر ز ناله و پند نشان ز دم
قومی که از هوای تو بر تافتند سر / گشته شدند سر بسر اندر هوان بغم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را / پر گوشت ژاغر و پر استخوان شکم
الخیر در که با کف راد تو گاه مدح / هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندم
با آفرین و شکر تو هرگز نظم و نثر / مرد حکیم را زود در زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چو تیر راست کرد / از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی / گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد / از مستمند محنت و از ناتوان سقم
تا باغ را بود همه فروردین شباب / تا راغ را بود همه مهرگان هرم
جای نشاط و انبساطت چنانکه هست / دار السلام جنت و دار الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز / بر تخت پادشاهی خود جاودان چو جم
در بخت نیکخواه تو و بد سگال تو / چون اردشیر خرم چون اردوان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته / کیوان بر تو جسته از آن دودمان بقم
بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین / اقبال تو فراخته بر آسمان علم

جاوید زیاد خسرو عالم / سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط عیش او باقی / شاهی که صبوح و بزم او خرم
شاهی که ز خسروان سلطان / نازنده بادست گوهر آدم

ای خسرو نیک بخت نیک اختر   سلطان جهان و داور عالم

غزو لی تو هر زمانی پیش   عمر عدوی تو هر زمانی کم

آفاق مسخرات حکمت را   کو ئی که بدست تست خاتم

بر تخت نهد موافق تو رخت   بر دام نهد مخالف تو دم

تا هست جهان شه جهان بادی   تو شاد و مخالف تو خرم غم

در خانهٔ دوستان تو شادی   در خانهٔ دشمنان تو ماتم

آن چنبر پر حلقه و آن سنبل پر خم   دامست و کمندست بر آن عارض چون جم

دامی و کمندی که ز بهر دل خلق است   چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم

از دیدن آن دلبر و نالیدن آن ماه   یکروز کنم شادی و یکماه خورم غم

گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل   گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم

چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان   چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم

عشقش همه آتش و آبست که دارم   همواره از او در دل و در دیده تف و نم

هر چند که در دیدهٔ من نم شود افزون   یکذره همی از دل من تف نشود کم

زیبی که در آن صورت زیبای تو باشد   شادیش دمادم بود و باده دمادم

از صورت زیبای تو آرایش بزمست   در سیرت صدر الدین آرایش عالم

آزادهٔ محمد که ز افضال و معالی   چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم

در جنب معالیش پس از احمد مختار   یکذره نماید همه وزرای آدم

چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش   بر بارگه ارسش و بر مرکب ادهم

اقرار دهر

اقرار دهد عقل که در عالم اقبال   بختی است مصور ز بر باد مجسم

بر چشمهٔ زمزم کف او را شرف آید   هر چند که آن چشمه عزیز است و مکرم

هر روز بود از کف تو زحمت زوار   هر سال بود زحمت حجاج بزمزم

تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت   معنیش خرد را بجهان نیست مسلم

تا در که او یابد بکذر ز در کس   زیرا که حرامست تیمم لب یم

ای بار خدائی که ترا صدر وزارت   میراث رسیده است از جد و پدر و عم

هم صاحب آفاق و هم قاسم ارزاق   آفاق بتو ایمن و ارزاق مجسم

فضل و هنر از شیمهٔ محمود تو شکفت   خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم

کیفیت و کمیت عقل تو که داند   عقل همه تو بر دلست ز کیفیت و از کم

گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی   محتاج نگشتی که زدی دست برستم

در آصف دستور تدبیر تو بودی   قادر نشدی دیو ز انگشتری جم

با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف   بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم

با خنجر عزم تو چه فولاد و چه سنجاب   با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم

و آنجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر   با تیزی تو کند شود ناخن ضیغم

مهر تو شرابیست کو ارنده تر از نوش   کین تو سمومیست که از زنده تر از سم

کوئی اثر مهر تو و کین تو دارند   رضوان بهشت اندر و مالک بجهنم

فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار   مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم

اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر   ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم

چون کلک تو هرگز که شنیده است که دیده   بینندهٔ اعمی و سرایندهٔ ابکم

شمع است با جزای دخانت منقش — زاد است و بد بپای سیاهت معلم
هنگام رضاهست صدف وار دلکش — هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم
سیاره و چرخست که در سیر و مدارش — بسته است همانا نیک و بد خلق دمادم
از جنبش او بهره ولی رامش و سورست — در رفتن او قسم عدو شیون و ماتم
استاد طبیبست که تاثیر صریرش — در دست تو از خشم کفایت ببر دنم
گویند که کف تو هست ید موسی عمران — واندر کف تو هست دم عیسی مریم
ای آنکه نظام بن نظام بن نظامی — زیبد که شود کار ری از تو منظم
خسته است دل نازک تو ضربت ایام — بر خسته او هست لطفهای تو مرهم

ای قاعدهٔ ملک بفرمان تو محکم — وی قاعدهٔ خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو — فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو از جوهر آدم بنمودند — ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند — بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ ماتم
آصف صفتی در هنر خویش و لیکن — کردند در انگشت تو انگشتری جم
جود تو چه روشن است در آفاق مقرر — رای تو چو عقل است بر افلاک مقوم
انواع سعادت ز جبین تو بر د چرخ — و انواع سخاوت ز یمین تو بر دیم
آثار خرد پی تو بود مهمل و موقوف — اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
کو خیز و ببین چشم تو آنکس که ندیدست — اقبال مصور شده و بخت مجسم
از دیدن کام تو شود حاسد آگه — در گفتن نام تو شود دشمنت ابکم

دامن تو زیبد کم

دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام — دارد و نگذارد که زند دشمن تو دم
ای بار خدائی که همه بار خدایان — در صف نعالند و تر اصدر مسلم
همچون صدف و نافه پراز گوهر و مشکست — وصاف تر اخاطر و مداح تر افم
وصفم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی — چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
گر گل سپرم بی تو بود تیزتر از خار — در نوش خورم بی تو بود تلختر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از تف — بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب — که شادی و شور آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در شور — بادند حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام — صبر باید تا ببیند دوست و دشمن را بکام
صنع یزدان همچنان کایوب را با هم برابر — خواجه را دادست صبر کامل و حلم تمام
تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید — تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کارهای ملک و دین در دست دستوری شده است — کو وزیر بن الوزیرست و همام بن الهمام
دین یزدان را نظام و شاه ایران را پدر — ملک را صدر جهان و صدر دولت را قوام
محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش — بنگرد در طلعت او جز بچشم احترام
چون فلک پرکار زر بر دوش روز تخت — دولت او دست زد در دامن روز قیام
هر که بشناسد که یزدانست حی لایموت — او یقین داند که بخشش هست حی لاینام
لشکری را زمام او خرم کند ذوق شراب — همترا خوان او سیری دهد گاه طعام
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد سحاب — در هوا باران بگنجد گر کفش باشد غمام

صاحبی در مشرق و مغرب همال او کجاست
خواجهٔ در دولت و ملت نظیر او کدام

ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق
وی باستحقاق مخدوم خداوند کرام

گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری
جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام

چون قلم در دست تو بیش از حسام آمد بقدر
از حسد پر آب شد روی حسام اندر نیام

بر جهانداری باقبالت بود سهل الغنا
هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام

شرح اقبال تو هرگز که توان گفتن بشرط
چرخ هشتم را مساحت که توان کردن بکام

چون بجیحون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب
کرد اسب عزم او بر اسب کام او لگام

فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد
هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام

از گهرهای مدیح تو قلم در دست من
گردن ایام را هم عقدی یار مدام

کلک گوهربار تو پر گوهرم کرده است طبع
لفظ شکربار تو پر شکرم کرده است کام

تا گه بر دست وزارت چون تو دستوری بود
یار خسرو در رکاب فتح باشد بر دوام

خدای مات خداوند آسمان و زمین
منزه از زن و فرزند و از همال و قرین

مقدری که برد شب و سپهر و نجوم
مصوری که برو بگذرد شهور و سنین

مؤثری که بتأثیر صنع و قدرت او
محل روح شود نطفه در قرار مکین

وز اندرون سه ظلمت که هر سه نهانش
بود بتقویت او حیات و قوت جنین

بلند کرده بتقدیر و صنع او هر روز
از آفتاب نهد بر سر افسر زرین

نطاق و مخنقه سازد بامر او هر شب
سپهر آینه گون از مجره و پروین

عنایت و نظر او جوان و تازه کند
جهان پیر کهن را بماه فروردین

بباغ در...

بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار
ز خلد رضوان پیرایهای حور العین

ز خاک تیره پدید آورد زرد گوهر
ز چوب خشک برون آورد گل نسرین

گرفته در کنف عدل و فضل او مسکن
خلایق متفاوت توانگر و مسکین

یکی ز فضلش ز گردون برگذرد
یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجین

هر آنکه علم یقین از کمال او بشنید
یقین بدان که ببیند همه بعین یقین

اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان
عجب مدار که آدم سرشته شد از طین

شگفت نیست بجان رغبت و ز مرگ حذر
که مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین

اگر مهین خلایق بدان تویی منکر
بدان نگر که تویی قطرهٔ ز ماء معین

ز روم تا چین گر به تیغ بگشایی
چو تیغ مرگ ببینی ز رخ تو گیرد چین

بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار
اگر تو خاره بخاری به نیزه و زوبین

وگر بدست آتش برد نجهد ز کمان
اگر بقهر ناگه برون جهد ز کمین

نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد
اگر ز خاک کشد مرد سر بعلیین

حوادث از فلک روزگار نیست عجب
فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین

غرض چه بود فلک را که بار در بار برد
ز درج عز و شرف گوهری عزیز و ثمین

سرای شادی شه بر مثال خاتم بود
چه بود یارب گردی که او فتاد نگین

گرگه گنج گران بود شخص نازک او
که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین

اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری
جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین

وگر ز قالب زهرا رفت روح لطیف
نصیب باد علی را مدد ز حور العین

دگر بنای حیات زبیده گشت خراب
حصار دولت هارون بلند باد و حصین

دگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان / بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
ز باغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی / شکفته باد گل دولت معز الدین
مباد نیز درین دوده دیده گریان / مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
اگر گسسته شد از روزگار دولت آن / مباد منقطع از روزگار دولت این
عفیفهٔ که ز دنیا بسوی عقبا رفت / شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار ز گردون نصیب شاه جهان / همه فتوح ظفر باد و نصرت و تمکین
بفر شاه جهان تاج دین و دنیا را / همیشه باد دل و شاه و چشم روشن بین
بروز حشر ثنا باد از ملک احسنت / بروز بحث دعا باد و از ملک آمین

عید با کوکبهٔ خویش درآمد بجهان / وز جهان با سپهٔ خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب اکنون رسید / نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید / تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین بیش ز سرراهان صبر / نتوان بود ازین بیش زمی خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک / روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازید حریفان ز پی شادی جام / بفروزید تیمان زمی صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند / پیش تخت ملک عادل ده ملک ستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک / شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهان است بحق / تا جهان است بماناد خداوند جهان
پر فرهنگ جوانه و جوانبخت سخی / که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان

هم ام نیت

هم خدایست از او راضی و هم پیغمبر / هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که بر او سود کنی / چون بر او سود کنی رنج نیاید بزیان
اوست شاهی که چو در رزم کمان بندد زه / خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر / آید از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار / ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست و ولی شاخ گلست / خشم او باد خزان است و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات / وی بعدل تو جهان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد / جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود / پیش تو سجده برد بر طرف نوشروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت / وندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب / زهره خواهد که ترا گوی شود در میدان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان بیشه حصار / شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان
نیش تیغ تو اگر هست قضا را چنگال / نیش تیر تو اگر هست اجل را دندان
تو بمردی و ز عدل تو بمصر است خبر / تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان
در بساط تو پسر پادشه غزنین است / در رکاب تو پسر پادشه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از جد و پدر / سخن بنده یقین است و درین نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک / پیش تخت اندر بر طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید / در تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که توانند حق او فرمودی / وان سعادت که از او دولت تو کرد ضمان

که شناسد بدرستی مدد نعمت این / یا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدیدار تو امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر پار بنزدیک پدر مهمان شد / پسر امسال بنزد تو آید مهمان
گر برو یافتن ملک پدر دشوارست / چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را / که توئی در همه عالم ملک شاه نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه / وان کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه نهد در غزنین / وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهائی که درش بستهٔ تقدیر بود / چون تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
فتح رایتش برنده ز رکاب تو رکاب / بخت رایت گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخ است و تو خورشیدی و دستور تو ماه / لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان
بر همه جانوران گر یکی مهر نگین / بود یکچند سلیمان نبی را فرمان
بر همه جانوران هست ز پیروزی تو بخش / همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم / تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد در برج سرطان رایت اقبال ترا / کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا سعد فلک بر درگاه / مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد / عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو / شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان / گسترده روشنائی او بر همه جهان

مسعود شاه

مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او / طغرل سراست مشتری و حضرت آسمان
روز مبارکست که بر آسمان ملک / هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود در بر و همراه ملک دین / تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه مثابت زیادتست / کاید باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند / زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند با هنر / بخت شما جوان و شما همچو او جوان
فخر آورید سر بفرازید شاهوار / زین عم نیکبخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین / برگزیدهٔ خدا و جهان را خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بی‌قیاس / شاهیست او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم / اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود / سلطان ملکشاه پدر وه ملک نشان
مانند او ز تخمهٔ داودیان که داد / داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان
هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد / اسبش رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز / بر تیغ نیل رنگ چه شکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس رودهای زرد / گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار / زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق ز مازندران و هند / وز حله و چیال و ز خوارزم و سیستان
اینجا که سروران و بزرگان رسیده‌اند / در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور / شیران کامکار و دلیران کامران

اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک — اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب — پیش عنان او که زند دست در عنان
ای دولت تراز فلک بهترین مقام — ای همت تراز علا بهترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر — بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
چونانکه فخر گوهر — سلجوق را تو ئی هنر فخر دودمان
اندر جهان زهیبت تیر و کمان تو — چون تیر گشت بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست — واندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ملک و این سپه که ترا جمع کرده بخت — وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیده است کس بخواب — هرگز بهیچ عصر نداده است کس نشان
فر تو خلق را ز نواب دهد نجات — عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن — در تو زنند کریم سخی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن — ابری که او بود نبود جز گهر فشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند — تا نیزهٔ ترا بود از تیغ او سنان
چون محشرات در که تو روز بار عرض — چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان
می چون زیاد تو ز قدح در دهان شود — بیخواره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند — آزادگان ببزم تو و شاه آزادگان
از بهر توشهٔ رمضان برفراز جام — وز بهر دیدن مه نو برفروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بنده ام — پیش چهار شاه جهلی بال مدح خوان
و ... است بر دو خبر تو من بنده را دو چیز — بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان

بنام شاهزاده

تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر — هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار — وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار — وایزد ترا بعدل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک باشد قبول — افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام — پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

شده است روز همه خلق فرخ و میمون — بروزگار شهنشه رفیع روز افزون
شه زمانه ملکشاه کافرید خدای — همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منور است زمین — چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس کرد دون باهمتش که داند کرد — که پیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا — همی چو کره نماید ز موکبش هامون
بفتح رایت او را صفت کنند همی — چه چرخ رانجم که چو خاک را ابکون
قضای کن فیکون بر مراد او برود — که هست حسب مرادش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند — قیاس دانش او را کسی نداند چون
چنانکه طاعت او مایه خرد مندیست — خلاف طاعت او هست بخلاف جنون
عظیمتر ز خلافش جنون ندانم من — اگرچه در مثل آمد که الجنون فنون
بشیر بنگر و گرزش نگه کن و بشناس — که گاو پیکر بعه است گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوت است چنانک — میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر شی شده مشغول — ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان
ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون

بعدل و فتح ستاینده روزگار ترا
که عدل را آثار بخت فتح را قانون

چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا
سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون

خدای دارد هر بنده را که بندهٔ تست
ز نائبات معاف و ز حادثات مصون

ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش
که پای او ز خط زندگان بود بیرون

در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود
بخون بدکنشان خاک او شود معجون

ز آب دیدهٔ خصم تو زعفران روید
کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون

بسخره کردن آشفته لشکر سرکش
بزنده کردن دیرینه مردهٔ مدفون

بس است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان
بس است جود ترا چون مسیح را افسون

خجسته ملک تو باغ شکفته را ماند
پر از درخت و پر از میوه‌های گوناگون

تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی
بباغ خویش تماشا کنی همی ایدون

رسیده فوج سپاهت بموج جیحون باز
رسیده تا جبالت بآب دجله کنون

زدند پرده سرای تو بر لب دجله
هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون

درین خجسته سفر بر ظفر بس است ترا
خدای عز و جل یار و بخت راهنمون

بنیزه سر ربائی ز فاسد مکار
بتیغ جان استانی ز دشمن ملعون

کلید نعمت قارون ترا بدست آید
فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون

همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا
شود چو چهرهٔ لیلی و چون دم مجنون

هوا گسسته کند رشته‌های مروارید
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون

توباش

تو باش خسرو اقران و پادشاه جهان
تو باش قبلهٔ شاهان و پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز
رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان

کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه
کس ندیده است این بخواب و کس نداده است این نشان

هر خبر کان از عجب خلق را باور نبود
گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان

پیش ازین ما را حدیث هفتخوان آید عجب
زانکه در تاریخ شاهان نادر است آن داستان

آنچه کرد امسال شاه از هفتخوان نادرتر است
زین پس ما را عجب باید حدیث هفتخوان

رفت سوی شام و صافی کرد ملک بی قیاس
رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران

نه بشام اندر ز دولت بود غایب یک نفس
نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان

آنچه اندر شام میران معظم داشتند
دارد اکنون از سپاه پادشه یک پهلوان

ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن
ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر بیان

کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین
کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان

کانچه ایشان را بصد سال اندرون حاصل نشد
در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن

شام را اکبر گشاد و روم را اکبر گرفت
این شاه کامکار و شهریار کامران

این ز پا خسروی لشکرکش لشکرشکن
این دانا داوری کشورده و کشورستان

خسروا شاها تو اندر کیفر و دیدی یقین
هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در گمان

هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو سیر
سیر اسب بر زمین و سیر سیر بر آسمان

تا فلک پیروزگون باشد تویی پیروزبخت
تا کواکب را قران باشد تویی صاحبقران

زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوکوار ... زانسفر کامسال دیدی شد موافق کامران
شام بگشادی بیک هفته بچنگ و نبرد ... روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
بادرنگ کردی از بیم نکوخواهان بهند ... بیعامی کردی از سود بداندیشان زیان
آنچنان در آتش سوزان فکندی خصم را ... بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان
بر چنین فتحی سزد کر جام می برکف نهی ... زان میی کش بوی مشکست و برنگ زعفران
خنجر آتش نشانت آب بدخواهان برد ... آب آتش رنگ بر نه برکف گوهرفشان
شاد بودن کار نوش خوردن شغل تو ... شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک ... تا زمین باید بپای و تا فلک ماند بجان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان ... حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض زرین کمر ... خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار ... بوستانست این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ ... چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را نیم سحر ... طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می در کف نهاد اندر بهشت ... تا جهان شادی نماید از شادی شاه جهان
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که داد ... شاد کشور دار داد از او بازوی کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت کراید آفتاب ... وانکه بخشش را همی خدمت کراید آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر ... تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نه پندارد سبک ... حلم او مر خاک را هرگز نه انگارد گران

آفرین شاه

آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد ... فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان
سود دارد دهر که سر بر خط فرمانش نهاد ... وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا ... دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
کو فریدون کو بیا تیغ ملکشاهی ببین ... تا به بیند خورده الماس را بر ریسمان
مار گرداری که چون ... پیکرش ... همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
ای خداوندی که از عدل و جهانداری ترا ... بنده گردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز فخر الب ارسلان را فخر باشد بر گذر ... زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
با بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز ... بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داده است ایزد هم بزرگی هم هنر ... ملک و دولت را خداوندی بود صاحبقران
شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم ... شد جهانی سربسر زین شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان گردد بزم ... دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین شادی پیغفر ازند سر ... خسروان اکنون ازین خوشی پیغفر زنند جان
گرد همی دستوری فرمان سپاه خویش را ... هر یک از شادی درین مجلس برافروزد روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار ... تا که شاخ زعفران پر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست ... وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد ببخشد ... مجلس بزم ترا ... بندهٔ شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

جهان را یادگار است از سلاطین ... شه ایران و توران ناصر الدین
ملک سنجر ولیعهد ملکشاه ... خداوند ملوک مشرق و چین

فروزان آفتاب عالم افروز / که او را آسمان تخت است و بالین

رکاب او بر و شاهجهان باد / جنیبت او بر ترکستان و غزنین

دلیران زیر حکم او زبونند / چو زیر بند طهمورث شیاطین

برد از پشت دولت تیغ او خم / برد از روی ملت رای او چین

چو جیش او بجوشد در خراسان / بجوش آید ز توران در قسطنطین

چو روز رزم و کین و تیغ بر کف / بخار خون رسد بر گاو و پروین

نهاد اندازه عالم مهندس / ز مرز قیروان تا چین و ماچین

بچشم او یکی ذره نگنجد / اگر عالم شود صد بار چندین

ایا شاهی که یزدان کرد دولت / ترا جود و خرد تعلیم و تلقین

تو فخر است امیر المؤمنین را / ز تو شاد است سلطان سلاطین

بآثار تو مستظهر شده است آن / باخبار تو مستبشر شده است این

ترا روی معالی در شرف باد / کف و بازوی تو گوهر است آئین

همی از عدل و انصاف تو نازند / کبوتر آشیان در چشم شاهین

بفر تو همی رز خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین

ز بهر قهر بدخواه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین

همان بهر هلاک دشمن تست / کجا زهر است در دندان تنین

چو گردان ترا گوید شاهان / چو ترکان ترا گوید قدر این

ز گیتی دشمنانت را برآید / چنان کز کوه راند سنگ را هین

ز کین تو بر زم اندر عدو را / سکون دل بدل گردد بتسکین

کرد کهدو

کسی کو مهر تو بر جان ندارد / بتو زد روزگار از جان او کین

ز بیم تو چنان خفته است تنین / که هرگز بر نگیرد سر ز بالین

کسی کز دولت تو شاد گردد / سپهر او را نیارد کرد غمگین

در آن مسکن که اقبال تو باید / در آن مسکن عجب دارند مسکین

کهینه پهلوانت   و بیژن / کمینه مرزبانت   کین

ترا زیبد که گوییم شاه شاهان / که از تو میر میران یافت تمکین

اگر فرهاد در عصر تو بودی / نوشتی مدح تو بر جان شیرین

نگاریدی هنرهای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین

ز بهر حرمت او چون تو امروز / خرامیدی باین حسن و بآئین

زمین را آنچنان کله ببستند / فلک را اختران کردند ازین

شدند از فخر حور العین رضوان / درین مجلس گهربار و شکر چین

همیشه با گل و نسرین و شمشاد / زوید در دی و کانون و تشرین

مزین باد ایوان تو هر روز / چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین

ز گیتی بهره تو آفرین باد / ز گردون قسم بدخواهانت نفرین

بقای دولت این خاندان را / دعا از بندگان و ز بخت آمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین / خطا کشید بنسرین بر این خط مشکین

ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آید / اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین

رخش بگل است و لبش لاله از لطافت و نور / خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین

زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل / بگرد لاله و گل سازد آنگهی پرچین
کجا نهان شود از من ز رخ چو پروینش / کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
ز من بدیع نباشد خروش و آذر دل / که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد / شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین
بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد / جواب تلخ شگفت از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان ما و شما / سمر شده است چو اخبار خسرو و شیرین
اگر بگاه غزل شعر از و لطافت یافت / بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
وز آن غزال غزل گفتنم لطیف آمد / که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگرچه بر رخ شیرین و بر رخ خسرو / نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
بلند همت خاقان پادشا گوهر / ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح قبلهٔ اقبال / محمد آیت احمد و مایهٔ تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او / کشید محمدت و فتح سر بعلیین
ز گاه دولت افراسیاب دودهٔ او / نگین خاتم فرهنگ او چو نقش نگین
بزرگواری چون حاتم است گوهر او / امیر و شاه و ملک بوده اند و خان و تکین
مزین است خراسان ز فر او امروز / چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او / شده است روی زمین همچو آسمان پروین
محل و پایهٔ او از زمین رسانده است / بر آسمان برین پایه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او / که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته به نیزه‌ش مصافهای عظیم / شود گشاده بخنجرش حصارهای حصین

بزخم تیر کند

بزخم تیر کند سفته پاک پیل دمان / بضرب تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز هیبتت کند چون ببزم تو زر و مهر / ز هیبتت نیت کند چون برزم تو زد کین
اگر شکار بشاهین او کند دولت / کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین
و گر عطاش بمیزان چرخ بر سنجند / شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
اگر ز بادهٔ شبرنگ او که گر خواهد / به نیم شب ز فلسطین رود بقسطنطین
چه از نشیب شود بر فراز باشد ابر / چو از فراز رود در نشیب باشد هین
بحمله جان برد از جادوان چو گور بهان / بپویه بگذرد از آهوان چو گور بهین
بطور ماند چون بار باشد و حمل / بطر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب ز هندی تیغش که چون بر زبر سفق / بود چو لولو پر ز زره زنگ در آئین
ز بهر آنکه بشکل زبان تنین است / بود بفعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید و گرچه خصم بزرگ / بود بشوخی گرگ و بچاره گرگین
چو لعل فام شود همچو لاله در نیسان / رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخا در کف تو کرده قرار / و یار رسوم ادب با دل تو گشته قرین
بگر صدف بگشاید بمدحت تو زبان / که دست ابر نهد در دهانش در ثمین
بگر سجود برد طین و قار و حلم ترا / که دست باد کند بر شکوفه دامن چین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار / چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس مدایح نیکو که در مدایح تست / همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا / که در مدیح تو شعر دگر کند تضمین
ز حاجبان تو بر درگه تو خواهد بار / چو اعتصام بود بنده را بحبل متین

زساقیان تو در مجلس تو خواهد می
چو اشتیاق بود بنده را بجاء معین

خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب
نزد بنده نشانده است بر یسار و یمین

اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت
وگر دعای تو گوید یکی کند آمین

همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف
همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین

خمان کشنده مهر تو باد مهر نیز
مدد کننده روح تو باد روح امین

اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور
قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین

بد در عید همایون و روزگار بهار
مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

شد خراسان بسان خلد برین
در رحمت گشاد روح امین

تا رسید از عراق خرم و شاد
سیف دولت امیر شمس الدین

آن امیری که رای روشن او
خاتم ملک را شده است نگین

اجل آنجاست کو کشید کمان
نصرت آنجاست کو گشاد کمین

پیش سلطان ملک که بود جواد
بقبول و بحشمت و تمکین

در عزیزی چو او کراد ارد
بر کیارق که هست شاه زمین

در بزرگی ز روم تا حد هند
در بهی ز مصر تا در چین

تازه تر زو نیابی اندر صدر
چهره تر زو نیابی اندر زین

دو سپه را سپاه سالار است
که روانها بمهر اوست رهین

ظفر و فتح را بروز نبرد
علم او علامتی است مبین

ای امیری که از تو آموزند
اسرار رسم و سیرت و آیین

هم عقل است

هم عقل است با دل تو ندیم
همه جود است با کف تو قرین

هست در رزم تیغ تو ابری
که از و خون صرف خیزد ...

روی لشکر تو ئی بصلح و بجنگ
پشت لشکر تو ئی بمهر و بکین

بدر روز هر یا چو گوید هان
بد به جانها چو گوید هین

تا را و رد رایت عالیت
ازنشاپور سر بعلیین

زنده گشته امتی بیجان
شاد گشته لشکری غمگین

آمدی تا بتو سلامت باش
پای کوران ز دست شیر عرین

هر کجا عزم همت تو بود
چرخ یار تو باد و بخت معین

وز تو خشنود باد تا محشر
جان سلطان ملک خلد برین

کرده اقبال و فر این سلطان
بر تو فرخنده جشن فروردین

چیست اندریا که هست از بخشش او در جهان
نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان

کشتی امید خلق آسوده اندر موج او
موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران

اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست
واندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان

ساحل او منتهای همت خورد و بزرگ
لجه او ملتجای دولت پیر و جوان

چشمه در پیش او آبش به از آب حیات
اصل او از نور و ظلمت در میان او نهان

گر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمت است
شکر اکنون چشمه کش ظلمت است اندر میان

گر بیکبار عمر که خضر از آب آن چشمه بخورد
ایزد داورا داد در دنیا بقای جاودان

چشمه بهتر که باقی گشته اندر آب او
صد هزاران خلق چون خضر نبی در جهان

آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی — ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان

زان عجبتر پیکری در آفرینش کس ندید — بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان

عاشقان را ماند و مانند مرغی طرفه است — کو حریر ساده پوشد که منقش پرنیان

شمع کردار است و آتش از دهانش روشن است — طرفه‌تر شمعی که دارد روشنائی در دهان

مرغ زرین است و از منقار او بارد همی — گوهری کش نیست قیمت گنجهای شایگان

دشمن او هست پولاد و بروزی چند بار — سر نهد بر باد و با دشمن شود در امتحان

زائران را نعمت اندر ضمیرش جاه و آب — سائلان را مضمرات اندر صریرش گونه‌گون

بر زمین از نقش او که سیم باشد که امید — در زبان از نقش او که سود باشد که زیان

واجب است از قول ایزد نقش او اندر زمین — سایر است از دست صاحب نقش او اندر زمان

صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفات — نام دین و کدخدای خسرو گیتی ستان

سید و تاج وزیران بکرم آنکه هست — منعم فی کل حال مقبل فی کل شان

آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین — از وجود او شرف دارد زمین و آسمان

ابر نوروزی شبانروزی همی بارد سرشک — بر امید آنکه باشد چون کفش گوهرفشان

تا که بشنیدند وصف جود او یاقوت و لعل — هر دو هر سالی کنند ارسال جود او زکان

مهرگان از باد پرون او کرد یاقوت را — لعل را او زر بر بندد شاخ ارغوان

در حریم عدل او با رهبر و با بدرقه — طشت زر بر سر همی شهباز و باز ارکان

نیزهٔ او چوب موسی را همی ماند که زو — دیده آنکه بصر باید بتن پرده روان

آتش غم جان درویشان عالم سوختی — گر سرشک نعمت او نیستی آتش نشان

گوش او گوید که بر مان بشنود بی واسطه — هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان

او که باشد

او بکرمانست و از جودش بهر اقلیم هست — منتی بر هر نگین و نعمتی بر هر مکان

کاروانست از ثناگویان او در هر زمین — در عطای او بضاعتهاست در هر کاروان

پشت خانان پیش نام او دوتا گردد همی — زانکه هست از پیشتیش بر پشتشان بار گران

بس کسا کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر — زیر بار منت او باز گردد چون کمان

هر کجا از قصه و اخبار ازو سازد سخن — قصهٔ بهمان شود منسوخ و اخبار فلان

خالد و یحیی و برمک گر بدندی جاودان — در سخاوت تازه کردندی روان باستان

هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد — هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان

نام این صاحب که دستور است ایران شاه را — از فضایل هست در ایران و توران داستان

گفت آن صاحب یک زله خلود اندر سقر — گوید این صاحب یک طاعت خلود اندر جنان

آنکه او شعر اندر خاندان کردی غلو — وین صلاح خلق را جوید غلو خاندان

آن بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای — وین همی داند بد و نیک از خدای غیب دان

گر چه از بخشیدن آن گوشها شد پر خبر — اینک از بخشیدن این چشمها شد پر عیان

ور چه توقیعات آزاد در رسایل نسخت — پیش توقیعات این خواست توقیعات آن

اینچنین مردی که هست احسان تو بیش از سوال — وی سخی دستی که هست انعام تو بیش از گمان

از بخیلی هست تو خار را ماند همی — زین قبل دارند شاهانش بخاک اندر نهان

گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت — فال نگرفتی فریدون از درفش کاویان

ور دل نوشیروان گشتی بگفتار تو رام — مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشیروان

چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت — معجز است اندر بنانت ساحر است اندر زبان

هم بنانت ساحر است و هم زبانت معجز است — سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان

هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوا / جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
شکر تو گوئی که جانست اندر آویزد در دل / مدح تو عقل است گوئی اندر آویزد بجان
چون صدف گشتست و چون نافه [illegible] / هم ضمیر شکر گوئی هم زبان مدح خوان
این یکی گوئی که در پاک دارد در ضمیر / وان یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان
تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار / هر که در مدح تو ورزد طبع را کرد امتحان
مهتران را پایهٔ قدر تو نتوانم رساند / گو بسی حیله کنم وز وهم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرها بر تو نتوانم شمرد / قطرهٔ باران تو ورزی شمردن کی توان
گر رساند دست اقبالت بفر قدر من / دست شعرا مرکب شعر مرا گیرد عنان
ور نظر خورشید دارت مشتری باشد مرا / مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
در بر نعیم مجلس عالیت راکب نخواب / حبذا لا علم تو پنداری همی بینم عیان
تا بر آید بهرمان از شاخ گل وقت بهار / تا بر آید کهربا از تاک زرد وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا / باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا که باشد اختران در چرخ پیش ماه نو / همچو سیمین گوی بنهاد در پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد / کرده اقبال تو دولت را به پیروزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه دیباه قصب / کیس را باشد ز بر طیلسان طی اللسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار / طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کوتوال / خامهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته / راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در زلف تو

در زلف تو گوئی که فکنده صنم چین / چندان زره و حلقه و چندان شکن چین
آن سوسن مشکین که بپوشید بسنبل / وان پستهٔ نوشین که فکند بپروین
خواهی که ببینی گل نسرین شکفته / رو آئینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران / نی نی که ز یغمائی و پروردهٔ مشکین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی / نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند / بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گویم بنشانی ز دلم آتش عشقت / آخر نفسی با من دلسوخته بنشین
یکباره در وصلت و در بند در هجر / کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت / روزی که مرا با تو بود بستر و بالین
گوئی که چه فخر است مرا عاشق چون تو / طعنه مزن ای ترک و مکن شغله چندین
این فخر مرا بس که همین وصف تو گویم / در زبرکه شمس ملوکان عضد الدین
شهزادهٔ آزاده علی ابن فرامرز / پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود / وین هر دو لقب یافت از ان دولت و تمکین
صافی دل و دلداده شاه آفاق چنین به / با صاحب معراج دل صاحب صفین
ایزد دو علی را بگزیدی از همه عالم / هر دو سپه آرای و هنرمند بآئین
آن یار پیمبر بگه صلح و گه جنگ / این یار شهنشه بگه مهر و گه کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم / وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
آن سید یاران به قدرت چه مکافات / وین سید میران به حکمت چه به تمکین
ای عاشق رسم تو همه شیعهٔ حیدر / وی شاکر جود تو همه عترت یاسین

میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام
گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین

اصلی ملکی را رسوم تو شناسند
چون اصل خراج ملکان را القو این

هر جا که بنام امرا دایره زنند
زان دایره نام تو شناسند نخستین

گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم
ابلیس نگفتی که به از نار بود طین

در روشنی رای تو پرویز بدیدی
هرگز نشدی شیفته آذر برزین

گر زر بسخا وزن کند آنچه تو بخشی
سیاره و افلاک بود کفهٔ شاهین

در محفل شاهی شرف دست تو یابد
خورشید رباید ز فلک محفل شاهین

هر چند که غزنین و سمرقند دو شهرند
سازی تو بیک لحظه سمرقند و غزنین

هر سر که بسر تخت خلاف تو بکالد
از تخت بسجن افتد و از سجن بسجین

وانکس که بعصیان تو ناپاک کند دل
مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین

در معرکه چون کوس سواران مبارز
گاهی ز اجل هایل شود گه ز ظفر هین

در خنجر تو قبه شود قبضهٔ خورشید
بر نیزهٔ تو عقده شود عقدهٔ تنین

امروز درین دولت اینملک مهنا
هر قوم که آیند بکین آخته سکین

از هیبت نام تو همی رو بگریزند
کز گفتن لاحول گریزند شیاطین

جمشید دلیرانی و خورشید لیران
امید ضعیفانی و فریاد مساکین

کردار تو در برج هنر هست کواکب
گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین

کرده است دل شاه و دل لشکریان قید
لفظ شکر افشانت و طبع گهرآگین

رای تو مشاطه است عروس سخن را
جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین

هرگز نرسد در صفت جود تو وهم
گر خاطر من آب بود فکرت زرین

تا باشه شطرنج

تا باشه شطرنج که شد تعبیه بر نطع
باشد فرس و بیدق و پیل و رخ و فرزین

احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان
اعدای تو چون برگ رز اندر مه تشرین

از تاجوران بر تو ثنا و ز فلک حشمت
وز ناموران بر تو دعا و ز ملک آمین

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان
چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد
بوستان را داد زردی فصل باد مهرگان

در هوا و در چمن پوشید سنجاب و سنج
کوه دیبا پوش را از سنجر و از طیلسان

شنبلیدی گشت ز آشوبش نبات مرغزار
زعفرانی گشت ز آسیبش درخت بوستان

باد در آشوب او بنهفت گویا شنبلید
ابر در آسیب او بسرشت گویا زعفران

گر نگشت از زر پالوده چمن سرمایه دار
ور نگشت از در ناسفته هوا انباز کان

از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار ریز
وز چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤفشان

سرد و پژمرده شده است اکنون چمن چون طبع پیر
چند گه گر بود گرم و تازه چون طبع جوان

گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک
تا جوان و تازه باشد دولت شاه جوان

شاه شاهان جهان ملک سلطان کز شرف
طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان

پادشاهی کز جلالش هست رفعت پایدار
شهریاری کز جمالش هست دولت جاودان

این بعدل و جود او تازه است همچون دل ببدن
جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان

گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر
ور بمشرق بنگری از جود او یابی نشان

یک روان از مهر او خالی نه بینی در بدن
یک زبان از مدح او فارغ نه بینی در دهان

طاعت یزدان اگر در عقل و در دانش واجب است
خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان

هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر
همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

شهریارا در فلک جرم زحل در برج قوس
لرزه گیرد چون ترا بیند بکف تیر و کمان

همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشنست
روشن است از دولت تو گوهر الب ارسلان

گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم
بخت با تو یکدلست و چرخ باشد کزبان

آن یکی گوید زهی خورشید ناپید از زوال
وین دگر گوید زهی دریای ناپید اکران

گر کند تقدیر در عدل از تو روزی اقتراح
در کند توفیق در جود از تو روزی امتحان

بی زر گه کس خداوندی نیابد در مجاز
بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان

چون ترا داده است یزدان هم زر و هم هنر
ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران

تا که هر نفسی ز تدبیر هنر باشد عزیز
تا که هر جسمی ز تاثیر روان باشد روان

در ستایش پیش تو باشد همه ساله خرد
در پرستش باد پیش تو همه ساله روان

رای ملک افروز تو بر هرچه باشد کامکار
دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران

عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار
بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان
زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان

چون کند باد خزان زعفرانی بر درخت
رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان

چون هوا پنهان بود در زیر عباسی ردا
زآن ردا پیدا شود بر کوه خضرا طیلسان

زآسمان گوئی فرود آید همی اصل زرین
در زمین گو[illegible] سنجاب زیر آسمان

چون شود آب شمر مانندهٔ سیمین سپر
شاخ هر گلبن شود مانندهٔ زرین کمان

گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را
بوستان و باغ چون غمگین شوند از ارغوان

غزل ایضا

عندلیب آید برون از گلستان و لاله‌زار
زاغ گیرد مسکن اندر لاله‌زار و گلستان

گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید
برگ زر باشد چنین و آب زر باشد چنان

باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق او
رنگ من چون شنبلید و اشک من چون زعفران

ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام
سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان

تا من و او در جهان پیدا گشتیم ای عجب
عشق را او حسن را پیدا نباشد داستان

زلف او مشکست و کافورست روشن عارضش
پیش او کافور گو از مشک دارد سایبان

سینهٔ او پرنیانست و دلش چون آهنست
دیدهٔ آهن که دارد معدن اندر پرنیان

لعل من پنهان شود چون در او آید پدید
در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان

سور بر لعلش در خوشاب باشد گاهگاه
چشم من بی لعل او در پیش لعل او در فشان

حلقه‌های زلف مشکینش چو بگشایم ز هم
بند و از شادی دلم در پیش عشق او بیان

گر بیان بند و دلم در عشق عشق او روات
من بمدح سید ابرار بگشایم زبان

الحق خداوندی که هست از کنیت و نامش بهم
محمدت را با سعادت اتصال و اقتران

ملک سلطان بیشک افزون بود هر ساعتی
تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان

بوی عالی حضرت او از سعادتهای چرخ
نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان

پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی
زانکه هست از نقش بر پشتشان بار گران

سیم و زر از دست او ایمن نیابد از تلف
آنکه بیند دست او یابد ز درویشی امان

امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست
همت او برگذشت از اقتراح و امتحان

گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین
همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان

مهر او را آب خوانم همت او را هوا
زانکه بی آب و هوا هرگز نیاید روان

سیرت او در خردمندی بدانجائی رسید کند آن سیرت‌ها همی عیب خرد کرد عیان
جود او بازار کانی چیره دارد سال و ماه شکر بستاند و هر نعمت زهی بازارگان
مهر و کینش دوست و دشمن را ثوابست و سقر کز عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
بر زمین است ولیکن مرکب اقبال او هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
او همی داند یقین در روز کار خویشتن هر چه از اقبال آید آدمی را در گمان
جود او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر لفظ او بشنو گر از گوهر همی جوئی نشان
نعمت از عالم پدید آید ولی گوهر ز بحر هر دو را بشناس واصل گوهر و نعمت بدان
گر ز بخشش و خرد تلقین هر یک اختری هست کلک اندر کفش بخت و خرد در از جهان
دین باری تازه باشد تا که هست او مؤتمن ملک باقی و یژه باشد تا که هست او قهرمان
دهر را ماند گز او که بیم باشد که امید چرخ را ماند گر او که سود باشد که زیان
منفعت را واجبست و مصلحت را در خور است نفس او اندر زمین و همت او در زمان
چون زمین حضرت صاحبقران دارد بدست مشتری را با عطارد هست پنداری قران
ای خداوندی که اندر دانش و عقل و ضمیر یادگار عالمی از مهتران باستان
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
داد ایزد ضمان کردی تو از ایزد مگر وز تو کرد ایزد مگر اقبال و پیروزی ضمان
از صدف و ز نافه باشد بیتهای مدح تو در زمین مدح گوی و در دهان مدح خوان
آن یکی گوئی که در پاک دارد در ضمیر وین یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان
سجده فرماید عطارد در افلاک در پیش من چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل از ثنا و مدح تو خالی ندارم عقل و جان

از نوبهاری

از هوا هر کس هوان بیند که از حد بگذرد در هوای خدمت تو من نه بینم هوان
در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان
تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من که زبان دارد مرا گفتار بهمان و فلان
مهرگان از تو همایون باد و از تا تیغ بخش سال سرتاسر همه ایام تو چون مهرگان

خیمها بین زده بصحرا بر چون شماری بروی دریا بر
سوسن تازه بین که تفصیل است بوی او را ز مشک سارا بر
نسترن بین فگنده پا از شاخ چون بساطی بروی دیبا بر
زرد گل بین دمیده بر سبزه راست چون کهربا بمینا بر
لاله بین بر سمن فتاده چنانک اشک وامق بروی عذرا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار از نشیب آمده ببالا بر
خلق را پیش بهر نصرت و فتح علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته اندر تخت همچو موسی بطور سینا بر

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود از ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال ملت و تاج دولت باری مغز دین رسول و سایهٔ یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت روان شاه ملکشاه ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند زحادثات سلامت ز نائبات امان

ز طول و عرض جهانست ملک و دولت تو   که فیلسوف به پیمایدش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب   چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شده است ز محمود شاه نامه بشکر   بدالصفت که ز بهر شاه و از خاقان
بعالم اندر در مردی و دلیری تو   بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف ترمد و غزنین و ساوه بعلوت   جهانیان را در روم و ترک و هندستان
چو بر شکستن هر دو درست کردی عزم   شکست دولت تو هر یکی بنیم زمان
بفر دولت و تایید و بخت تو اهمال   گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند بر آورده هر دری بجهد   بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن و مصاف شکاف   زهی مؤید کشورگشای قلعه ستان
خبر کرا داد چو تو پادشاه گیتی بخش   نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی   غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز روزگار ترا   بچهره مهر زدی نقشهای شادروان
رسول کعبه باخر زمان شهی باشد   که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ   بجز و بر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند   همه چه چرخ بلند و همه چه کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید   هر آنچه داد بعمر دراز زمانه نشان
رسیده است آباد از تو صد هزار درود   که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصه قیصر   بگنج و ملک در آفاق سایرست و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش   هزار قیصر قصر ترا سزد دربان

ازانها

اگر ز ناوکه خشم پای بر خار را   وگر نه بکه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو موم از آذر   شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو   سپهر پس نبود مرکب ترا میدان
چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی   ترا ستاره شود گوی در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان گردد   روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرق سوفار   دل عدو بخروشد ز حرف تیر کمان
چو تیغ تیز تو خندان شود بر آورد نبرد   شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهربار تو که در صف رزم   ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز پیکر او جوهرش چنان تابد   که از سپهر تابد ستاره رخشان
بر آینه است پراگنده خورده مروارید   و یا بسبزه بر افتاده قطره باران
سر کسی درود و نیم خلاف زد در مصاف   که در خلاف تو او را نشد سر عصیان
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطر است   خطا بود که بیابد سر از خط فرمان
ز مهر تست دلی را همیشه راحت و سود   ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم   وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار   شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه بر ماهی   وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا   زیادتی است که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی   مسافتیست که از چرخ ماه تا کیوان

زبهر دیدن تو وز پی ستودن تو شریفتر ز همه عضوهاست چشم و دهان
چه خیر بود مراد تو از زمان و زمین که آن ندارد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت خدای داد ترا که از بقای تو باقیست ملکت و ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بندهٔ خویش اگر ببلخ نیاید بفصل تابستان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو متین بشهر خویش همیکف خدمت تو بجان
اگر نبود ضمیرش ببلخ گوهربار شده است طبع و زبانش ابر و در افشان
کنون که رایت منصور تو رسید ببلخ بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانش که تا در بکیوان بری سر ایوان
بزرگه سازی جای نشاط دیگرگون که رفت کار شد از باد سرد دیگرسان
زشاخ بید بپاشید برگ چون خنجر چو روی خاک شد از برف بیزه چون کتان
اگر درخت نشد چون مقامر مخمور چرا بروی ازو رنگ گشت از سلب عریان
کنون که از گل و ریحان شده است باغ تهی زراح ساز ببزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندر است همچو بلور پیالهانه بجای بلور نه ریحان
همیشه تا نبود جامه بعلم زیبا چنانکه هم نبود نامه خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت پوش بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرق گران کن برای صید کاب گهی بغرب سبک کن برای خرم عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین هر دو با یکدیگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند شد گلستان ازین چو خلد برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد باغ ازین پر بنفشه و نسرین
رایت و منبر است زینت آن نرگس و سوسن است تحفهٔ این
جشن آن است از عرب زینت جشن این است از عجم آئین
هر دو را جاودان همی خواهند غزو پیروزی معز الدین
ناصر ملت و معین انام آنکه نزد دانش ناصر است و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او بشکند یال و بال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند آنچه او کرد در وز غزنین
برتر از خسروان پیشین است گر چه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بزابل کرد مرتضی کرد در صف صفین
در دل مرکشان کشید کمان بر صف دشمنان گشاد کمین
خصم را کرد خستهٔ پیکان پیل را کرد کشته روئین
پار کرد فتح زابلستان کرد کند امسال فتح قسطنطین
ببرد خواب قیصر و فغفور هیبت تیغ او بروم و بچین
ور به بیند نشان او در خواب روی فغفور چین شود پرچین
خشم او آتش زبانه زنان لطف و زدهی زماء معین

باد عفوش همی گشاده کند   آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوه است آب او لیکن   باد گردد چو بر نهندش زین
شاه بر باد چون سوار شود   آتش فتنه را دهد تسکین
در زمان و زمانه خوانندش   شاه آتش فشان باد نشین
تا ز تمکین کرد کار جهان   باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین گردد   هر که رای او کند تمکین
صلة اش در ترازوی گردون   گر بسنجد شکندش شاهین
در دل اختران زند منقار   گر پرد ز دست او شاهین
صدف و نافه از مدایح او   گوهر آگین شدند و مشک آگین
زین قبل کلک و طبع مادح او   هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر سلطانان   از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان   دل لشکر تو کرده اندر هین
چون تو لشکر کشی کشد نشاط   بخت عالی علم بعلیین
هر که کین تو دارد اندر دل   در دلش روزگار تو زد کین
وانکه از کین تو شود در خواب   بیش سر بر ندارد از بالین
شرح اخبار شاهنامهٔ تست   علم شهنامهٔ شهور و سنین
خاتم دولت ترا ز پید   آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل   فر تو هست پر روح امین

نخات

نخات توحی کرانذد راست   که خدایت همی کند تلقین
چون ببزم و برزم گیری تو   جام و شمشیر در یسار و یمین
هر جا بر دلی شود مردا   آفرین بر عدو شود نفرین
تا مه نو چو نعل زرین است   شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسبان و کوکب سیرت   باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد   همه سالت چو ماه فروردین
بهرهٔ دشمنانت باد و جای   زین جهان زانجهان سجین
از خلایق ترا دعای بخیر   وآنگه عار از اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان   معجزات فتح را بنمود در شرق نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او   گو بیا بشنو حدیث زابل و زابلستان
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی   زانکه او هست برزمین چون مشتری بر آسمان
ملک دولت را سعادتهای کلی حاصلست   برزمین بر فتح این بر آسمان از سعدان
شاه سنجر در فتوح و در سفر مقبل ترست   از ملک سلطان و از طغرل بیک و آلب ارسلان
کان سلاطین جهان زرمی نبود اندر جهان   وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را چنان باید شنید   زانکه در گیتی نباشد زان عجبتر داستان
کرد در غزنین دلیر بهای شاه روزگار   کرد مفتوح آنچه رستم کرد در مازندران
خصم ملک ار گرزی صد لشکر آورده بهم   از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان

زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی اشکفت / پیش صد دریای جوشان و صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود / اندران اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
زو سپاه هند و گرد و عرب گفتی که هست / جادوانند از قیاس و اهرمن سان پهلوان
نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزاند دل / حملهٔ ایشان همی در تن برنجاند جان
زیر رخت بار ایشان ناتوانا شد زمین / پیش گیر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون بعزم آسیا آورد روی / اسبان را در زمین تا پرده کرد از عنان
شد بقهر او گشاده کشوری در یکنفس / شد به تیغ او شکسته لشکری در یکزمان
از خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد / بر پلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان
یکنفر بسته شده در تنگی زنهار خواه / یکنفر خسته شده در جنگ فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریز / پشت کرده چون کمان در بازو افکنده کمان
شاه ما در باغ پیروزی به پیروزی و فتح / بر سریر گاه محمودی نشسته کامران
گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب / تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعدهٔ گفتار دولت راست بود از بهر آنک / گشت سلطان السلاطین سنجر کشورستان
او بلخست و رسولانند بر کردار او / ضامن حمل خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهد / عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند خان
وانکه در غزنین همی رزد بحکمش آستین / بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چو تو سلطان کجا باشد دگر / با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود و حق گذاری طبع او بادی سبک / گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران

درپناه دولت او خلق عالم سربسر / دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که گرفتی بفر و بخت خویش / آنچه نگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان اورده در زیر نگین / شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب / باغ در باغست ملک تو بستان در بوستان
بوستانش سبز و برومند است و باغ آراسته / زانکه قرب تو بستان بانست و عدل باغبان
گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است / آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
راحت افزائی که زو راحت فزاید روح را / ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا / چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
در عمل آب حیات و در صفت آب زلال / در نسب آب بهشت و در لقب آب رزان
زهره را با مشتری گوئی قران باشد بهم / چون بود بر دست تو ای بهترین صاحبقران
تا که گشتی چون معزالدین و دنیا چون پدر / شد معزی پیش تخت تو جوانبخت و جوان
نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب / وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد ثنا را تا ابد گوید سخن / در دعای تو ثنا این لفظ راند بر زبان
کای بنای نسل آدم تا فلک باید بپای / وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای گوهری که سنگ محلی تراست کان / ای آتشی که هست ترا آب در میان
فرداست گوهر تو چو ذره در آفتاب / پاکست گوهر تو چو کوکب بر آسمان
آن آتشی که در شررت مضمر است آب / آن پیکری که در شبت مدغم است جان

چرخی وهست بر سر مردان تراگذار … نجمی وهست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همیجوئی از دماغ … چون هوش قوت خویش همیسازی از روان
اندر زبان ملت تازی ترا سخن … وندر دهان دولت تازی ترا زبان
در کشور از حصول خرابه دهی خبر … بر منبر از فتوح بدین دهی نشان
زمی چو پرنیان وکبودی چو لاجورد … پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
آنکه که روز حرب سرافرازی از زمین … وانکه که روز حرب نشانداری از زبان
در باغ کارزار درخت ظفر توئی … دست یلان ترا چمن و بار ارغوان
کار تو در خزانه کان زر نظام بود … از بهر دست تیر برون آمدی زکان
در کان ترا خدای جهان معجز آفرید … در دست تیر معجز ملک خدایگان
تیر اجل علی فر از خسروی … رستم رسوم و معن معانی و سام سان
افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار … اسفندیار دهر منوچهر دودمان
وهو المؤید الملک العادل الذی … من جده و دولته ما اراد کان
کشت از مناقب دو علا بخش من بلند … شد بر مدایح دو علا طبع من روان
پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل … چنبر ل پاک ستوده بدین هست شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کامکار … وین هست بر موافق اسلام کامران
آن بود مصطفی را در حرب کارزار … وین هست پادشاه را در ملک پهلوان
ای اختیار خلق و ترا جود اختیار … وی قهرمان ملک ترا بخت قهرمان
ای تیر سیرت تو همی برخورد خرد … در قدر قدرت تو همی گشود کمان

ابکانرا دگر کم

انجاکه تو کمان کشی ای تیر شیر گیر … پس تیر کو خجل شود و بشکند کمان
وانجاکه تیر خویش سوی دشمن افکنی … گردد کمان دشمن تو چوب خیزران
آنجاکه تو عنان نهنکان کنی سبک … در پیش پادشاه کشی لشکر گران
کاریست کار تو همه جامع بر آمده … شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان
واجب شده است حمد تو بر خورد و بزرگ … لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعهای دین ترا عقل کوتوال … وی خانهای ملک ترا تیغ پاسبان
دانم شنیده تو خداوند حال من … کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفتگان تباه … بود بگرد شهر چو دیوانگان توان
سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین … بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
دارم لقب معزی و بشنید شعر من … چون دیده در مدیح و زبانم گهر فشان
میرا منم بخدمت تو نایب پدر … الحل فی الشمایل والحل فی اللسان
کر کلک شاشعر ز بلبل تهی شده است … بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان
فرخنده بود بر متنبی لب طاسیف … چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
کر پیش شهریار مرا حشمتی نهی … حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار … تا بر زیان و سود بود دور آسمان
بادا مخالفان ترا بیم بی امید … بادا موافقان ترا سود بی زیان
چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی … چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

نوروز بساط نو گسترده بگلزاران
وز باغ بساط دی بربود چو عیاران

شد شکفته بهار نو شرط است نگار تو
با ما و می و یار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم شادند همی آدم
دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از نیلا
بر هر دو بود زیبا میخوردن هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
گلزار ز بوی گل چون طبلهٔ عطاران

خوبان بدل بازان از خوبی خود نازان
با غمزه چو غمازان با طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرم
با برگ گل و بر سوسن تکیه زده با یاران

اقبال ندیم ما افروخته دیم ما
بدخواه ز بیم ما دل خسته چو بیماران

در طبع همه شادی در دست همه رادی
در بحث بآزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور
شاهی که ستد یکسر جباری جباران

ای بملک و دولت شاهی سزای آفرین
از هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین

گرچه هست آسمان را اختران نوربخش
رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین

در همه کاری دل تو راستی جوید همی
راستی خواهد صاحبقران واپسین

نسخه از لوح محفوظ است گویی خاطرت
کاندرو بینی و دانی بودنیها بر یقین

زین قبل شاید که خوانندت بگیهان جهان
شهریار نیکدان و پادشاه دوربین

نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل
در بر آن نور افتادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی و نگفتی کادم از طین است من
آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین

در جهانداری تو داری یار و همره تیغ و تیر
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین

یار و همره تیغ باید در جهانداری نه مهر
خشم تو چون زهر افعی جان رباید زود زین

پست گردد قد جباران چو بفرازی کمان
سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین

بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران معنی همی گویند چون در بیتشین

زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار
زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین

با تن کوه است چون بادست فرخ مرکبت
کوه تن دیدی که باشد بادتک زرین زین

نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه
زان نیارد دیدن آتش دیدهٔ شیر عرین

شکر گوی عفو و روزی خوارهٔ جود تواند
هر چه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین

هر کرا دیده بود چون بندگان و چاکران
پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین

آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته‌ای
شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین

از پدر بگذشته‌ای از ملک گیتی داشتن
معجب آن هست نزدیک خردمندان متین

بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

ارز و ناید همی بغداد را با چون تو شاه
روزگار معتصم با روزگار مستعین

عز ایمان در بقای تست و عز مؤمنان
زان لوای خود فرستادت امیرالمؤمنین

زان لوا نام و خطاب بر لوا فر کهر نقش
تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین

او ترا باشد یمین و یمن باشد جاودان
بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین

تا بیاراید بفر در دین فرخ باغ و راغ
از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین

عاشقان سازند با خوبان بیکجای قرار
بلبلان با گلبنان گردند هر جا همقرین

باد بخت تو سپهر و تو بر دشمن تیز / باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین
در نشاط او از داده سوی تو بخت بلند / در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی / بخش یزدان شکر ناگفته کرام الکاتبین

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون / وزین شاه مبارک رای ملک آرای نور افزون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهانداری / بهر فوری چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهر ماهی که نو گردد بصف او زهیق اختر / یکی ملک دیگر ستاند یکی فتح دیگر گون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح او / شگفتیها زیادت گشت از آن مغنی کرد افزون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری / بقهر و غارت گردنکشان سغد ملعون
سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران / ظفر ز تیغشان عاشق هنر ز طبعشان معشون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر / شده نیلوفر از خون بداندیشان چو اذریون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده / هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
چو بانگ نعره ایشان بسوی شه شد از ماهی / تبه شد بدسگالان را طلسم و شعبده و افسون
یکی شد مرده را پیشه یکی شد کشته در وادی / یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در خنجر ز تلخی گشته چون حنظل / یکی را مغز در ناوک ز سردی گشته چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شاد [?] / یکی را شد بچشم اندر ز حیرت روی شاه خون
برفتند از میان چند کس با محنت و حیران / بجستند از میان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز حیرت بر ایشان طعنه زد گیتی / چنان جستند کز محنت بر ایشان طعنه زد گردون

زهی رای سر شاهان زهی عزم سر ایران / مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیران را گر دار ز بیجان خسته جان و تن / امیران را گر دار اسیران کرده خوار و دون
سپاهش در خراسان است و سهمش بر لب دجله / رکابش در نشابور است و سهمش بر لب جیحون
تف تیغ و دم تیغش همیشه بر بداندیشان / لب او دعوت سوی آتش بامان و [?]
یکی را تیغ او در آب با بایان کند همسر / یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنان خواهم / سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
مدامش شاهدی در بر سپهرش بنده و چاکر / حسودش سالها زمان کمتر و فوحش هزاران افزون
ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ / عدو در بند زندانش ذلیل از اختر وارون

ماه رو یا روی در اقبال دار در بوستان / هر کرا اقبال باید می خورد با دوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل / خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنماید روی / تخت زیر گل نهیم و در جشن زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن / جام باید در یمین و شاخ گل باید در آن
برگ گل از شاخ گل گوئی برون آورده باز / گوهر گوهر بدخش از گوهر گوهرفشان
خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی / دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان / هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را کرد رام اندر سپاه / کس ندیده است این بخواب و کس نداده است این نشان
هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود / گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان

پیش ازین بار احدیث هفتخوان ادب   زین پس بار اعجب باید حدیث هفتخوان

رفت سوی شام و ضبط کرد ملک تیغ ایش   رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران

نه بشام اندر زر دولت بود غایب نخیش   نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان

آنچه اندر شام صد پیر مقدم داشتند   دارد اکنون از سپاه پادشا یک پهلوان

ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن   در کشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان

کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین   کو سکندر تا بود فرمانبر شاه جهان

کانچه ایشان را بده سال اندرو حاصل شدی   در سر شاه جهان را حاصل اندیش ازان

شام را اکنون گشاد و روم را اکنون گرفت   ای شاه کامکار و ای شاه کامران

ایست زیبا خسروی لشکرکش لشکرشکن   ایست دانا داوری کشورده کشورستان

خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین   آن ظفر کز صد سفر باید کسی را در گمان

هست واجب بر زمین و آسمان دایم دوار   سیر اسب بر زمین و سیر مه بر آسمان

تا فلک پیروزه گون باشد تو پیروزی بخش   تا کواکب را قران باشد تویی صاحبقران

زین سفر کامسال کردی شد ممالک خوشگوار   زین سفر کامسال دیدی شد موافق شادمان

شام بگشادی به یک تهدید بی جنگ و نبرد   روم گرفتی به یک پیغام بی تیغ و سنان

تا درنگی کردی از بیم نکوخواهان امید   تا مقامی کردی از سود بداندیشان زیان

آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را   بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان

برچنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی   زان می کش بوی از مشک است و رنگ از زعفران

خنجر آتش فشان آب بدخواهان ببرد   آب آتش رنگ بر نه بر کف گوهرفشان

شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو   شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان

هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک   تا زمین باید بپای و تا فلک ماند بجان

شکفت و تازه گشت دگر باره اصفهان   از دولت و سعادت شاهنشه زمان

سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب ازو   صاحبقران خسرو شاه خدایگان

شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین   شاهی که شد بدولتش افراخته زمان

آباد کرده نظر و عدل او شده است   هر جا خراب کرده شاهان باستان

باد استان نصرت او زاثر دهنده است   دیرینه سر گذشت و کهن گشته داستان

کم شد گمان خلق در او صاف دولتش   هر گز مکان خبر دهد و دیث در مکان

گویی که هست دولت او قدرت خدای   کاندر چگونگیش همی کم شود گمان

در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک   ایزد اگر به تیغ و بعدلش دهد زبان

تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر   عدلش ببارگاه نگوید جز الامان

آنجا که شد ز نعرهٔ شبدیز او خبر   و آنجا که شد ز شعلهٔ شمشیر او نشان

چون یخ فسرده گشت و چو نمک سوخته   خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان

که خشم او ز روم برآرد همی نفیر   که سهم او ز ترک برآرد همی فغان

در هر کجا که هست اثرهای او پدید   بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان

آن خسروی که حکم ترا کرد روزگار   بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان

شادی همی کنند ز دیدار و خدمتت   در دیده روشنائی و در کالبد روان

از بسکه در نبرد گران کرده رکاب — از بسکه بر فتوح سبک کرده عنان
در طاعت تو بیش نهد هیچکس سبک — بر بیعت تو بیش دل هیچکس گران
بس کس که در خلاف تو داده است سر بباد — بس کس که بر خلاف تو کرده است جان زیان
ابله کسی بود که مخالف شود ترا — کش هم بهنپ سر بود و هم هلاک جان
از اختر تو قسم کواکب همی رسد — که نحس در مقابله که سعد در قران
از آنچنانکه شاه ملوکی تو در زمین — هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تو دید — ملک جوان سپرد بتو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن — دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم — تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته یکی بوستان شده است — با دوستان نشاط همی کن بدوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش — ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار — ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بدهر اندرون بزی — چندانکه کام تست بملک اندران بمان

از دورهای گردون در صنعهای یزدان — زیباترین عالم فخرین کهستان
از ذرهاست خورشید در طبعهاست آتش — از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه از روزهاست جمعه — از خانها شکعبه از نامهاست فرقان
از انبیاست احمد از خسروان ملکشاه — ز اقلیمها است رابع و ز شهرها صفاهان

زین پیش پُرتسطیح

زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد — گر جمله برشمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم — شاهی که گرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خویش رونق فزود ملت — در اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
از بیت گوهر افشان دستش برو درخشش — شیغش بروز کوشش برقیست آتش افشان
در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل — در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او تکاور هر کو بود مواحد — با رای او نتابد هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شده است مهرش — مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر — هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم — وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت معدوم دین از تو گشت روشن — عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خصم تو کرد اندک — دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان
از هیبت و نهیب بر خاست بانگ غلغل — از قصرهای قیصر در خانهای خاقان
هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب — هم در دیار ایران هم در بلاد توران
در عیش تست قوت و ز جوش تست قدرت — از حزم تست حجت و ز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فسون و حیلت — اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
تا گردش جهان را ممکن بود که باشد — جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا هم داد گستری از داد تو جهان را — چاره همی نباشد چون کشت زار و باران
اقبال هر زمانی پیش تو تحفه آرد — از نعمت دگرگون و ز نصرت دگرسان

عمر تو پادشاها با عمر نوح همسر
وز تیغ تو را اعدا بادیده باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنین که هستی
بر تخت شاه خسرو از بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت
یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند نژاده از مجلس و میدان
که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان
یکی با آب لطیف آمده پدید از خاک
یکی با آتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده بشربت ز ضرب اخگر و خشت
یکی رسیده بضربت ز سنگ از سوهان
یکی ز عقل بود میل او و همه سوی عقل
یکی ز جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان دهد چو مردم پیر
یکی ز همت پیران دهد بمرد جوان
یکی ترازوی عقل است و کیمیای نشاط
یکی طلایه مرگست و اژدهای دمان
یکی دهد بکه آتش از صبوح خبر
یکی دهد بکه کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور
چو آتشی است که آب اندرون گرفته مکان
یکی ز گوهر رخشان و لون پیکر خویش
چو آئینه است و در و عکس کوکب رخشان
یکی ز غایت سرخی فروخته ز قدح
چنانکه بار سمن برگ لاله نعمان
یکی کبود چو حریر پراز گهر تن خویش
چو بر بنفشه پراکنده قطره باران
بروز بزم یکی بار گیرد از ناهید
بروز رزم یکی توشه گیرد از کیوان
سزد گزین دو گهر بزم و رزم فخر کنند
که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او
شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان

یقین شده است

یقین شده است همه خلق را بشرق و بغرب
که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او
ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد
همه زیادت آن کس خدا کند نقصان
زمانه را بد و قوت همی نگهدارد
بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزمش حزم ملوک سست شود
چنانکه سست شود سحر در بر فرقان
صف سپاه و تف خنجرش پدید آرند
ز مهر ردی اندر سموم و تابستان
چو در حضر بود او پر طرب بود گیتی
چو در سفر بود او پر ظفر بود گیهان
سرای او بحضر با طرب کند بیعت
حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
ببین رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر
اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای دارد با او چو پای زد برکاب
که دست شاید با او چو دست زد بعنان

سزد که سر فرازد ملک و دید که بنازد دین
که گیتی در همه آذر گرفت آئین فروردین
ملک و دین همی نازند شاهان بنده اختر
که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان
کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستورست هم تمکین و هم دولت
زه ای سلطان با دولت زه ای دستور با تمکین
چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان
چه رانم قصه شیرین چو خوانم نامه گرگین
سخن گویم ز سلطانی که از عدلش نبینند
کو زن از پنجه ضیغم نترسد وز چنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین آیین
کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آئین

جهانداری چنین باشد که ایزد دهد دولت — شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین
ببخش ای شاه دریادل بکوش ای خسرو عادل — بگاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین
تو آن شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد — نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و آب و زرین
بتوران و بغزنین گر ترا اسپند فرمان بر — یکی دارندهٔ توران و دگر فرماندهٔ غزنین
سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها — کنی همچون بنات النعش اگر هست چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود دیگر — ز خاک او را سزد بستر ز سنگ او را سزد بالین
هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر — بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
تو جاوید و پاینده همه شادی دهم شاهی — بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین
دعاگوئی تو دولت باد هر جائی که بنشینی — که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمد آن فصلی که خرم شود روی زمین — بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافه‌های مشک بگشاید چو عطاران هوا — جامهای حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان بر آید از درخت ارغوان — لؤلؤ از غبار برانگیزد درخت یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم — جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
قمریان بر سرو بن گویند شه را تهنیت — قمریان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملکسلطان خداوند جهان — خسرو پرویز کر صاحبقران راستین
خاطر در لوح محفوظات کاندر وی همی — هم بداند هم ببیند بود پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان — شهریار نیکدان و پادشاه دوربین
نور او تابنده بود از پشت آدم از ازل — در نبود او شادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی

سجده کردی و نگفتی کآدم از طین است و من — ز آتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین
نیست در توران و ایران پهلوان و رزم گرام — کو نمالیده است پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت و کفر و شر از تیغت همی ناقص شود — وز دل پاکت همی افزاید همی اسلام و دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو — خاصه بر بغدادیان و بر امیر المؤمنین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت — از قضای ایزد روزی ده جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو برو بدر منیر — باد بزم تو بهشت و می درو ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند — در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد — فر تو در دین مبارک همچو جشن فرودین

بر قاعدهٔ ملت پیغمبر دیندان — کانهار جهان را بشمشیر تو فرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترد — بر گوهر جعفری پیک در خانهٔ خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت — شاه همه ایران و پناه همه توران
در مشرق و در مغرب به جهد نبوت — صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیکباره که آورد — از دجله بجیحون وز موصل بخراسان
خر شاه بنداختر ابو الفتح ملکشاه — سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فراز علم نصرت و تائید — در مدت یکماه بده گوشهٔ کیهان
شاهی که سرشته همه لشکر خصمش — چون لشکر سلطان بدل آشفته خذلان
هر روز ز نه لشکر اقبال کند عرض — تا حمله برد بر تبع لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب — بر چرخ همی تیره کند دیدهٔ کیوان

در خیمه و خرگاه تو گوئی که سپهر است … پر کوکب درخشنده همه کوه و بیابان

در نعمت بسیار تو گوئی که بهشت است … آراسته و ساخته لشکر که سلطان

شاها ز نهیب تو همه چارهٔ دشمن … مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان

چیره نشود دشمن تو بر تو بیچاره … سفته نشود بیهده سندان به سپندان

بودی تو برو صاحب که همی لشکر حضمت … گفتند که بردیم خراسان بکف آسان

مالی نه باندازه و کاری نه بترتیب … بردست گرفت آنکه گر بست بشقصان

بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت … بر خیره جدا گرد دل از عهد و ز پیمان

چون رایت پیروز تو آمد بدر ری … آنحال دگرگون شد و آنکار دگرسان

از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت … از گفته پشیمانم و بر کرده پشیمان

حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر … هر کو نه بفرمان تو بوده است دهد جان

گر دشمن تو هست چو هامان و چه فرعون … هستی تو بفیروزی چون موسی عمران

رای سپه آرای تو همچون ید بیضاست … شمشیر جگر دار تو ماننده ثعبان

ثعبان و ید بیضا ای شاه تو داری … چه بیم و چه باک است ز فرعون و ز هامان

چوگان ظفر داری و میدان شجاعت … عالم همه گوئیست ترا در خم چوگان

گویند که جاوید همی روی زمین را … بخشیدن تو راست ز خورشید درخشان

تا باشد خورشید درخشان ز بر چرخ … بادی ز بر تخت درفشان و زرافشان

می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید … نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان

بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند … بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان

لعلست فرو ریخته بر دامن کهسار … در است در آویخته از گردن بستان

از لاله و از سبزه چو بر

از لاله و از سبزه چه بر دشت و چه بر کوه … مینا و عقیق است پراکنده فراوان

از باد همی سوده شود عنبر و کافور … وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان

از عقل بکر بنده چو دل تو شده استاد … در صنع بکر جا که طبع تو شده استان

تا باغ چو دینار شود در مه آذر … تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان

زیر علم و زیر نگین تو همی باد … عالم همه آراسته چون روضهٔ رضوان

بر دست تو اصل طرب و مایهٔ نصرت … جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان

تو جفت سخا پروری و جفت بود وقت … تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

فزود قیمت دینار و قدر دانش و دین … بشهریار زمان و بپادشاه زمین

سر ملوک شهنشاه دادگر ملکی … که روز کارش بنده است و کردگار معین

پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر … بصد هزار قرانش نیاورند قرین

نه از ستایش او خالیست هیچ مکان … نه از پرستش او فارغست هیچ مکین

هم از جلالت او هست فر افسر و تخت … هم از شجاعت او هست زین مرکب و زین

بروز کارش اگر باز جانور کردند … مبارزان هنرمند و خسروان گزین

همه بدولت او بر فلک نهند قدم … همه بخدمت او بر زمین نهند جبین

ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد … شده است تو میزان عقل را آئین

بامن و عدل تو شاهین شود مسخر کبک … بدولت تو شود کبک خیره بر شاهین

شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو … ز فر و بخت تو روبه شود چه شیر عرین

توانگر آمد مسکین مخالف لیکن … ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین

کسیکه مهر تو از دل برون کند نفسی
شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین

کسیکه جنگ و خلاف ترا نهد سر و بن
برو شود بن هر سوی چون سر زوبین

ضمیر و طبع تو گوئی فلک شده است و صدف
که لوز پاک درست و در پاک در این

چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند
گمان برند که نام تو بود نقش نگین

اگرچه هست لعمر اندرون ترا تأخیر
مقدم همه شاهان توئی بداد و بدین

مقدم همه پیغمبران محمد بود
اگرچه بود بظاهر رسول بازپسین

همانکه پار ز عدلت بروم رفت و بشام
رود ز رای تو سال دگر بهند و بچین

فرو شود سر اعدا چه پر زند علمت
سر از حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین

اگر خبر شود از رزم تا بچرخ بلند
وگر نشان رسد از بزم تا بخلد برین

برزمگاه تو بازی کنند سیارات
ببزمگاه تو شادی کنند حور العین

مسخرند ترا خاک و باد و آتش و آب
ز هر یکی اثری یافتی مع التعیین

بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم
بروز بزم کن اجزای خاک را زرین

باب مهر همه کار دوستانت بساز
بسوز جان همه دشمنان بآتش کین

کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم
کجا دعای تو کردن مرا کند تلقین

همیکنند نثار ستاره کان جنت
همیکنند دعا را فرشتگان آمین

همیشه تا بود آثار نیک رسم قوی
همیشه تا بود آئین خوب قطب متین

هزار سال بزی نیکخواه و نیک آثار
هزار سال بمان خوب رسم و خوب آئین

وجود و همت و جود تو تا بیوم الحشر
بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین

موافقانت رسیده ز گرد بر گردون
مخالفانت خزیده ز سجن تا سجین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب ملک و دین

آنکه دولت را جلالست آنکه ملت را جمال
آنکه ملت را معین است آنکه سنت را امین

سید شاهان عالم ناصر الدین خدای
خسروی کو رکن اسلامست و رکن مسلمین

دولت او را سازکار و نصرت او را همره
مشرق او را در یسار و مغرب او را در یمین

تا که او باشد جهان را داد و صاحبقران
فتح و نصرت با چو او صاحبقران باشد قرین

ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب
شهنشاهی که هستی دین حق را انور دین

چه خطر دارد زمین و آسمان در حضرت تو
کاسمان زیر علم داری زمین اندر نگین

آنجهان را اصل ز آب و خاک و باد و آتش است
جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین

آب و آتش را تو در نیام تیغ خود
خاک را از فرق دشمن باد را از زر زرین

مرگ اگر این باشد اندر تن ز خود شهریار
تن بپردازد ز جان چون دل بپردازد ز کین

گر حصاری آهنین سازد بگرد خویش در
همچو زندانی بماند در حصار آهنین

هر که باشد بندهٔ تو آستین پر زر کند
بدسگال تو بپوشد جامهٔ بی آستین

تو بتخت پادشاهی بر همی بازی عرب
تخت بر دشمن همی بازد شبیخون و کمین

روم و چین و مکه را گر فتحی از تدبیر رای
عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین

از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج
قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین

تا قیامت پادشاهان تو ار فخر آورند
کاین از آن تو بود در ملک دین تا یوم دین

خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو
تا که جان دارد ترا گوید بنغزی آفرین

در خور جنت وزه باشد ثنا و مدح تو
تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین

پادشاه شرق باشی تا مکین است و مکان
شهریار غرب بادی تا شهورست و سنین

هر کجا سائر رکابت هر کجا سازی وطن فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دینداران بساز و جان بدخواهان بسوز گنج پیروزی بیاب و روز بهروزی ببین

مرا درست شد از آفریدگار جهان که از کمال و جمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی پدید خبر همه کمال ز ترکان همی پدید نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بنور رخ سمن دلگشای در مجلس بناچخ سرمنی جان ربای در میدان
یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل یکی بخنجر هندی همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان بر دست چو مهر در حمل و مشتری است در میزان
همه زمان شمرند از هنر سوار دلیر همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آنجنگیان اثر نکند مگر فرشتگانند لشکر توران
کمر ببان کمند و بموی همچو کمر دهان ببان خیال و بچشم همچو دهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
بلی ز دولت ترکان بقای ملک است بقای دولت ترکان بدولت سلطان
بمهر دولت ترکان سپرد باید دل چو کرد کار بترکان سپرد ملک جهان
جلال دولت باقی جمال ملت حق که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دودهٔ سلجوق پناه خلق و خداوند خاتم خاقان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان

بزرگا

برای پاک همی تخت را کند عالی بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود از او بخشش ز چاکران همه طاعت بود از او فرمان
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا پدید در تیغ او شود گوهر قدر پدید در تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته است دولت تو در سرای فرو گسترید شادروان
حسود تو چو چراغ است و تو چو خورشیدی بدین حدیث دلیل است و حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا همه پر شود ز گرد و بخار در آفتاب نیابد تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان
دو گوهر است ترا در میان جام و حسام نشاط پرور و دشمن کش بدین و بدان
سماع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش ز طبع بنده و ساقی شراب خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان همی نشاط بپایان کند ز خورستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود در اندیشه ز بازگشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آنکه راه دشوار است که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز لشکر سرمای دی همی ترسند که فر دولت او دی کند چو تابستان

عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهان که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان

اگر ز شورهٔ بد آب بر دمد چشمه وگر ز آتش سوزان بردن کند ریحان

خدای چشم بد از شهریار دور کند که دور به بود از شهریار چشم بدان

بهند رای هند و بروم قیصر روم ز بیم خسرو کیهان همی کنند فغان

بجای عقل بکیر را بمغز در شمشیر بجای خواب بکیرا بچشم در پیکان

چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه عماد دولت سلطان عالمست چنان

کسی که خدمت سلطان کند سکندروار سزد که زنده بود خضروار جاودان

چه میزبان همهٔ خلق شاه آفاقست بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان

سزد که تا بقیامت بود بقای کسی که میزبان و همه خلق باشدش مهمان

سپاهدار شهنشه چنان کند خدمت که تا بمشرق و مغرب ازو دهند نشان

چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد بخشش عماد دولت سلطان بدولت سلطان

شهنشها ملکا خسروا خداوندا چو آفتاب توئی بر همه جهان تابان

چو آفتاب ترا زان لقب همی خوانم که شرق و غرب جهان ز تو نیم آبادان

نبوده چون تو خداوند و هم نخواهد بود ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

تو ای زمین و زمان را بزرگوار ملک مباد بی تو چه ملک زمین چه ملک زمان

مباد نعمت ملک ترا شمار و قیاس مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

بشادکامی و پیروزی و خداوندی چنانکه خواهی و چندانکه آرزوت بمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان حبذا بزم همایون چون بهشت جاودان

ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر خازنانش با آتش ناوک و آهن کمان

نوبهار است این شکفته در میان نوبهار بوستان است این نهاده در میان آسمان

چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ چون سر زلفین جانان باد او عنبرفشان

در چنین خرم بهشتی شاه را بینم بسر چتر طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان

شاه شادی کرد و می در کف گرفت اندر بهشت تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان

سایهٔ یزدان معزالدین والدنیا که او تیغ کشورگیر دارد بازوی کشورستان

آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب وانکه بختش را همی خدمت گذارد آسمان

رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان

طبع او مر باد را هرگز نه پندارد سبک حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران

آفرین شاه نفزاید همی دین و خرد فرخ آنکس کآفرین شاه دارد بر زبان

سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد وانکه سر بر خط ندارد جان او برش زیان

معجز موسی و عیسی که عصا بود و دعا دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان

کو فریدون کو ببیند تیغ ملکشاهی بهین تا ببیند خورده الماس را بر پرنیان

مار گرداری که چون دشمن ببیند پیکرش همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان

ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا بنده گردی اگر باز آمدی نوشروان

روز فخر الب ارسلان را فخر باشد بر شهان زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان

چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر ملک و دولت را خداوندی و هم صاحبقران

شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم شد جهان سرسبز ازین شادکامی شادمان

تو چه خورشیدی و یاقوت روان برده دیده کس خورشید را در دست یاقوت روان

سروران اکنون از این شادی بیفزایند جاه / خسروان اکنون از این رامش بیفروزند جان
گرد هی دستوری فرمان سپاه خویش را / هر یک از شادی درین مجلس بیفشانند جان
تا بخندد ارغوان و گل دمد هر نوبهار / تا که شاخ زعفران پر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست / وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا / بنده شاعر معزی باد جسکوی مدیح خوان

جشنی است بس مبارک عیدیست بس همایون / بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طلعت او هر روز عید کارزا / عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام دوست دولت / وانجا که هست رایش با رای دوست گردون
تا هست خنجر پر دشمنانت گیتی / از دشمنان بغضد و در حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان / هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله / که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفزود دانش او بر دانش سکندر / بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت / با تیغ او نپاید بند طلسم و افسون
بحر است دست رادش بحری که موج آرد / ابر است تیغ برنش ابری که قطره او خون
از رنگ و از نمایش نیلوفر است تیغش / نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
ای خسروی که آزادی دست تست عاشق / وی پادشاهی که شادی بر طبع تست مفتون
ملت بر تست قایم همچون عرض بجوهر / دولت بر تست باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون رفته و شماتت / نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون

گشته است عید فرخ با ماه وی موافق / در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
ش با از آینه و آتش بفزای شادکامی / وز عکس هر دو آتش بفروز روی مامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب / دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن دین سماطت چون جشن دین بهار / بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

پس فرید خداوند آسمان و زمین / دو آفتاب که هر دو منورند بدین
یک آفتاب درفشان شده ز روی سپهر / یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید زان آفتاب قوت طبع / همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
مغان بقوت آن بر زمین نهاده جبین / شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن / زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم ازین آفتاب مشتری است / که جای خویش همه ساله تخت دارد این
خدایگانی کز رای همت و نظرش / عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق / که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک / بصد هزار قران هیچ نیاورند قرین
وگر شمار کنند آنچه کرد در یک سال / خدایگان نتوان یافت در شهور و سنین
شهان رسند بمقصود با کمین و مصاف / رسیده شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق / کمان خویش باقبال خویش کرده یقین
حسود سپهده گردانش او ز بیم / چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
مخالف ترا اقبال او و دولت او / چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین

کشید باز همین وقت لشکری سوی شام | بتوخت از دل اعدا به تیغ بران کین

شهیست او که بیکسال در دو فتح کند | بگیرد شام چنان و بگیرد بلخ چنین

سریر تو چه سپهر است مرکب تو چه باد | گهی سریر نشینی و گاه باد نشین

تو آنکه عدل تو رضوان شده است در عالم | شگفت عالم از او سربسر چه خلد برین

تو آنکه تیغ و کف تو خبر دهند همی | ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین

تو شاه بازپسینی در این جهان ملکا | چنانکه بود محمد رسول بازپسین

همیشه تا که ز نسرین صبا کند نیسان | همیشه تا که ز نیسان صبا کند نسرین

دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند | ز بخت نیک ترا دانش و هنر تلقین

رعایت تو و عدل تو و عنایت تو | بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام باده بدست | ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

چون برآرم به زبان نام خداوند جهان | تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان

هرچه در دهر زبانست مرا بایستی | تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان

شاه آفاق ملکشاه که در طاعت اوست | ملکان جمله پذیرنده شهان بسته میان

شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای | خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان

ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد | هرچه خواهد بود از روش تقدیر جهان

در جهانداری و سلطانی از او گشت یقین | آن هنرها که نبرده است کس از خلق گمان

چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ | چند خوانند هنرهای فلان و بهمان

سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر | از خبر یاد نیارند کجا هست عیان

اندر آفاق

اندر آفاق گرا بوده ز شاهان قدیم | اینچنین دولت پرور و چنین بخت جوان

که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح | شرق تا غرب زمین از کران تا بکران

راه شستها به یکماه ز شاهان که گذاشت | با هزاران سپه تیغ زن و قلعه ستان

همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام | صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره سنان

همه زاین بخت و از این گاه بپرورده چشم | همه زاین بخت و از این شاه بپرورده جان

کس ندیده است چنین بخت و چنین گاه بخواب | کس ندیده است چنین بخت و چنین شاه نشان

هر کجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه | از تن دشمن بدخواه روان گشت روان

بود در مشرق و در مغرب از او بود خروش | هست در مشرق و در مغرب از او هست فغان

شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین | وی بزی ای بسزا پادشه ملک زمان

هر که او با طمع سود کند با تو خلاف | آخر الامر کند جان و تن خویش ضمان

آنکه با نیزه گمان کرد همی قصد نبرد | قد چون سرو تو از بیم وی گشته است کمان

خسته بار گرانست ز خوی بد خویش | نشنیده است مگر خوی بد است بار گران

خصم تو هست چه فرعون و تو او را چون موسی | رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان

قلعه بر خصم تو مانند زندان گشته است | چه خطر باشد از آنکه بود در زندان

گر به اندیش تو با دانش و با سنگ و درنگ | دست در سنگ زد و روی زبون کرد همان

حکم فرمان تو مانند قضا و قدر است | از قضا و ز قدر روی بتفتن نتوان

دشمنانت همه رفتند و بمانده است یکی | و آن یکی نیز چنین دان که شود چون دگران

ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون | بکه بزم تو این است و گه رزم تو آن

هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو | هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان

بدسگالانرا ز تیغ تو چو زهر افعی است / نیکخواهانرا ز مهر تو چو آب حیوان
داشت نوشروان بدرگه خود سلسله / تا دلیلی بود از عدل وش تا زمان
بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل / هست یک حکم تو صد سلسله نوشروان
تا شود راغ چو زنگار بایام بهار / تا شود باغ چو دینار بایام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند / باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کار همه کس حکم ازل / همچنین کوش خورد کام هوی خویش بران
در دل افروزی و در جان و دل افروزی / در جهانداری و در شادی جاوید بمان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان / نشاید کو نه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوند و بندد / تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همی یک چیز جویند از این حضرت / چه در مشرق چه در مغرب چه در ایران چه در توران
چنین سلطان نبوده است و نخواهد بود در عالم / جمال دوده جغری پناه خانه خاقان
همی فرمان برند او را دو فرمانده بهر کشور / یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر در او سر اندر چنبر طاعت / یکی را بر وفای او دل اندر عهده پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بوده است در عالم / چنین دولت ز جباران کرا بوده است در کیهان
هر آنکس کو از این فرمان و این دولت خبر دارد / تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گردد خانها یکسر / کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
همه بیکارگان را عفو او هست از این خسرو / برادر باشد او بهتر بدین عفو و بدین احسان
چو راضی گشت از او سلطان در اصحی بنازد / سلامت باد شاه تا محشر سعادت باد جاویدان

چه بهتر

چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین میری / نماید مدحت شاهی و باشد مدحت مهمان
چه خوشتر زانکه در یک اصل ماند تازه و خرم / دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز بس شادروان این حضرت همی بوی بهشت آید / کسی باید که بنشیند بدین فرخنده شادروان
کرا باشد شکیبائی ز دیدار چنین شاهی / که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
ملک اندر چنین باید شه عادل که از عدلش / همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشوری دیگر / نه جود وی را بود غایت نه ملکش را بود پایان
در آن تیغ که من گفتم چو خورشید است پنداری / که بخشد نور و هرگز ناید اندر نور او نقصان
دو دار بند ای عجب گویا کف و تیغ جهانگیرش / یکی در بزم زر افشان یکی در رزم خون افشان
یکی اندر سمت چون معجز عیسی ابن مریم / یکی اندر صفت چون معجز موسی ابن عمران
شهنشاها جهاندارا امیدان فتوح اندر / تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
هر آنچیزی که از اقبال موجود است در عالم / همه چون یکی نامه است و نام تو بر او عنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر / همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را بر رضای تو مبادا ساعتی لکن / فلک را بر مراد تو مبادا لحظهٔ دوران
نظام دین بارزا همیشه عزم تو حجت / صلاح ملک با قدرا همیشه تیغ تو برهان

تا فر نو بهار بیاراست بوستان / باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
سر گنج برگشاد و سر نافه برگشاد / یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد / بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
مر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن / مر کوه را ز لاله بر افکند طیلسان

بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ
وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان

قمری همی کنون دهد از کاروان خبر
طوطی کنون همی دهد از بار بدنشان

آواز خویش ساخته مانند زیر و بم
بلبل بلاله زار چکاوک بگلستان

گیتی جوان شده است بجز زان جوانهی
ماندی جوان چه گیتی بود جوان

پرورده آفتاب گل و لاله را بمهر
گاه است باده خوردن و گاه است گلفشان

بشکفت زو هزار گل از قدرت خدای
تا گلفشان کنند به بزم خدایگان

زیبای ملکشاهی و شاه ملک نژاد
سلطان کامکار ملکشاه کامران

شاهی که بر خزانه و درگاه او بزد
افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

شاهی که جز موافق و فرمان طاعتش
گوئی یکی دقیقه نگردد بر آسمان

او را پرست تا بودت نازل نیاز
او را سپاس تا بودت گو دل از زیان

گویا همی خدای که خوشنودم از ملک
کو داد مر پدر را خوشنودی روان

امروز شاه هفت زمین گردش بدین
فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان

الخسروی که ملک زمین و زمان تراست
فرمانده زمینی و فرمانده زمان

تا داد خلق دادی و برداشتی ستم
پیدا کرد جود تو بر گنج شایگان

گوئی اجل گشاده کند دیدگان خویش
هر جا که تیر نهادی تو در کمان

هر دشمنی که تیغ تو چند بر زر خنگ
مغز شیر هیبت تو بسوزد در استخوان

داری جهان و قدر جهانداری از هنر
پس هم خدایگان جهانی و هم جهان

تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت
هر بخشش خدای که در تو جاودان همان

جود کش قضا شده است رسیده بهر یکین
عدلش هوا شده است رسیده بهر مکان

تمت

هر کس که سوی نعت تو بشناسد خدا را
داند یقین که مملکت تست جاودان

شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند
ور شادمانی تو سپاه تو شادمان

می گوهر روان و تو مانند آفتاب
بر دست آفتاب سزد گوهر روان

هرچند طبع می بود آوردن نشاط
با فر طلعت تو نبازد نشاط جان

دست تو هست کان و تو خورشید و می گهر
خورشید زنگ گونه گوهر دهد بکان

تا عالمست خسرو عالم تو باشیا
ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران

رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای
جور تو مال بخشش و خلاف تو جان ستان

در خدمت تو دولت باقی دعا نمای
در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چه لاله ستان همی بینم شکفته عارض خوبان
بنفشستان همی بینم دمیده گرد لاله ستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض
یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان

ز خط است این که گرد و دست گلبرگ اندران مضمر
ز زلف است آن که گرد است خورشید اندر او پنهان

عجب دودی که زو باشد همی در خانها آتش
عجب ابری که زو بارد همی از چشمها باران

بسان گوی کردم دل که دیدم آن صنم دارد
ز سنبل زلف چون چوگان از گل چهره چون میدان

بدست او سپردم دل نه گوی از دل بود در خور
کجا از گل بود میدان کجا سنبل بود چوگان

رخ و زلفین او گوئی ز کافور است و از عنبر
لب و دندان او گوئی ز یاقوت است و از مرجان

غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید
ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز رشک آب گرد ارغوان پیدا
دلی دارد چه سنگ سخت زیر پرنیان پنهان

ز عشق آن خط مشکین چه موئی گشته ام لاغر
ز جور آن دل سنگین چه ماری گشته ام پنهان

ز بهروزی و پیروزی بود همواره پیروزی — کسی کو جان و دل بندد بزرق عشوه جانان
هر آنکس کو خرد دارد دعا التحقیق بشناسد — که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
معز الدین پیغمبر ملکشاه بلند اختر — خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
جوان دولت جهانداری که باشد شیر فرمانش — نه پیچد کس سر از طاعت نتابد کس دل از پیمان
بقای او چنین باید همی در دین و در دنیا — که اندر چشم باشد نور و اندر جسم باشد جان
ز خشم او معادی را همه زحمت بلا راحت — ز کین او مخالف را همه درد است بی درمان
جهان او را همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش — سپهر او را همی گوید ز تو طاعت ز من فرمان
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر ز مولودش — پدید آمد در ایام شه عادل چو نوشروان
کنون این شکر زدا زا بود بر آتش و آب — که شاهی چون ملک سلطان پدید آورد در کیهان
ز عدلش بر جهان لطف و عفوش بر جهان رحمت — ز جود دستش بر او نعمت ز تیغش بر عدو طوفان
خداوندا جهاندارا ز بر سایه عدلت — جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
کف داد تو بس باشد بقای خلق را حجت — سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی گمرهان بودند پای از نوقف در کوهی — گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان
همه در فتنه و تشویش گشته با هم و دانش — همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان
هنرمندان و هشیاران در اثنای سخن گفته — که دشوار است بر قدرت بدست آوردن ایشان
چنان قدرت نمودی تو که تو در دست آنک — شدند آن تیسها باطل شد آن دشوارها آسان
فلک بهر تو نعمت داد بهر گمرهان محنت — قضا قسم تو نصرت کرد قسم دشمنان خذلان
شده است از پار تا امسال از نیکو نه رایت — همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگرسان
سر باطل فرو برده بنای حق بر آورده — حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان

تو آسوده

تو آسوده بسنده و مشتری در ملک و در دولت — مخالف مانده از خشم ز حال در بند و در زندان
خلاف کین تو شاها نگار آرند هر وقتی — نگاری کز شکفتنها در او مردم شوند حیران
بود و دام و دد صحرا بهر پای نگار این — بود جان و تن اعدا بهر اسباب نگاران
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندر او خسرو — دلت شاد و رخت خرم سرت سبز و لبت خندان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم — خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
بهر راهی که بگرایی دلیل و دستبرد دولت — بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان — گوهر طغرل بیگ و چغری بیگ و الب ارسلان
تا جلال و دولتی دولت بماند پایدار — تا جمال ملک و ملت بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس — نیست جز تو ملک گیتی را یکی صاحبقران
آسمان گر کسب شرف دارد ز پای که بر زمین — از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد — نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک ای خسرو پیروزبخت — پیشه بنده نوازی داوری گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین — تا که از رای تو آسایش همی یابد زمان
عالم آبادست و آفاق ایمن و ملک استوار — وین عزیز و نعمت ارزان و در عیش شادمان
این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار — وین خبر هرگز که داد از سروران باستان
چند گویم قصه افراسیاب کامکار — چند خوانم نامه نوشیروان کامران
چاوشان دارد بسی عالی تر از افراسیاب — حاجبان دارد بسی عادل تر از نوشیروان
بر مثال قلعه پنجم جهان ز اهر سبه — و ندر او شمشیر تو چون کوتوال دیدبان

ز هر باید هر ملک را تا جهان لشکر کشد — سه باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان
چون کمان چهدنی در دست تو گردد بلند — چون خدنگ دیده دوز از شست تو گردد روان
بس کمان انداز و تیرانداز اندر پیش تو — سر نهند بر خاک از بازو و پیلاز و کمان
تیغ تو هنگام ضرب است تو هنگام حرب — آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
ز آتش فرزند آدم گر همی نرگس برست — ز آتش تیغ تو در خنگ روید ارغوان
ور همی راند سلیمان باد را در زیر تخت — تو همی رانی به دولت باد را در زیر ران
آفرین تو به دریای خرد در گوهر است — بنده مخلص معزی پیش تو گوهرفشان
گر بگارش نامدی در خدمت تو جان و دل — بر فشاندی بر نشاط تو دل و بر جام جان
تا که زیر گنبد گردون هوا باشد سبک — تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل این شه جاودان شکفته باد — آنچنان از عدل تو شکفته همچون بوستان
هم شهنشاه زمانه هم جهاندار زمین — بر شهنشاهی سپانه در جهانداری جهان

معزالدین یزدانست سلطان — عزیز از دین او شد نام یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر — جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را — که دولت بست با فرمانش پیمان
در آن فرمان نه بینم هیچ تقصیر — در آن دولت نه بینم هیچ نادان
نگردد بخت گردون خیرکامش — خدایا چشم بد زاو بگردان
ایا بخشنده کف شاه سخاور — و یا فرخ پادشاه سخندان
بهار تاجداری روز مجلس — جهان کامکاری روز میدان

وله

قضا تیر تو شد بر قوس دولت — قدر گوی تو شد در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم — دل تو چون کف موسی عمران
پیری بچه شیران شمشیر — بدوزی دیده دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبوده است — ز نسل گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میرند و شاهند — همی رو در سپاه اند رسپاهان
ز مهمان کوشش آید در تو بخشش — ز شاهان طاعت آید در تو فرمان
عماد دولت از فر تو شاد است — فزود از طلعت تو شادی خان
سپهداری که سازد میهمانی — چه تو باشد سزای چون تو سلطان
چنین مهمانی و مهمان که دیده است — زهی مهمانی اندر خورد مهمان
زهی گر شرح مهمانی بگویم — یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفت — همیشه تا بود دشوار و آسان
جمالت را مباد از هیچ آفت — کمالت را مباد از هیچ نقصان
همیشه تا مه شاهنشهی را — ملکشاه محمد باد عنوان

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون — سر بسته که او تحفه از عاج و طبرخون
و آن خط سیه چون سپه مورچگان است — بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عاشق شده عابد — وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
بنگیخته ترا ساحر از سیم و بران نخل — از لعل رطب ساخته و از غالیه عرجون
ماهی تو به دیدار و منم از غم تو زار — چون ماهی بر خشک و چه در ماهی ذوالنون

داری بدو بجاده درون سی و دو لؤلؤ / وان لؤلؤ بجاده بشکر شده معجون

گوئی که دو زلف تو دو نونست ز عنبر / خال تو چه از غالیه نقطه زده بر نون

زانسان که منم در طلب روی تو اید دوست / هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بی تو دل من هست چه کانون پر آتش / وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون

گر باد دم سرد دم گرم است عجب نیست / اندر مه کانون نه عجب آتش کانون

ای آتش هجر تو چشیده بگذر ز ره عشق / کز سوسه عشق تو بود حشر وارون

دل بار کش از عشق سوی مدح شهنشاه / کز مدح شهنشاه بود طاهر میمون

روزی ده آفاق که روز همه آفاق / گشته است بدیدار همایونش همایون

کیوان شده زیر قدم همت اوپست / گردون شده زیر علم دولت او دون

از هیبت او دیده خصمان شده پر در / وز خنجر او خانه خاقان شده پر خون

گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب / تا هم علمش تاخته بر دجله و جیحون

از دجله و جیحون بستد داد از این پس / یا نوبت نیل است و یا نوبت سیحون

انجام تو در بزم طرب را شده مرکز / وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون

ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا / وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون

دارنده دهری و نه گردش افلاک / روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون

شاد است به پیروزی تو جان سکندر / زنده است به بهروزی تو نام فریدون

با عزم تو ناچیز بود تندی و شستان / با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون

اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا / وندر بر حزم تو چه آباد و چه هامون

ایزد بتو داده است همه ملک جهان را / سلطان جهاندار و جهانبان تو ای اکنون

هر روز ترا

هر روز ترا نامه فتحی است دگرسان / هر روز ترا شرده ملکی است دگرگون

اعدات چه قارون همه در خاک نهفتند / تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون

کار تو ز اقبال رسیده است بجائی / کانجا نرسد وهم هزاران چه فلاطون

جاوید شها عمر تو بر خط بقا باد / وز خط بقا باد بداندیش تو بیرون

تا عارض گلبرگ بود سیمبر ازرا / بر دست تو بادا قدح باده گلگون

در دولت و پیروزی و اقبال همی باش / ملک و سپه و گنج تو هر روز بر افزون

جاودان باد دولت سلطان / مهر او شاد باد و بخت جوان

رای او پاک و همتش عالی / تیغ او تیز و ملکش آبادان

کرده با بخت او قضا بیعت / کرده با قصد او قدر پیمان

دست او در بزم گوهربار / تیغ او در رزم خون افشان

هر ندیمش بفر افریدون / هر غلامش بعدل نوشروان

روز بزم است و روز کار نشاط / فرودینست و در مه آبان

بچنین روز شاد باید بود / در چنین بزم تازه باشد جان

ساقیا رطل ده بر سماع / مطربا دست بر سوی دستان

ای بزرگان بخسرو نوش کنید / یاد شاهنشه زمین فرمان

بی روش سپاه طلعت شاه / قوت خاطر است و قوت روان

پادشاهی که هست گیتی بخش / شهریاری که هست شهرستان

از جهان کوشش و از او بخشش / وز فلک طاعت و از او فرمان

میزبانان و میهمانان را / پس ازین دیده خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ / میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ / حکم تو بر بزرگ و خورد روان
همچنین باده نوش و خرم زی / مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای / تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگرباره تازه گشت و جوان / بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
چه باک ازانکه جهان گه جوان و گه پیرست / همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک شهنشاه دادگر ملکی / که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون / ز مهر او بتن اندر شگفته گردد جان
نثار خدمت او دو جهت در این مغز / قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت / همیشه هست قضا بر ثنا گشوده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند امسال / رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
ز خسروان عجم کوشش است و زاد و بخشش / ز سروران عرب طاعت است و زو فرمان
دو گوشه دارد کیهان ز شرق و مغرب / نبرد هیچکس از خلق روزگار گمان
که شاه کیهان با صد هزار عالم جنگ / علم زند بدو سر بر دو گوشه کیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم / نوشته اند بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه / بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه دارنیم / ره گریز بهر سمت بازکرد نهان

سپهبد

همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک / همه گسسته بهی و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سپاه سکار / ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بغرب درازفتح شاه بود خبر / کنون بشرق درازتیغ شاه هست نشان
رسیده است به سرکش بجانب شرق / ز هیبتش نه ایل ماند خلق را نه امان
بترک تا رگ فغفور گشت خاک آلود / بهند دیده جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و شغله در افتاده است / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر / شهی که دولت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان / محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت / ز شرق و غرب رسیده است گرد بر کیوان
سپهر پرخطر از تیر تست در صحرا / ستاره پر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم تو گر جاودان فرعونند / تو را به دولت تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ تو برابر خصم / فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاد باد بملک اندرون که دشمن تو / ز بیم تو بجهان اندرون شده است نهان
ز بحر بود بحر راه سرکشی نسپرد / نکرد بود بران سرکشی و کرد زیان
ز یادتیش بملک اندرون همی بایست / باز زوی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویش گرانبار است / مثال زنند که خوی بد است بار گران
خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش / بصد هزار قرون و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شاد باز بزی / ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو الخیز و جبان / کشتند دشمنان بجبان اندرون نهان
رمح همه قلم شد و فرق همه قدم / رو همه قفا شد و کو همه زبان
بر پایشان چه کنده پولاد شد رکاب / بر دستشان چه حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چه خصمان پیلگیر / آن بدسگال این شده آن بدسگال آن
که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر / گر گوید آنکه نامه عفو آمد الامان
زین سان و زین نهاده سراسر همه بسر / کشتند در ولایت و رفتند در جهان
هر مایه و خزانه و تیغ و سپاه و تخت / تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب را چه زین همه عدت بکار بود / بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار / چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
پس کس که گاه حمله چه پشی بود ضعیف / هرچند که گاه لاف چه شیری بود زبان
بگریخت زان ولایت و شد باز جای خویش / چون یافت از علامت منجوق تو نشان
آری چه بانگ جلجل باز آید از هوا / دراج زود باز گریزد ز آشیان
کاشان داورکند و بسمرقند پیش از این / بوده است گنج خانه چندین تکین و خان
با آنکه از نبرد فروزنده شد حسام / با آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
با آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام / با آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد / گر مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از داورکند تا بسمرقند بستدی ز خصم / بستی میان و فتنه برون کردی از میان
هرگز که یافته است چنین طالعی توی / هرگز که داشته است چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته گرا بود جد تو را / این ملک و این خزانه و این لشکر گران

بسیر دیلم

از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی / جز تو باز گنند که آمد ز صفهان
جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد / جای امیر و حاجب سالار و پهلوان
اخبار و قصه تو ز بس گونه گون شگفت / منسوخ کرد قصه اخبار و باستان
آنچه از تو دیده ایم بجو اسیم نزدید / نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین / وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
آن کیست کو عمل کند با تو همسری / از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تو آمدی و از فزع چنگیان تست / در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر / در تاب شد دل ختنی از نهیب جان
سیلست و زعفران حسد تو که حاسدات / در دیده سیل دارد و در چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون لاله فسرد / وا خگر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشک روی تست زبان حاسد بصر / وز رشک نام تست بصر حاسد زبان
همواره آسمان و زمین تابع تو اند / تا یار تو خدای زمین است و آسمان
ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس / کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
زود اگر باز گردی ز بیدر سوی عراق / با بندگان رکاب سعادت بزیر ران
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام / دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
در کاشغر ز حضرت تو والی و عمید / وندر ختن ز دست تو والی و مرزبان
از فر تو رسیده سعادت بهر وطن / در فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنده سقر / و آکنده دوستان تو در روضه جنان

ای ساقی نوآیین پیش آر جام زرین می ده بیاد سلطان بر یاد فتح غزنین

گر چیره شد سلیمان یکچند بر سلاطین امروز شاه سنجر چیره است بر سلاطین

پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین خصمان ز درد و حسرت پیلان ز تیغ پروین

در هم شدند لشکر از سنگر زند مسکن دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین

آن تاجهای زرین وان تختهای سیمین از خاک کرد بر سر وز خاره کرد بالین

شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین شد ملک چون تراز و فرمان شاه شاهین

ای سروران ماضی وی خسروان پیشین در هند و ز هلستان فتحی که کرد چونین

تا کی ز کار خسرو وز روزگار شیرین وز سر گذشت بیژن وز داستان گرگین

چون هست فتح سلطان تاریخ دولت دین اخبار او همی خوان آثار او همی بین

فتحش رسید امسال از حد هند تا چین عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین

از ما ثناست او را وز کردگار تلقین از ما دعاست او را وز روزگار آمین

بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین گاهی به مرد سیحان گاهی ببلخ ماثین

صنع یزدان بی چگونه و چون داد ما را چهار خیر اکنون

که بدان هر چهار بخت بلند روز ما گرد و فرخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دنیا و دین خداوندی که بدولت رسید بر گردون

قبلهٔ سروران ملک آرای مادر خسروان روزافزون

خانه ملک هر دو خسرو را

خانه و ملک هر دو خسرو را از لب دجله تا لب جیحون

دولت و دین و داد داده رسه سقف و دیوار و قاعده و استون

دو پسر داد او که در شاهی پیش هر دو رهی شد و مأمون

آن برادر گزیده چون موسی وین برادر ستوده چون هارون

آن یکی در هنر چو اسکندر وین دگر در ظفر چو افریدون

هر چه از رسم آسمان درشت هر دو آرام روزگار حرون

آنچه زاز تو بهاد شرف چون صدف راز لؤلؤ مکنون

گرد کار جهان همی سازد کار تو با عزایم و افسون

چرخ چون تو بصد هزار قران ننماید بصد هزار قرون

هر کجا مهد و موکب تو بود مملکت را بود قرار و سکون

ای لبا قامت است شکل الف که شده پیش تو بصورت نون

در سپاهان شده بصورت و بخت هم بدان طالع آمدی بیرون

دولت اندر رشدش را همای بخت در آمدنت را رهنمون

بودی آنجا ز حادثات معاف هستی اینجا ز حادثات (ناثبات) مصون

حضرت بارگاه سلطانی از تو شد فخر و جاه او افزون

تهنیت شد بعمر تو موصول عافیت شد بشخص او مقرون

شاه سنجر بدولت تو گشاد از در بست تا لب سیحون

پدر و جد او کجا دیدند آنچه او دید از ایزد بیچون

هست بر طبع او هنر عاشق هست بر تیغ او ظفر مفتون

مال قارون بدو سپرد خدای
در زمین رفت خصم چون قارون

تا ز بس دیر در ولایت هند
بگشاید بسی بلاد و حصون

زر و باشد گر از در غزنین
درجهای جواهر مخزون

گله اسب و بدره زر و سیم
زنده پیلان و اشتران همیون

جامهای بدیع رنگارنگ
تحفهای غریب گوناگون

من زدم فال پس عجب نبود
که با قبال تو شود ایدون

که با قبال تو خداوندی
بود در زیر چرخ آینه گون

شاد و کام تو از سه فرزند است
که جهان هر سه را شده است زبون

آنچنان با شمات بکسر راست
هست با دیگران چه بوقلمون

هر که خصم شما بود در ملک
ایزد آن خصم را کند ملعون

احمد آن خصم را بسوزد جان
فلک آن خصم را بریزد خون

سپهش را کند زمانه هلاک
علمش را کند ستاره نگون

گر چه باشد عزیز گردد خوار
ور چه باشد شریف گردد دون

زانچنان پیش خبر دهند همی
کوه و دریا و وادی و هامون

پیش باشند ز قطره باران
گر کسی شرح این کند موزون

تا بروید بباغ سوسن و گل
لاله و شنبلید و آذرگون

بر تو فرخنده باد عید و بهار
دوستان شاد و دشمنان محزون

بتو نزدیک باد اختر سعد
دور باد از تو اختر وارون

آنچه مقصود کام و همت تست
کرده حاصل قضای کن فیکون

رب سرور

این روزگار فرخ همیوسم همایون
بر تاج و دین و دنیا فرخنده باد و میمون

خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت
هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون

بستانده همه بزرگان در شرق و غرب عالم
با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون

با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید
زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون

اقبال او رسیده است از روم تا بتوران
فرمان او رسیده است از نیل تا بجیحون

بر رسم و سیرت او مشغول شده است دنیا
تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون

چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او
اسفندیار نازید از طلعت کتایون

سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین
کرده است خسروان را دلها بشکر مرهون

از حسن و اعتقادش شد شهریار عادل
در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون

چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان
کفش گرفت عالم سیل فرات و جیحون

از جوشن و پوشش لشکر چون شهر گشت صحرا
وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون

پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان
وهم و دعای او شد بهتر ز حرز و افسون

از دشمنان ملعون چون رزمگاه خالی
چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون

گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی
تا آمد از سپاهان محمود شاه گردون

با کام هر دو سلطان زنده باد تا قیامت
سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مامون

ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت
کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون

از بهر نام نیکو کردی عرب زبیده
خیرات کرد چندی در روزگار هارون

انجیرها که او کرد از بهر نام نیکو
خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون

از بهر زیور تو وز بهر مرکب تست
خیز در کوه و دریا یاقوت در مکنون

در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت   نگشته اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت   تا سال و ماه باشد یارب خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون هر چه خواهی   دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جود تو مغزی بود زن باش نعمت   هر گه که در محبت یک پیچ کشف موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی   تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم   بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال ولیت فرخ   فرد دهر نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده   روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دار از زمین   رای خواتون اجل زین نساء العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر   شاه خواتونان صفیه نازش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته است   از زمین ششمین تا آسمان هشتمین
آسمان در پرده درگاه تو گویی گشت   آنچه بودی مر سلیمان زانگشتر بر نگین
گوهر سلجوق همچون گوهری با قیمت است   کز خطاب نام او دارد علم بر آستین
اختر با او یکی است و چرخ با او یکزبان   سعد با او همره است و بخت با او همنشین
نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد   هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
تا که بر روی زمین باشد چه تو نیک اختری   هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار   لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش تو   یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین

در جهان هر گز

در جهان هر گز چه تو خواتون نخواهد بود نیز   از تبار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید او را داستان او بخوان   ور نشانی باید او را روزگار او ببین
مادر او زوی شادمانست و پدر در خرم است   زانکه هست او در خرد همچو قران بی قرین
بخت او هر سال بفزاید همی اقبال آن   عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه   تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین
رزم خواهد کشش از پیکان او بیدادیان   رام خواهد کشش از شمشیر او شرع متین
خست خواهد چشم بدخواهان چو بفرازد کمان   بست خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین
فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آن خداوندی که عالم را بعدل تو است همی   تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
اندر این چندین است دولت تا من بنده را   نیست کاری جز دعا و جز ثنا و آفرین
وقف دارم جان و تن بر خدمت دو برج   هست بر سرم گواه یزدان گیتی آفرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شده است   زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین
از تو او را وی همی باید که بفزاید بر آن   تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین
تا جهان باشد دل سلطان و خواتون ارکن   از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
در هر منشور هر پیام دولت کرده نقش   بخت بر درگاه دولت کرده ایدر زمین
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام   هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت متین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال   دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان   بر بساط نیلگون زرین کمان بر دم کمان

دیدم آن ساعت روی یار خویش و ماه نو / بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان

عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند / بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان

دوستان ما که پیش قامت و رخسار دوست / سرو کاین سقیمست اندر بوستان و گلستان

سحر مروارید دارد گه نهان گه آشکار / لاله سنگ سیه دارد همه ساله نهان

بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش / زانکه او همچون قلم دارد بباریکی میان

بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری / زانکه همچون حلقهٔ انگشتری دارد دهان

هست عشق او مرا همچون خرد در سر مقیم / هست عشق او مرا همچون روان اندر روان

پس چرا در کوی عشقش من مقیم هیچ گرد / پس چرا در راه مهرش من روانم بر روان

خانهٔ من سال و ماه از روی او چون گلشنست / راست گوئی روی او در گلستان دارد نشان

کاشکی بر جان شیرین دست بودی مرا / تا نثاری کردمی بر گلفشانش جان فشان

روی آن شهرآرای روح افزای او در چهر که / در میان عاشقان و دوستان شد داستان

آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه / چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان

آن شهابا کو ندارد در سلامت قرین / با شهاب اندر فلک کرده است قدر او قران

شمس دین تاج معالی عبدرزاق آنکه کرد / جود دستش زرزاق ارزاق خلایق را ضمان

تا بود بر راه جود دستش قافله بر قافله / نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان

صورت دولت خبر بود و کنون در عصرها / گرد همچون طلعت او صورت دولت عیان

پاسبان قصر تختش هست خورشید بلند / قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان

پیش طبعش هست چون خاک گران باد بزنگ / پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران

فضل او افزونتر از دریا شناس [illegible] / هست دریا را کران و نیست فضلش را کران

لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف / بر هر آن گوهر که موجودست اندر بحر و کان

نیست زان بر گوهری در تاجهای قیصری / نیست زان به گوهری در گنجهای شایگان

مهتران و کهتران بنیم رسید سال و ماه / از یمین او یمن و از بنان او بنان

هست و دار از یمین گوئی بانفرخ یمین / هست رد زیر انامل گوئی بانفرخ بنان

زانکه خطر دار دلبر گو را بپند گاه گاه / زانکه هنر دار و زبان گو را ستاید هر زبان

گر لقای او ندیدی با خطر بودی بصر / در ثنای او نگشتی با هنر بودی زبان

چون رکاب او گران گرد و عنان او سبک / با فلک هم بر نماید آب او در زیر ران

گر مبارک پای او پروین محک گردد رکاب / ور خجسته دست او جوزا صفت گردد عنان

خامهٔ او هست چون مرغی سبک رو که کند / قار بر منقار چون آید برون از آشیان

چون چراغی پر دخانست و ز تو قیعات او / وین بباری هست روشن چون چراغ پر دخان

معجزاتست انکاره او را چون سلیمان و نگین / یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران

ای درخشان اختری رخشنده بر جوزا و برگ / ای درفشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان

دودمان تو همه فخر جمال عالمند / وز هنرمندی تو ای فخر و جمال دودمان

خاندان از تست پاینده که صدر کاملی / صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان

پر گهر گردد جهان چون کند هنگام درس / مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان

آنچه آنست الفاظ تو پنداری که زاو / هر که یکبار بشنود زنده گردد جاودان

از لطافت گرچه دانند تا همی باید عقل / ور لطافت گرچه خوانندت همی همتای جان

من ترا فضل نهم بر عقل و جان از بهر آنک / عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان

هر فقیهی کو مقیم مسجدست و مدرسه / هر امامی کو سرای منبرست و طیلسان

آن ز حرمت در پناهست با طیب حیات … وین ز حشمت بر بساطست با طی لسان
گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بنگرند … بر نهان زعفران و بر درخت ارغوان
عکس روی آن کند در حال رنگ روی این … زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا … شمس را در روشنائی کس نکردست امتحان
شادمان باشی ز خواهنده چه آید پیش تو … همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
ای کرده ای حق فرضها دهان بر خویشتن … نیست راضی که مادح مدح گوید رایگان
از هوای خدمت تو در هوای مدح تو … هست بر خاطر من درفشان همچو کان شایگان
از پی نعمت سزا باشد گر آیم سوی تو … گر پی گوهر سوی دریا رود بازارگان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق … رای تو نشکفت اگر باشد بدان همداستان
از کرو بی داشکر و الکهف در قرآن خدای … گرچه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن
تا که در سالها خلایق را عید آید همی … در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد هر سالی پر خیر … روز عید و موسم نوروز و فصل مهرگان
گر دگرگار آسمان و شهریار روزگار … از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
گر دگرگار کارساز و شهریارت شاکری … آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح‌خوان

عمدا همی نهان کند همه سیمش … موی سیاه خویش ز موی سپید من
دانم که بوی مشک ز کافور کم شود … کافور من نخواهد با موی خویشتنش
گرچند سال عارض من چون بنفشه بود … در چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که ستد از سمن او برون دمید … نشکفت اگر بنفشهٔ من شد چه نسترن

سرو قد

کرده است روزگار همی از دو زلف او … در پشت من خم آرد و در روی من شکن
این طرفه تر که اشک و دلم را بدست هجر … سرخی همی ز لب دهد و تنگی از دهن
بالای او چه نارون و سرو شد بلند … تا کرد مش ز دیده دهی پیشه و چمن
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود … تا کرد ماه را فلک از سرو نارون
آنکس که یافته است و خریده است چند بار … بار عقیق در یمن و مشک در ختن
نه در ختن چه زلف تبم مشک یافته است … گر نسیم ساخته است با چاه در ذقن
تا چون دلم در آن چه سیمین در اوفتد … هر بر کشیم ز چاه بدان عنبرین رسن
کردم بعشق تا بدین و تن داشتم نشاط … امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست … نپسندد این طریق ز من کس بنده ز من
پشت شریعت و شرف دین مصطفا … مهر ولی فروز و سپهر عدوشکن
بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار … السعد طالعیی و خورشید انجمن
دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست … موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن
منع طلب نه صورت زیرا که شخص او … دریا و ابر زیر دراعه است و پیرهن
از پای او عبیر شود گرد بر بساط … وز دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوشست که از بوی او دگر … بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پرورده گان کسند او شکر نعمتش … شکر حقیقت که در آن نیست زرق و فن
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز … دارد در شکر نعمت او در لبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران … آری بقدر کم ز فرایض بود سنن

گر در جهان بجود و مروت مثال شد | نعمان و معن زایده و سیف ذوالیزن
هر سه کشند خدمت او گر خدای عرش | ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن بود ایمن بهر مقام | هرچند در زمانه بود گونه گونه فن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است | ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بازی که بر زمین و قفارش کند گذر | از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
این را بس اندلیل که تدبیرهای دست | در پیش تیرهای محن خلق را مجن
گرچه بصورتست محن با مجن یکی | هست از مجن تفاوت بسیار تا محن
مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر | افتد بمحنت قفس و دام تاب زن
ایمکی که دست تو ابریست مشکبار | ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای اسم تو مهذب و ارقام تو بدیع | الخلق تو بجنت و الخلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالیست از حزین | دلها باستمام تو صافیست از حزن
از دولتست کشت امید ترا ثبات | ور نصرتست تیغ مراد ترا سفن
آن کشت هست سبز همه ساله بمطر | وان تیغ هست تیز همه ساله بمسن
از غایت کرم که ترا هست در سرشت | بر حاسدان خویش به بیکاری تو ظن
داری روا اگر ز تو یابند حاسدان | در زندگی خزینه و در مردگی کفن
با دعقیدت تو در اقلیم روم و هند | گر برجهد بخاطر رهبان و برهمن
آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب | وین سوی دین گراید و برتابد از وثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد | بی روح با تحرک و بی عقد با فطن
هست اکمه بدیع که بیند همی جهان | هست ابکم غریب که گوید همی سخن

در دو عوض و

در دخل و خرج از آسمانست معتمد | در حل و عقد شکر گذاریست مؤتمن
زیبا تراست لفظ وی از صورت پری | والاتر است قدر وی از چرخ پر پرن
در چشم فتنه است وسن با جریر او | در چشم بخت نیست ز تاثیر او وسن
در تاختن همی شب و روز خوانمش | از بسکه او بروز و شب ورزد تاختن
وز اتفاق تاختن او بروز و شب | با روز زاد است شب تیره مقترن
اید جهان یگانه بازاد کی وجود | دارم یا یگانه ز شکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام | کاسد شده است گوهر غواص کوه کن
مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر | کاندر خزانه ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند هر شمن کراو | باشد بعشق تو همه بت خویش مفتتن
اندر سجود یاد فلک پیش تخت تو | چندانکه در سجود بود پیش بت شمن
باشند راضی از تو بدنیا و آخرت | شش تن گزیده کان خلایق زرد و زن
در دو جهان شاه سنجر و خاتون و صدر دین | در آخرت محمد زهرا و بوالحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان | واعدای تو ز طایر منحوس ممتحن
با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید | وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین | کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر شاه زمان | همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را بصنع قدرت خویش | نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین
بفضل خویش بفر وجش دین احمد را | چه کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین

ز خلق احمد فضلت واحمد مختار — وزیر باز پسین ور سول باز پسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان — که شاکرند ز عدلش جهانیان بهین
نه از مشابت او هست هیچکس رنجور — نه از وزارت او هست هیچکس غمگین
سران ملک بدانچه ایجه خرمند هر روز — بچشم سر تو کنون تا بچشم عقل ببین
ز فخر بوسه دهند آستان چنین مرا — چه بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
کنون سزاست که رضوان ز گلزار بهشت — بتو هدیه فرستد بدست روح امین
دگر ز کنگره خلد دست بگشاید — کنند نثار تو پرایهای حور العین
ببارگاه وی بدیوان گشند پیش تو صف — بتان نوش لب و مشک زلف و سیم سرین
بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو — بگاه بزم همه دلربای چون شیرین
هزار پرده دریده بزلف خم در خم — هزار توبه شکسته بجعد چین بر چین
بروضهای چنان پروریده چون رضوان — ز خانهای چگل برگزیده خان و تکین
همیشه تا گل و نسرین و لاله بر آید — شود بباغ شکفته بماه فروردین
شگفته باد بباغ بقا دولت تو — ز جاه غرو شرف لاله و گل و نسرین
قبول حشمت و اقبال شهریار ترا — حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا — پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فخر امت اینچنین ای فخر دین — الیزای آفرین از خالق خلق آفرین
ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل — روزگار و کار تو چون نام آن و نام آمین
صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست — کز تو خوشنود است و خرم صاحب روی زمین

مجد

مجد دنیا نور راست او معین الدین بحق — چشم دین هرگز ندیده چون شما مجد و معین
هست رسم نیک تو بر جامه ملک طراز — هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معانی از هنرمندان همال — وا ونداره در مکارم از خداوندان قرین
تو کریمی حق شناس و راد جوادی حق گزار — تو همای کاردانی او وزیر دوربین
هست برج صدر را توفیق تو ماه منیر — هست درج ملک را توقیع او در ثمین
رایت ملک تو منصور شد تا نفخ صور — خانه دولت بتو معمور شد تا یوم دین
هر دو را پیوسته توفیق است بر اعمال خیر — آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان آمده است — هست یکدل در خراسان خرم گشت از این
آفتاب شادی از ابر عنا آید برون — چون برون آید کیا پوران دست او از آستین
صدر دیوان شد ز اتفاقش سزای تهنیت — ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
روزگار از داد و دینش خرم و آراسته است — همچو باغ از باد نوروزی و باد فروردین
کبک و تیهو رسته اند از چنگال باز سپید — گور و آهو جسته اند از پنجه شیر عرین
ای لفظ فردوس برین راضی ز تو جان صفی — وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان — اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
اینهمه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا — بر سعادتهای کلی هست برهان مبین
گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف — همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن زیبد زیور کرسی و عرش — هر چه بنویسد از اعمالت کرام الکاتبین
گرچه من خادم بخدمت همنشین تو نیم — اشتیاقت دایم با دل من همنشین
گر دعای تو رساند سوی من باد صبا — گر ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری دارم ز شعرم بر یمین و بر یسار
محضری دارم ز شکرت بر یسار و بر یمین

هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا
همچنان چون تشنه را در خوردن ماء معین

تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور
بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین

سال و مه در موکب تو رایت نصرت بپای
روز و شب بر درگه تو هست دولت بر زمین

از آن دندان چون لؤلؤ مرا شد دیده خون پروین
وز آن رخسار چون نسرین مرا شد دیده چون نسرین

روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اندر
ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین

اگر بنماید آن دلبر جبین و هند یک ساعت
بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین

شود چون جعد او پر چین شود چون زلف او پر خم
رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

رخی دارد ز بیجاده منقش همچون رخ عذرا
لبی دارد ز شیرینی شکر همچون لب شیرین

بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا
بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین

که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران
که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین

بد از وی از دل و دیده مرا تا هستی هر شب
هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین

ندارم خواب تا در خواب دارد نرگس جادو
ندارم تاب تا پرتاب سنبل مشکین

فغان زان نرگس و سنبل که از بیدادی ایشان
بلا بارند بر عشاق خاصه بر من مسکین

نگارین نو آیینم بحور العین همی ماند
که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین

چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید
مرا باشد در این گیتی بهشت و در وی حور العین

گرامی دارمش چون چشم روشن بین بهر جائی
کز او دارند هرگز نه چندین چشم روشن بین

بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من
چنان چون حضرت سلطان مزین شد بزین الدین

علاء

علی و ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند
بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین

حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد
خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین

بهر شهری که بگذشتی ز بهر او بودی
اگر ملک خراسان را زدندی کله و آذین

شدندی از سپهر و بر زمین از بهر تحسینش
ستاره جمله گوهربار و مردم جمله گوهر چین

زمام عالم ار باشد همی در دست او زیبد
چنان اندر کف رایض لجام کره توسن

ز نور پاک اجرام است پنداری سرشت او
اگر چه هست در خلقت سرشت کائنات از طین

تن اندر شکافد جان ز فاقش چون سر ردش
برگ در بفسر اندخون خلافش چون دم تنین

چه کین او همی توزد جهان از دشمنان او
نیارش نیست گر دشمن بخواهد خویش توزد کین

ایا در خنجر حکمت سر آزادگان مکسر
و یا در عهده عهدت سر آزادگان همگین

بعهد تو رها گردد گوزن از پنجه ضیغم
بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین

کفایت گر شود محفوظ و بر شکل شاه میزان
نباشد جز کف و کلک تو او را کعبه و یاسین

ز تدبیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب
بهر روزی نهد ردی از خراسان سوی قسطنطین

کند پای ستور از اشکال از موی رهبانان
کند زین علامان از صلیب رومیان فرزین

مسلم کرد داور ا ملک و گنج روم سراسر
چنان کو را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین

ز پیش پادشه محمود پیش پادشه سنجر
تشنغ کامدی آشفته را دولت دهد تمکین

برادر شاه آزاده برادر کام شهزاده
که مشکوری بیزدان و مقبولی بنزد این

چه در دیوان خواتو لفظهای شهنشاهی
بدست درفشان اندر گرفتی کلک مشک آگین

ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی
همه علم ز بر دارد ز کس نایافته تلقین

اگر چه زوبین را شناسد هر کس قاطع
ضرر بیند او قاطع تر است از تیغ و از زوبین

سر او هزاران مسکین روان از کین بپردازد / از او ممکن ندارد باک باشد در پر مسکین
چه از تا رگ قدم سازد بود مظلوم را راحت / چه از قطران گهر سازد کند بوت را مشکین
کجا اسرار دولت را از او املا کند خاطر / چه در دست روان گردد بگوید پر زبان در چین
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان / که از تو بهره مداحان هم احسانست و هم تحسین
که مدح تو بر خاطر چنان رحمت کند تلقین / که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفها دارم / نشان دارم ز دیگر تحفها از تحفه پیشین
قبول خویش کن داماد تا از پرده خاطر / عروسانی برون آرم بسی پیکر و گران کابین
همی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادی / بر آنگونه که در دلها همه غم باشد از نفرین
همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان / بفر دولت سلطان ز نیسان بهتر است تشرین
نهاده بر کف در بزم و پیش رویت ایستاده / مئی پرورده مه روئی پرورده تمکین
دعا گفته ترا دولت چه در ضراء چه در سراء / که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان / ای بنفشه آهن و پولاد تو در پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن نهند بر لاله زار / که ز عنبر جعد تو پرچین نهند بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید / لولو خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو توئی و جز تو را / من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو / باغ خندان تحفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قدر / روز من چون چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا / پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان

هر کجا باشم

هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود / در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو بوصل اندر چه بیم اندر امید / هست وصل تو بهجر اندر چه سود اندر زیان
روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب / گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز هوی صافی بود مانند من / بنده ماه زمین و بنده شاه زمان
سایه یزدان معز الدین والدنیا که هست / دین و دنیا را از او تایید و عز جاودان
تا بگردون در کواکب را قران باشد همی / او بود در دین و دنیا بیقرین صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او باقیست / گوهر طغرل بیک و چغری بیک و آلب ارسلان
نگذرد از فرمان او کاندر خط فرمان اوست / قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون در بهر خرد / خدمت او در روان شایسته در تن چون روان
هر که سر با طاعتش دارد نهد بر خاک سر / هر که جان با خدمتش دارد دهد بر باد جان
ایجوان دولت شهی کز همت و احسان تست / نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر / نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
گروهی کز بزرگان فتحها آرند یاد / خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان
سر بسر داستان شنیدستند آنهمه تاریخها / چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
تا شهر اصفهان در ساختستی دار ملک / توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان
ایدری تو شاد و خرم در نهیب تیغ تو / هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود / چون تو شاهی ملکبخش و خسروی کشورستان
زان دل صافیست خورشید عیان پیدا ز دل / زآن کف کافیست چون دریای ناپیدا کران
نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است / جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان

ملک فی دار السلام و خلق فی دار السلام   مال فی حصن الامانة دهر فی ظل الامان
خسروا پیرایهٔ شاهی بود احسان و عدل   سیرت تو هست این و عادت تو هست آن
تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای   تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار   همچنین پیروزبخت و کامکار و کامران

هر جهانداری بود پاینده از بخت جوان   در جهانداری جوانبخت است سلطان جهان
سایهٔ یزدان ملکشاه آنجوانبختی که هست   بر همه شاهان گیتی کامگار و کامران
آنکه ایزد قدر او را همچو او دارد بزرگ   وانکه دولت بخت او را همچو او دارد جوان
رونق و قیمت بدو باشد جهان را تا بود   چشم را قیمت بنور و جسم را قیمت بجان
ملک و دین از گردش ایام ماند بی گزند   تا بود شمشیر برّش ملک و دین را پاسبان
گنج را دارد بخاک اندر نهان هر خسروی   او همی دارد مخالف را بخاک اندر نهان
هر که یکره پیش او در بندگی بندد کمر   تا قیامت پیش او دولت همی بندد میان
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی تراست   رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان
پیش از آن کز دست بساط پادشاهی گسترد   نور تو تابنده بود از گوهر سلجوقیان
از کواکب هست تفضیل آسمان را بر زمین   از وجود تست تفضیل زمین و آسمان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد   وانکه سر ننهد برین خط جان کند در تن زیان
هست در زندان محنت بدسگالان ترا   دیده‌ها بی روشنائی کالبدها بی روان
مشرق و مغرب تو داری در زیر شمشیر تو   هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان
منت ایزد را که در یکسال حاصل شد ترا   این گشایشها که عاجز ماند ازو وهم و گمان

بر مرادت

بر مرادت گشت کار کارزار آسوده باش   جامهٔ نصرت تو پوشی و نامهٔ دولت تو خوان
عادت شاهان تو داری هم بدین عادت بزی   سیرت شاهان تو داری هم بدین سیرت بمان

سزد گر بشنوی توحید یزدان   همان مؤمن که او باشد سخندان
که چون باشد سخن در مرد مؤمن   دلش بگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بپرداخت   هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داد شب را   که ماه از دامن او هست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد   که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقات برانگیخت   ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را   که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا   بقدرت برق و رعد و برف و باران
چمن را باد آذار و باد آذر   بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت   نهاد اندر دهن آدم دم و جان
چه محکم کرد عهد کار آدم   بعالم کرد نسلش را فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق   رقم زد در دهن خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر   چه روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آذر   بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی   بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین را خشک کرد از آب دریا   ز بهر لشکر موسی عمران

صبا را گفت تا از شرق تا غرب ... کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی ... رهانیدش ز چاه و بند زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف ... دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را ز هامون ... محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز ... کلید معجز او کرد فرقان
شنیدی این سخنها را که گفتم ... بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت ... همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت ... چنین باید همی بر خلق فرمان
در این فرمان نه بینم هیچ تقصیر ... بر این قدرت نه بینم هیچ تاوان
بگیتی هیچ دیاری ندانم ... که مستغنی است از توفیق یزدان
ز دیوان مغفرت خواهیم و رحمت ... ز بهر آنکه غفار است و رحمان
کرا در دل بود یک نقطه توحید ... کرا در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد ... نباشد در قیامت خوار مسلمان
اگر شخصی بود با قد و منظر ... که دارد دست برد پور دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد ... نسازد چاره و نیرنگ و دستان
اگر مردی بود با زور و قوت ... که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا ... نسنجد پیش چشمش یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر ... که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت ... بود آسوده و شاد و تن آسان

چنین است

چنین است اعتقاد شاه اسلام ... که آبادانست ازو ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین ... خداوند همه ایران و توران
همه عالم ز مشرق تا بمغرب ... براق بخش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت ... چه گوی افتاده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش ... نترسد آهو از شیر بیابان
نگه دارد چرخ گردون خیر کامش ... خدایا چشم بد را دور گردان
ضمیر من ز رای دلفریبش ... چه درجی هست پر یاقوت و مرجان
کند زان درج بر خلق زمانه ... زبانم هر زمانی گوهر افشان
منم تا زنده‌ام در دولت شاه ... نشسته ساکن اندر زیر سیمان
بقای دولت و ایام او را ... هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری کجا نه رفت خواهم ... که رنجورم هنوز از زخم پیکان
اگر رسم بقا باید خداوند ... بود در دهر او را رسم دربان
همیشه تازه باد او ماه و نوروز ... گل سوری بخندد در گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمرش ... گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت ... کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و معمور ... برو ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که بفر خدایگان ... من بنده بگنه گشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد ... تیری که شه بقصد بینداخت از کمان

منت خدای را که ز بهر ثنای او | مردم در آنجهان وز نعم با جهان
روزی که ز آسمان بزمین آید این هما | بخشش برای پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز کردگار تر اخواستم بقا | گفتا ز روزگار تر اخواستم امان
گر سینه تو سفته بر آتش باک نیست | آید همی ز چرخ بتو هفته ضمان
هر چند از انیر آسمان چون ردی شسته | از جان مشوی دست که این شد یکان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او | آثار شد درستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارک دست و تیر شاه | دستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گسترید | چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت هما استخوان بود | آهن گرفته از تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندر او | گنجی بمدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچار گنج را | پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
یکچند اگر ز رنج دلم بود دردمند | یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار و عاقبت خویش را سبب | فضل خدای دانم و فر خدایگان
فرمانده ملوک ملک سنجر آنکه او | شیریست کامکار و دلیریست کامران
اندازه‌ای که هست بدولت جهانگشای | انگشتری که هست بگنج جهان‌ستان
خورشید و ملک او دولت او هست بی‌زوال | دریای جود و همت او هست بیکران
خورد و بزرگ و پیر و جوان وقف کرده‌اند | بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملک زمانه زنده باثار او شده است | کاثار اوست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این | تیری که رشته لعقید عقیدش از کمان

منقار باز و چنگال شاهین او بدید | سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
برهان راستی و درستی یقین اوست | هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
دولت بیفکند ظفر و جود در رکاب | چون وی گرفت تیغ و قلم بر کف بنان
در معرکه بدست مبارز نهیب او | زه را کند چه زر رکاز را چو خیزران
نوک سنان و نیزه او بدسگال را | از بهر زینهار همه تن کند زبان
بر تار پرنیان بدود تیر او بطبع | و آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
اسپ است شاه بماری و مه رسد | چه ایستد باخر و بر ره شود دروان
کز گرد سم خویش کند تیره روی ابر | در زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن
کوهی بود چه شاه کند پای در رکاب | بادی شود چه شاه زند دست در عنان
کوه گران که دید که بادی شود سبک | بادی سبک که دید که کوهی شود گران
شاها عجب تر است کتاب فتوح تو | از داستان قصه شاهان باستان
اندر بلاد دشت هوا جوی هندوای | وندر بلاد ترک ثناخوان است خوان
رزمی که در نواحی خوارزم کرده | اخبار آن رسید بچین و بقیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود | تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
یک پهلوان ز لشکر تو در کارزار | بشکست پشت و پهلو پنجاه پهلوان
از بسکه بود گرد سپاه و بخار خون | گفتی گرفت روی هوا ابر پر دخان
گردد بخار رزم بخوارزم سفته گرد | جیحون بدشت این بد و جیحون بد لسان
هر کس که در میان کمر عهد تو ببست | شد چون کمر میانش و پردخت شد از میان
بی سود جان خویش بیالوده بلا | پیمود عمر خویش به پیمانه زمان

سعد اکبر مشتری و زهره را خدای در سال یکه و بار لو و دهر اقران
تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
من بنده را ز فر تو از رنج نجات داد از جور چرخ کینه ور این شاه مهربان
زان پس که دهر کرد در رنج امتحان مرا مدح تو گرد بخت ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگر بار بنده وار گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بر دم کمان که سینه من کان گوهر است تا که گرفت پیکان در کان من مکان
گوهر ز کان برفت ولیکن ز عافیت از دولت تو باز بدولت رسید کان
این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران
جانم ز شست در تو اشارت کنی کنم بر دست زرفشان تو امروز جانفشان
تا در بهار خوب و شگفته بود چمن تا در خزان تباه و شکفته شود رزان
اسباب حاسدت چو خزان باد در زران املاک ناصحت چو چمن باد در بهار
در شادی و نشاط همه روزگار تو خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان
گنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

هر دو یار روی در اقبال دارد بوستان هر گرا اقبال باشد می خورد در بوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
شد هوا طاوس شاد از شنبلید از بهر آنکه زعفران رنگ است مهر شاه دارد زعفران
گر نه باد از مشک   تو انگشته اند باد چون بشکفت ابر چون شد درفشان
گر نه بلبل گشت بیدل چون کند در هجر خروش ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان

بوستان گشتن

بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است وندر او بلبل غزلخوانست و قمری مدحخوان
بانگ مرغ اکنون همی ما را در آویزد بدل بوی باغ اکنون همی ما را در آمیزد بجان
تا دو بوی بوستان و باده و باد بهار تا دو روی دوستان و سبزه و آب روان
هم جهان با ما و هم ما با جهان سازنده ایم شرط باشد گر جهان سازنده باشد با جهان
مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
ارغوان و گل همی از پرده بنماید روی تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتش جام مل باید در این و شاخ گل باید در آن
تازه باید روی ما در مهر از خوی مهر تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
داور دارنده ایران و دارای عجم ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان
شهریار شیر بند و داور کشورگشای پادشاه ملکبخش و خسرو گیتی ستان
آنجهانداری که از تیغش همی گردد یقین آشکیبها که مردم را نیاید در گمان
فضل باید در زبان چون روی او بیند بصر فخر دارد در بصر چون مدح او گوید زبان
از اجل بنود امان آنرا که باشد در نهیب وز فلک بنود نهیب آنرا که او یابد امان
گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر هر که خواهد تا به بیند مایه سعد و زیان
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد قامت چون تیر اعدا خفته گردد چون کمان
از نبوت چون کشید اندر دهان اژدها چوب موسی صد هزاران ساحری در یک زمان
بی نبوت تیغ او چون اژدها باشد بزرم صد هزاران جان دشمن را کشد اندر دهان
موجب فتحست هر ساله رکاب فرخش فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران
حجت و برهان این در سالهای ماضی دیده باش تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن

باشش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین
جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران

باشش تا بردارد و زرین آرد و سه گنج
گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان

باشش تا غزنه و برنده کرده در ظفر
کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان

بس بود دیدار او چندین سعادت زاید
بس بود کردار او چندین شمار تر انشان

خسروا بحرا با آفتاب از بهر تو
تیغ رفته است بر فتح و ظفر بر آسمان

آن یکی بر فتح تو دارد باوج اندر وطن
وانکه بر نصرت تو در شرف دارد مکان

گر از این پیش بوده است اتفاق پیچ ا
خانه آن جای این شد خانه این جای آن

که توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
ور چه رستم بود در گیتی بمردی داستان

بود رستم پهلوان لشکر کاووس شاه
هست در لشکر چه رستم مر ترا صد پهلوان

در خط فرمان رستم سیستان بود و هری
تو برستم داده اینک هری و سیستان

مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند
بعد از ایشان داشت شاه کابل و زابلستان

هر یکی را بود رسم دیگر و کار دگر
نامه ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان

که از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال
کرد چندین فتح گوناگون بشمشیر و سنان

ور هنر پیشی تو زیشان و رزمان بهتر بیش
هست پیشی در هنر زان به که باشی در زمان

شک و شبهه نیست اکنون خلق را در کار تو
کار تو روز است و رو از خلق کی گردد نهان

آنکه دور است از تو گردی گوش او زان خبر
وانکه نزدیکست گردی چشم او زان چه عیان

عالمی اکنون غریق نعمت شکر تو اند
تو غریق منت و شکر خدای غیب دان

شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار
نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران

تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن
تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان

نیکخواهت

نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار
بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان

آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو
زهره بر خطش گواه و مشتری بر وی ضمان

لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بیقیاس
دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران

جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت ندیم
مجلس تو بزم خسرو و همچنین تا جاودان

پیش تخت تو معزی خوانده شعر تهنیت
هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان
هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان

گر همیخواهی که بینی پرنیان را تار و پود
برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش
ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون
ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان

رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین
پادشاه ملکبخش و خسرو گیتی ستان

بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی
یادگار است از ملکسلطان و از الب ارسلان

هست خشم و عفو او پروانه بیم و امید
هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان

شست گردد دست مکاران چو بگشاید کمین
پست گردد قد جباران چو بفرازد کمان

بر سعادتهای او در هفت کشور گشته اند
هشت قوم مختلف با یکدگر همداستان

خویش و بیگانه موافق گشت و دشمن متفق
بنده و آزاد یکدل پیر و برنا یکزبان

کرد او را حفظ خود ایزد حصاری سخت آن
دولت او را کوتوال و نصرت او را پاسبان

چون بقهر دشمنی گردد عنان او سبک
چون بفتح کشوری گردد رکاب او گران

هم ظفر پیوسته دارد با رکاب او رکاب
هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان

گر به آهنگ دژ رویین گذشت اسفندیار
بی‌گزند از هفت‌خوان در راه بلخ و بامیان

در دگر هفتخوان بگذشت رستم بی‌سپه
خیل دیو از اسخر کرد در مازندران

هست سلطان اکنون چون رستم و اسفندیار
در ولایت هند سپهسالار و سید پهلوان

هر یکی آورده صد دژ چون دژ رویین بچنگ
هر یکی بگذشته از هفتاد همچون هفتخوان

خاک را از هیبت کرده اندر زیر بند
باد پا یا را مسخر کرده اندر زیر ران

سر یزدانی نهان بود از خلایق مدتی
بود هر کس را دگرگون فکرت و وهم و گمان

اندر اکنون خلق را از فر یزدانی بدید
هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان

دهر چون آیینه دریائی و بدخواهان شاه
باز کرده چون نهنگان اندر آن دریا دهان

سر برآورده بزشتی و درشتی سر بسر
رایگان دندان فرو برده بگنج شایگان

هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین
وانده منشور سلطان برکیارق ز آسمان

خسروا هرگز نه بیند دیده گردون پیر
باغ دولت از تو فرخنده‌تر سرو جوان

فر فرخ طلعت و نور و وفا و مهر تست
دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان

شرع بپسندد که من نوشیروان خوانم ترا
ور چه کس چون او نبود از خسروان باستان

زانکه هست اندر جهان تو داد و دین را بهم
داد و دین بود شاه دهر نوشیروان

گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید
خسروی کز قیروان عدلش رسد تا قیروان

خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تویی
آنکه پیغمبر نشان داده است تا آخر زمان

تا فلک پر ذره گون باشد تویی پرور بخت
تا کواکب را قران باشد تویی صاحبقران

آهن تیغ تو در هندوستان آید پدید
گر زمین از عدل شد در کشور هندوستان

روی آب از بهر ساز رزم تو وقت حریف
گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان

ز پی آرایش

از پی آرایش بزم تو هنگام بهار
شاخ گل شد چون کمرهای مرصع بر میان

تا لعوت باده اسکندری باشد شکر
تا درفش کاویان باشد نصرت داستان

باد هندی تیغ تو چون باده اسکندری
باد عالم رایت تو چون درفش کاویان

هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو
پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران

پای شاهان جهان در دام تو تا روز حشر
دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان

این مبارک سال گردش کرده ایام ترا
جشن نوروزی و پیروزی و بهروزی ضمان

بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا
گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان
مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان

خداوند خداوندان معز الدین رکن الدین
شهنشه بوالمظفر برکیارق سایه یزدان

جوان دولت جهانداری که پیش نامه و نامش
جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران

ز افریدون و نوشروان چگویم زانکه بگذشت او
بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان

بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن
بحکم او زمین ساکن بکام او فلک گردان

جهان از عدل او در خور چه در سرما چه در گرما
هوای سرد را آتش زمین خشک را باران

خدای عرش فرموده است سیارات گردون را
که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان

چه خورشید جهان افروز هست اقبال تو پیدا
که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان

ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله
گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

همه گیتی گشاده چشم تا کی گشد لشکر
همه عالم گشاده گوش تا او کی دهد فرمان

گر از رنجی بود بر تن رضای او دهد راحت
گر از دردی بود در دل سخای او کند درمان

سپه کو بد او را کرده همه تیمار شادی | سپک گشا او کرده همه دشوار آسان
خرد گوید مدیح او را چه گیرد جام در مجلس | فلک گوید سپند او را چه بازد گوی در میدان
چو بگشاید به بخشش کف ز بس خواری بگرید زر | چو سپاه او براش مهر ز بس شادی بخندد جان
چو ساز رزم او سازند گردد عالمی زرین | چو کوس رزم کوبند گردد کشوری طوفان
بلا و صاعقه از کین او بقسطنطین | خروش مشعله از خشم جوش او بترکستان
بقسطنطین چه مطموره است کوی قصر قیصر | بترکستان چه زندانست کوی خانه خاقان
چگویم قصه خاقان و حال بدسگالانش | که مشهورست و معروفست حال و قصه ایشان
سر گردان همی جستند کار ملک را اول | ز بیدادی شدند آخر سر هر چیز و سامان
ندانستند پنداری که با سلطان کسی کوشد | که باشد ضحکه گردون و باشد سخره شیطان
چه باشد داد سلطان اهل عصیان را پندارم | که با او دارد اندر دهر کسی اندیشه عصیان
الا یادا دگر شاهی که اندر مشرق و مغرب | کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان
چه نامست بر زبان آن ندانستند شاهی را | که شاهی چون تو نامست و نام تو ز عنوان
پس از عهد ملکشاهی نمودی خلق عالم را | رسوم خویش و آثار فتوح خویش را برهان
ز بهر ملت تازی فریضه است ایشه غازی | کشیدن لشکر نصرت بجنگ روم و ترکستان
دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف | بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان
ببایدکشتن ملعون سگان و خاکساران را | که گرگان پر گردستند هم چنگال و هم دندان
بباید مر فرنگان را بریدن سینه با خنجر | بخنجرهای گوهر بار جان ادمار خون ایشان
بصحرا از سرهای فرنگان کوه ها کردن | ز دست و پای ایشان کوه‌ها ساختن چون کان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان گردد | که بر عیسی و بر مریم بگوید نرگس بهتان

خداوندا چه عید آمد

خداوندا چه عید آمد بشادی و خوشی بنشین | امیران و ندیمان را ببزم خویش بنشان
شراب مجلس تو هست تا فخر تن و جان را | از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمه حیوان
رحیق و سلسبیل از جنت الفردوس پنداری | همی بردت حور العین فرستد پیش تو رضوان
الا تا باد دیماهی همی خیزد پس از تشرین | الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان
نصیب تو ز هفت اقلیم قسم تو ز هفت اختر | سعادتهای بی نقص و زیادتهای بی نقصان
بتو افروخته دنیا بتو افراخته ملت | بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین | از رسول آسمان این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان | وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتاب بی همال | وین محمد در عجم صاحبقران بی قرین
آن یکی را در رهی مهر نبوت در کتف | وین دگر را در رهی نور سعادت بر جبین
بود حیدر آن محمد را رفیق کارزار | هست شاه دین محمد را وزیری پیش بین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن | وان محمد هست در عقبا شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه | رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیرالمؤمنین را چون تویی باشد قسیم | نصرت و راحت بود قسم امیرالمؤمنین
دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی | آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان | هیبت تو گر اجل را گوید اندر رزم هین
بارگاه دین و دولت آفرین داد ای تو | تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده‌ای | اصل ملک و قطب دولت پایدار است و متین

هم شدروان بسته اند از چنگ باز سپید　　هم گوزنان جسته اند از پنجه شیر عرین

عالم اندر خواب رفته است و خلایق خفته خوش　　بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین

در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم　　در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین

آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد　　قدرتی باید چنان تا نصرتی باشد چنین

ملک چون باغست و عدل تو دران چون آب عین　　سروران چون سرو میدان چون گل و چون یاسمین

دولت پیروز و عدل عالم افروز تست　　چون سرشک ابر نوروزی و باد فرودین

ارسلان سلطان جد است و ملک سلطان پدر　　از تو خوشنود است جان هر دو در خلد برین

زیر فرمان تو خواهد شد بفرمان خدای　　از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

تا نه بس مدت بدولت غزو را بندی میان　　تا جهان بر کافران ناگاه بگشاید کمین

سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی　　طعمه خوکان شوند آن خوک خواران لعین

استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه　　زیر پا و دست اسپان سپه گردد طحین

از کنار رود عاصی تا لب رود فرات　　خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین

کوس فیروزی چنان کوبد بصحرای حلب　　کو فتد آواز او در آمد و مافارقین

ظفر پیرایه دولت بود تا روز حشر　　وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین

گر گمانست و خبر گفتار من پس تا نه دیر　　این خبر گردد عیان وین گمان گردد یقین

تا شهور است و سنین از سیر ماه و آفتاب　　تا دیار است و بلاد از حکم رب العالمین

زیر فرمان تو بادا هم دیار و هم بلاد　　زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین

نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان　　عصمت و توفیق بادت در یسار و در یمین

تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه　　تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین

آسمان کرده

۳۱۲

آسمان کرده اند هر روز بر فرمان تو　　که خداوندان حاجت را دعوها آمین

تازه و نو شد ز فر باد فرودین جهان　　خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان

کرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن　　کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان

زند خوانند هر زمان بلبل بباغ اندر همی　　زند بالست او بلفظ پارسی با زند خوان

کوهسار چون پرنیان و لاله شد همچون علم　　سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان

نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید　　آن همانا نیل بیضه است این همانا زعفران

لعل گویی از بدخشان نقب برزد در زمین　　از زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان

برق در ابر و سیاهی در میان لاله است　　همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

از هوا هر ساعتی از ابر بد رفشد درخت　　چون زر گرد معرکه تیغ شه گیتی ستان

چون برآرد ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ　　هر پر سیمرغ بر روی زمین گوهرفشان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک　　یافت میراث از ملک سلطان و از الب ارسلان

آنجهانداری که هست اندر خراسان جیش او　　جوش او در ماوراء النهر و در زابلستان

پادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند　　خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش قصر تخت او را کنگره است　　در ثریا درگه اقبال او را آستان

گر بود در رایش که دریابد زمان رفته را　　چون ستاره گاه رجعت باز گردد در زمان

چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب　　دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد　　مرد در جوشن بلرزد آب در برگستوان

هم بدانسان کز مرد چشم افعی تر کند　　چشم دشمن تر کند چون او بگرداند سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط
زهره شد بر خط گواه و مشتری شد ضمان

تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست
دولت و دین را ز پیدا و بدی امن و امان

اختیارات از جهان اقلیم رابع خلق را
در خط فرمان تست آنچه اختیارات ای جهان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد
چون زبان مدح تو گوید همی کند مدح زبان

ملک و دین را از تو گر تیغه چه گر تو ئی
مهر و مه را در سپهر و حور عین را در جنان

سر فرازد آسمان گر بر میان خویشتن
آن کمر چندانکه دربان تو دارد در میان

نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف
گرد در صحرای ترند دام و دد را میهمان

میهمان شکفت اگر باشد بصحرا دام و دد
هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار
هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو رشک آید همی
مهر و مه را بر سپهر و حور عین را بر جنان

گر خلاف تو قدرخان کرد پیدا در زمین
حشمت و قدر قدرخان در زمین گردد نهان

آن غرور اندر سرا و دشمن دیگر نماند
گز میان چون جست بیرون رفت بیرون از میان

آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت
واندگر یک جست از تیغ تو چون تیر از کمان

هر دو را بار گران از خوی بد در گردنست
هست معروف این مثل خوی بد بار گران

گرچه نتوانند گمان خصم پیروزی و فتح
ایمنش روزی نگرداند هرچه بودش در گمان

رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت چون نهنگ
سر ز دریا بر زد و تا که کشیدش در دهان

آنچه با او شاه ماضی گفته بود از نیکوئی
شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان

هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر
هر که بد عهدی کند تا که دهد بر باد جان

چون احب

چون احب را برکران عمر او افتاد چشم
آمد از توران بجیحون با سپاه بیکران

مار و مرغ آری چه سنگ و دام را در خور شوند
مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان

هر که با تو سرکشد یا پیش تو لشکر کشد
باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان

حضرت تو روز و دهر افروز را ماند همی
روز و دهر افروز را انکار کردن کی توان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او تا که برفت
وآنکه فرمان برد ملک اندر بدستش رایگان

چاکر فرمان تو و بنده ای جهان تست
آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهرست خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع
تا چو تو شاهی بود سلجوق را در خاندان

یک گهر باشد کز او قیمت فزاید عقد را
یک پسر باشد کز او باقی بماند خاندان

هر کجا لشکرکش اقبال باشد پیش او
تا بود اینانج بک در لشکر تو پهلوان

با دلیریهای او منسوخ شد اندر عجم
آن دلیریها که رستم کرد در مازندران

لشکر افرازند ملک آرای پیش تخت او
این سپهسالار عادل وآن وزیر مهربان

ز اعتبار گشت سپهداری و دستور برید
دولت افراسیاب و حضرت نوشروان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج
تا بود در عالم علوی کواکب را قران

با کواکب بادا پیمانت در این عالم درست
بر طبایع باد فرمانت در این عالم روان

تا رگ دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار
با دل انصاف تو اندر مملکت آتش فشان

دولت از تو سرفراز و تو ز دولت سرفراز
لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان

اختیار تو همه پیروزی و نیک اختری
روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان

شاکر و راضی ز تو جان معزالدین بخلد
پیش تخت تو معزی مدح گوی و شعرخوان

چون قوام الدین و فخر الدین ندیم و میهمان | چون شهاب الدین بدنیا هم ندیم و میزبان
هر کجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب | کی عجب گر چون همام و فخر باشد میهمان
گر همام از اختران گر بر زمین دارد شرف | زاین سه نیک اختر شرف دارد زمین و آسمان
آفتاب و مشتری و زهره زهرا بهم | هر سه در برج شرف گردند پنداری قران
با دو سلطان هر سه در خدمت یکی دارند مهر | با دو دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر دو زانبوهی نگنجد در ضمیر | بخشش هر سه ز بسیاری نیاید در گمان
هر سه را شمشیر هندی معجزاتست اندر یمین | هر سه را اقلام سامر دستان اندر یک بنان
باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر | تا همی گردد سپهر و تا همی گردد جهان
هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار | هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را قسمت مدام و هر سه را نعمت بکام | هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

شادند همه خلق بعید عرب اکنون | بر شاه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین سرور مشرق | تاج سر ملت عضد دولت میمون
سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی | پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق | چون گوهر عباس به بهروزی هارون
سلطان معظم بهنرمندی او شاد | چون موسی عمران بهنرمندی هارون
با همت او اختر سیاره بود پست * | با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که قیاس خردش چند | ایام نداند که شمار هنرش چون
گیتی بتحقیق گهر او نشناسد * | دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون

ای گشته

ای گشته فلک بر همه مخلوق تو عاشق | وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یک تن نشناسم نه بجان تو محتاج | یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن جهان است | چون باده و مطرب سبب شادی و محزون
تا با تو جهان راست تر از قد الف شد | قد همه اعدای تو شد خمیده تر از نون
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد | یا هر که برد از دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود منقبت داشته و عاقبت | لابد که بود مدبر و آشفته و مجنون
از روز که تو گوی زنی پیش سواران | از سم سمندت برسد گرد بگردون
و آن روز که تو صید کنی بر که و صحرا | از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون
و آن روز که تو تیغ زنی در صف لشکر | پستی و بلندی همه خانه شود از خون
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا | و ز رایت تو کوه نماید همه گردون
خصم تو با فسون و بافسانه کند کار | لیکن بر فانی شود انگار دگرگون
بیچاره نداند که هیچ سود ندارد | با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران داد بدست تو زمانه | بسته است میان تا تو چه فرمائی اکنون
گر رای بر آید که از بهر تماشا | در روی تو توران بنهی از بر سیحون
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین | چیپال بترسد ز تو بر ساحل سیحون
تو خرم و خندان بنشابور نشسته | سهم تو بدهلی است نهیب تو بجیحون
بس دیر نمانده است که ملک ملکان را | آگنده بدیوان تو آوازه و قانون
خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی | کز زنده شد از معجزه او مرده مدفون
از مدح تو شد هر دهنی لؤلؤ یاقوت | و آن لؤلؤ یاقوت بعنبر شده معجون

ناهید زمیزان فلک مدح تو خواند | چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
تا موسم تشرین بود اندر مه تشرین | تا نوبت کانون بود اندر مه کانون
احباب ترا باد رخ از ناز چو تشرین | و اعدای ترا باد دهن از رنج چو کانون
از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح | خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود | دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید | پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین | سپاهدار جهانست و پهلوان گزین
چه پادشاه چنین باشد و سپهسالار | سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شده است ملک را وزیر فخر الملک | چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافقست پسر با پدر درین گیتی | مساعدست پدر با پدر بخلد برین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم | چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا سزد و در ملک | چه شاهزاده و نیابت پادشاه زمین
اگر چه هست چه باغی شکفته ملک ملک | پر از درخت بلند و پر از گل و نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور | که هست همت دستور باد فروردین
چه یار صدر جهان گرد باز دولت و تیغ | ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام | گزیده اند ز ملک و ملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند تا ز بهر نثار | بدست رضوان پرایهای حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند | بحق بود که خدایش همی کند تلقین

جهان بسیرت و آیین او همی نازد | که باب پدر است او بسیرت و آیین
خدایگانا هر چه از خدای خواست دلت | بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم | بکند تیغ تو بر روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو راست عقل را مسکن | رکاب فرخ تو تخت را بود بالین
ز بیم خنجر تو دلوله است در توران | ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
چه از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف | چه از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته گور شد | بروی ماه غبار و بپشت ماهی طین
گهی که هست سپاه تو بر لب جیحون | شوند خسته و بسته سپاه خان و تکین
گهی به بیشه مازندران سوار است | عصا کشند بدست سپهبدان رویین
سپه کشی که بتوران بکین تو شتافت | خبر نداشت که او تیغ تو بتوزد کین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف | گرفت دامن او بازگشته شد در چین
سگزیان سپهش منهزم شدند چنانک | هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست | پناه خواست ز بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت | بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان عدو که بود بر مجره کوکب خورد | ز بیشه باد درخشد لشکر کش همگین
شدند عاقبت کار در میانه راه | ستارگان مجره کواکب و پروین
چه ره نمود سعادت بر تو ایشان را | رسیده بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شدند رهی | همه بمنت احسان تو شدند رهین
خلاف تو هست اگر قیاس کنند | یکی چه آذر برزین یکی چه ماء معین

عزو کجا بود آنرا که او ز خیره سری   شود ز ما معین اندر آذر برزین
به تیغ گنج تو هر که همی ندارد شاد   بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا   که هست عهد تو در هر دلی ز جان شیرین
مگر قرین و همال از فرشته است ترا   کز آدمی نشناسم ترا همال و قرین
چه دید مجلس عالیت شاعر پدری   بهشت دید بدینا بچشم روشن بین
ضمیر خاطرش از مدح تو گرفت شرف   چه آسمان ز نجوم و شرف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان   جهانیان را حصن حصین و حبل متین
نظام دین هدی باد عز دین هدی   ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی   خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا   دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملکت در ایران و در توران است   ملک سنجر خداوند است در توران و در ایران
جوان دولت خداوندی که از جاه و آثارش   پیروز دهی دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در خراسانست و آثارش بقسطنطینه   ز کابش بر در روم است و آثارش بترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر   بترکستان همی نالد ز نهیب بخت او خاقان
ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که عیش داد   بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
خدای عرش فرموده است سیارات گردون را   که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چه خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا   که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بیک ید راد او گردد همه تیمار با شادی   بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان

همیشه

همیشه گشاده چشم تا کی او کشد لشکر   همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر   امان در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خور چه در گرما چه در سرما   هوای سرد از آتش زمین خشک از باران
ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله   گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان
شهنشاهی بعهد او نبوت را همی ماند   که او مانند هارونست و سلطان موسی عمران
حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون هامان   همی هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
کجا بوده به پیغمبری رسول آن برادر این   کجا آید به پیروزی رسول این برادر آن
باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی   ببزم هر دو بنشینند باطراف شادروان
چه سلطان و ملک شادند در دنیا بیکدیگر   ز سلطان و ملک شاد است در عقبی ملکشه سلطان
بگرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو   بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
ز گیتی هر دو را طاعت ز دولت هر دو را خدمت   ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را ایمان
حسام هر دو دین گستر لقای هر دو جان پرور   فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

نرگس ز نشاط ماه فروردین   بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد سا غوش پر در   تا نوش کند بیاد فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پیچیده   شد زلف بنفشه پرخم و پرچین
دستی که ز زلف او در آویزد   بی مشک شود چه باد مشک آگین
تا کرد دم صبا گلستان را   وز خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در همی ماند   با جامه سبز همچو حور العین

گر پروین شد در آسمان پنهان
پروین صفت است در زمین پروین

چون فاتحه باغ را دعا گوید
طاوس دعاش را کند آمین

از بهر دعا ثنا کند بلبل
بر ناصر دین بن معز الدین

سنجر که ز رای دولت آرایش
دین را شرف است و ملک را تزیین

والا لقبی که در صف هیجا
دارد دل و زور صاحب صفین

آنجا که امید عدل او باشد
بی بیم بود کبوتر از شاهین

و آنجا که نهیب تیغ او باشد
اندر غم جان بود تن تنین

از وجه ولایت خراسان را
آراست بعدل او به تحسین

دادند بدو سعادت کلی
از برج شرف ستارگان تمکین

در طالع تو همی توان دیدن
کز روم بود دولایش تا چین

بر شرذمهٔ فتح او بهر کشور
بندند و زنند کله و آذین

گردد ز نثار نایرهٔ فتحش
پر گوهر سرخ دست گوهر چین

گر رای کند بآبدوساری
در روی نهند بکابل و غزنین

از بیم مرست هندو و دیلم
بی بیم شود گتاره و روپین

سر بر نهند تا بهند حرمش
بر اسب غزا کافرستان زین

در روم نهد رکاب لارش
زین را ز صلیب رومیان فرزین

یک حملهٔ سنجری زند بر هم
شجانهٔ سنجری بقسطنطین

گر فتنه کند فتنهٔ بابک
دارد دو هزار بنده چون افشین

گر شیرن و دیو در هنر بهوی
چون صاحب او بروز رزم و کین

هنگام شکار که روا گشت
بر شیران و کیو چاره گر کین

ای شاه بتو خلیفه و سلطان
در شادی هر دو دشمنان غمگین

از حضرت تو همی ببالد دین
وز دولت تو همی بنازد دین

دو بیت شنیده ام دقیقی را
در مدح تو هر دو کرده ام تضمین

استاد شهید زنده بایستی
و آن شاه غزنوی چشم روشن بین

تا شاه مرا بمدح گفتندی
معنیش درست و لفظها رنگین

در شان تو آمده است پنداری
وندر شان حسود تا نفرین

هفتم آیت ز سورهٔ یوسف
پنجم آیت ز سورهٔ یس

تا با دل دشمنان برزم اندر
کین تو کند صناعت سکین

هر کس که ز کین تو خطر جوید
سر در سر آن خطر کند مسکین

اباد بر آن کیت مموش
کو تیزتر است ز آتش برزین

کوهست درنگ را چه کوه پایان
باد است شتاب را چو گوئی این

هر گه که به پستی آمد از بالا
گوئی به نشیب دارد از روپین

فرهاد نگر ز نقش از آن بهتر
شبدیز ز بخت خسرو شیرین

تا پای تو در رکاب باشد
نعلش سر ماه را بود بالین

تا با بهار سوم نیسان
بر تخت نشین بکام دل بنشین

نیکت و بدت مرد می گستی
بد را بگزای و نیک را بگزین

خوارزمشه آمد از لب جیحون
زاید ز کر تو بخت تمکین

تا رایت و رای تو در نجد است
عالم شه از تو همچو علیین

بادی شود از تو تا یوم الدین — تا دانش و داد و دین بپاست
کو قصد کند بکبر واندر چین — باد دولت و فر تو بهر کشور
از جانب شرق تا در ماچین — از جانب غرب تا حد مکه
از آتش و از هوا و آب و طین — تا هست چهار طبع گیتی را
قسم تو چهار چیز با تحسین — باد از چهار چیز سازنده
از بخت ابد ز خرد تلقین — از چرخ عنایت از قضا یاری
نیسان تو باد خوشتر از تشرین — تشرین تو باد خوشتر از نیسان
از نحس عدوت رفته در سجین — از گرد دولت رفته بر کران

ترا شب بر فراز سر ترا سیاره پیرامن — ایا ای گوهر علوی گرفته چرخ را دامن
بزرین لعبتانی که دریا مون کشند دامن — برنگین باشه هائی که بر گردون زنند چنگال
برآری گه دم تیره فرآن گرد زمین روشن — نمائی گه رخ روشن ذران گرد هوا تیره
تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن — تو از خارا برون آئی و گرم از تو شود خارا
یا بحری پر از لولو بزیرش نیل ادکن — یا کوهی پر از لاله فرازش مشک آلوده
سحاب سرخ را مانی گه طیاره بر گردن — شهاب سرخ را مانی زبس چراره بر نارک
که در فیض سوی مغرب بپوشد سرخ پیرامن — نماند جز بدان ابری که عکس آفتاب او را
سرافرازی چه از سنبل بود بر فرق تو گردن — تن افروزی چه از مرجان بود در دست تو یاره
ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن — بهر منزل که بنشینی پراکنی زر کوده
نزاید جز همه زنگی از آن سقلاطون آبستن — بسقلاطونی که آبستن بود دایم

که ابر سیم

گهی جسته ز آهوی میان وادی ایمن — که ابر اسیم بن آذر میان تو شده ایمن
زبهر آنکه فخر الملک بر دارد سر از دشمن — ترا دشمن بود گوئی همیشه گوهر سفلی
که بر دارد سر از دشمن بدان شمشیر شیراوژن — ابو الفتح مظفر بن قوام الدین خداوندی
نماید با جلال او نقابه حشمت قارون — نماید با نوال او بشهره نعمت قارون
ریاضت یافت از تیغش جهان چون کره توسن — قصارت یافت از خلقش فلک چو جامه خلقان
ستوده حسود او مراد اختر از شیون — ستوده الا و جود او مراد دولت ارشادی
زحل گوینده نحس است و فرق حاسدش هاون — فلک سنجیده سعد است و رای ناصحش میزان
یکی زر در کین او میان ریگ در روغن — یکی یابد ز مهر او میان خاک در لولو
بقهر دشمنان او قدر گرد از جهان یکمن — بمدح دوستان او قضا گرد از امان دیوان
زخاک رزم او دایم طبرخون روید و روین — زباغ بزم او دایم بدخشی روید و مرجان
سرایش مسجد مجد است و تایید اندر او مؤذن — ضمیرش روضه خیرات و توفیقش در رضوان
بود در کفه میزان جود او جهان یکمن — بود در نامه اعمال عمراد فلک یک خط
رسیده نامه و نامش زاران تا حد ارمن — گرفته رایت دولتش ز مشرق تا در مغرب
ایا در ملک شاهنشه بهیبت بهتر از بهمن — ایا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بو ذر
بدان شاهین آهو گیر چشم دشمنان بر کن — بد اندیش جان آذر روز دشمنان شکن
ز هر کوئی که بخرامی علم بر باد نصرت زن — بهر کاری گر رو داری قدم بر فرق فرقد نه
معانی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن — معانی از تو حاضر گشت سبحان الذی اسری
شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تو مفتن — خداوندا دلی دارم بمدح تو مهر آکنده
ملیح تراشی است و شکر ایزد ذو المن — تفضل ایزد ذو المن چه بشنیدم در ان مجلس

بود نامم از نجیبیت حقیقت بندهٔ مخلص | وگرچه خواجه بربانه محمد کرده اسم من

الا تا در مه بهمن بود در خانها آتش | الا تا در مه نیسان بود در دشتها گلشن

رخ مداح تو بادا چو گلشن در مه نیسان | رخ اعدای تو بادا چو آتش در مه بهمن

گفتم مرا به بوسه دهی ماه دلستان | گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون بود به شب | گفتا به شب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم به یک مکان نه نپایی به یک قرار | گفتا که مه قرار نگیرد به یک مکان

گفتم که از خط تو فغانست خلق را | گفتا ز خسوف ماه بود خلق را فغان

گفتم که گلستان شکفته است بر رخت | گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان

گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود | گفتا که ماه راه نماید به کاروان

گفتم ز چهره تو بتم را زیان رسید | گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان

گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت | گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان

گفتم که بر کف تو ستاره است جام | گفتا که با ستاره بود ماه را قران

گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست | گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب داور عجم | گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان

گفتم که سید الوزرا صدر روزگار | گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان

گفتم مظفری به همه وقت کامکار | گفتا موفقی به همه وقت کامران

گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخاست | گفتا که اوست واسطهٔ عقد خاندان

گفتم جهان ستاند و کام جهان دهد | گفتا وزیر داد ده است و جهانستان

گفتم

گفتم گمان کس نرسد در مناقبش | گفتا که در مناقب او کم شود گمان

گفتم به عقد و جهد و هنر یافت منزلت | گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان

گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو | گفتا که کالبد نبود زنده جز به جان

گفتم که چاره نیست به عدلش زمانه را | گفتا که جسم را نبود چاره از روان

گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد | گفتا ز قندهار رسد تا به قیروان

گفتم ستاره وار ز تدبیر و رزم و رای | گفتا مجره وار ز نهید روز بزم خوان

گفتم نهند بر حذر از رای اوست رای | گفتا ترک با خبر از خوان اوست خان

گفتم کند به حزم ز سنجاب سنگ سخت | گفتا کند به عزم ز پولاد پرنیان

گفتم اجل ز زخمش گوید الحذر | گفتا امل ز زخمش گوید الامان

گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور | گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان

گفتم خلاف او به دل اندر چه آتش است | گفت آتشی که مغز بسوزد در استخوان

گفتم که چیست خون عدو بر حسام او | گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان

گفتم چه گردد دور فلک با مخالفش | گفتا همان که باد خزان کرد با رزان

گفتم که چون شود عدوی او به عاقبت | گفتا شود هلاک چو بهمان و چون فلان

گفتم چه وقت غاشیهٔ او کشد ظفر | گفتا چو اسب با دتک آرد ز زیر ران

گفتم شود به سعد عنانش همی سبک | گفتا شود به فتح رکابش همی گران

گفتم همه به فتح کند پای در رکاب | گفتا همه به سعد زند دست در عنان

گفتم چه کرد کلک چه بشنید نام او | گفتا که بنده وار کمر بست در میان

گفتم نشان او که تو قیع ساحرست | گفتا نکو ز سحر بنا کرد پرنیان

گفتم ز امتحان کف او هست بی‌نیاز / گفتا که بی‌نیاز بود بحر ز امتحان

گفتم که هست کلکش چون خیزران بحر / گفتا بلی به بحر بود جای خیزران

گفتم که از عنان همه شادی خبر دهند / گفتا که گرد مجلس او شد خبر عیان

گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل / گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان

گفتم که جای جود و سخا دست طبع اوست / گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان

گفتم ببخشش اوست همه ابر در بهار / گفتا نباشد ابر گهربار در فشان

گفتم ندیم مجلس او هست بی‌ندم / گفتا هوای خدمت او هست بی‌هوان

گفتم بجود کرد سپه را همین شکر / گفتا چنین کنند بزرگان کاردان

گفتم که تافت همت او بر جوان و پیر / گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان

گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر / گفتا ز شکر اوست ترا پر شکر دهان

گفتم که مدح‌خوان و ثناگوی او بسیست / گفتا که چون تو نیست ثناگوی و مدح‌خوان

گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت / گفتا که گفت عنصری استاد شاعران

گفتم که آن قصیده بدیعست و نادرست / گفتا که این قصیده بسی بهتر است از آن

گفتم بمدح خواجه روانست شعر من / گفتا سزد که دارد رسوم نوشروان

گفتم سخاش داد مرا وعده در بهار / گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان

گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر / گفتا که تا ز بحر بود در زمین نشان

گفتم مباد شمس معالیش را زوال / گفتا مباد بحر معانیش را کران

گفتم که شادمانه او باد پایدار

گفتا که زندگانی او باد جاودان

به پایان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن

از خیمه تا سعدی شده وز حجره تا سلمی شده / وز حجله تا لیلی شده گویی بشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی / از قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن

ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر / سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا / جای شجر روید گیا جای طرب گیرد شجن

کاخی که دیدم چون ارم خرمتر از روی صنم / دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن

تمثالهای بوالعجب حال آورنده بی‌سبب / گوئی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن

زانیسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون / دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان / سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون

بی رنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره / زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از بر من دور شد مهی در رهم رنجور شد / مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

از هجر او گشته‌ام کحم صبور گشته‌ام / مانند غزی گشته‌ام بریان شده بر تابزن

اندر بیابان صحبی کرده عنان مهر ربا / ور مهر بنیاد زدها در سر خیال اهرمن

که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر / که از رفیقان قمر که از ندیمان پرن

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم / بر پیرائه منزلم در کوه و صحرا کار تن

هایمی سوی اثر رود اندک خورد و بسیار رود ... از اهوان برده گرو در پویه و در تاختش
هامون گذار و کوه وش دل رنگ کرده خوش ... تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی روان ... چون آتش خاک روان در کوهسار و در عطن
سیاره وار آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او ... در تاختن فرسنگها از صد طایف تا یمن
گردون پلاسش بافته اختر ز تابش تافته ... در دست او پاش یافته روی زمین گشت مجن
برپشت او مرقد مرا وز کام او مسعود مرا ... من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
دین محمد اشرف اصدر شریعت را کنف ... باقی بد و نام سلف راضی از او خلق زمن
بوطاهر طاهر نسب نامش معالی را سبب ... پرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن
انگاه مکارم محمد نیکو خصال و نیکدل ... شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقترن
او را ایمن مهر و کین او را مسلم تخت و زین ... او را شناگر کلک و دین او را دعاگو مرد و زن
هنگام نفع و فایده افزون ز معن زایده ... روز نوال و مایده افزون ز سیف ذوالیزن
از غایت اکرام او در منصب انعام او ... شد در خراسان نام او چون نام حاتم در یمن
آزادگان بارگاه او سرفراز از نعمت او ... از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده ... کردار او بی شعبده گفتار او پر زرق و فن
دستش که رفع قلم صدات بر دفع ستم ... در ملک و نفع امم در ذهن او سخن
آنکس که او را آفرید او را ز لطف جان بدید ... انچه تو گوئی آفرید از جان پاک او را بدن
ای راه و رسمت خسروی ای نظم و نثرت معنوی ... الحزم و عزم تو قوی الخلق و خلق تو حسن
اید رشرف مانند آن کامد ز صنع غیب دان ... در دشت تیه از آسمان بر قوم او سلوی و من
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری ... برگردن هر زائری از بر تو بار منن

آنکس که بر هر کشوری بگماشت دانا داوری ... چون تو نه بیند دیگری در کدخدائی مؤتمن
از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو ... اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن
هر دشمنی کاندر جهان کو مر ترا کرد امتحان ... اندر افتاد آسمان از امتحان اندر محن
هر کس که با تو سرکشد گردون برا خنجر کشد ... چیزی که از مهر برکشد در روی بیغا غار دن
اعمال او اهل کنی کار هی عالی کنی ... هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
هر کو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو ... حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از مادر لبن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکرم ... فکر تو اندر خاطرم افزون زد هم استوار بطن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی ... وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
مشمر ز طبع من زلل شناس از شعرم خلل ... کز من ز ربیع و از طلل در مدح تو گویم سخن
نغز و بدیعست این نمط در درج بی سهو و غلط ... زانسان که در درج سخط یاقوت و در مخزن
تا ماه نیسان بر زر است بندد غلاباد و زمان ... گرد و بایام خزان بر بوستان گریان سمن
بادت بقای سرمدی در فر تو خوشتر ز دی ... میران با مرت مقتدی خانان بتربت مرتهن
کیوان ز چرخ هشتمین در زیر پای تو رهین ... کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لگن
قربان بر تو انس و جان در شهر گرد و بجهان ... در نعت تو شادمان آل رسول و بوالحسن
قربان تو دفع بلا عمرت مؤید بر ملا ... تا نهی را گویند لا تا نفی را گویند لن

جهان و هرچه در او هست از نگار و نهان ... مسلم است بعدل وزیر شاه جهان
جوان و پیر همی مدح و شکر او گویند ... که هست همت او کارساز پیر و جوان
میان او کمر داد و از سعادت و فخر ... بدین سبب همه کس پیش او ببسته میان

رهان و هر دو بوسه بر بنان و کفش   کجا بود قلم اندر کفش گشاده دهان
کمان گرست گر کلک تیر پیکر او   که ساخته است ز قد مخالفانش کمان
روان مجسمست او تازه شد چه بحر خرد   خرد لطافت او تازه شد چه تن بروان
بیان عفو معالی و جاه از این پیش   کنون ز سیرت او یافتند هر دو بیان
بجان خرند بزرگان رضای او که سزد   که پیکری و تابند را خرند بجان
نهان غیب شده است آشکار خاطر او   ز بهر آنکه نگه دارد آشکار و نهان
جهان شود ز خیال خلاف او چو سقر   سقر شود ز نسیم رضای او چه جنان
امان ده همه عالم تویی خداوندا   بعالم از قلم تست فتح باب امان
از آنکه دوست تو دارم عجب که گوئیست   نظام مشرق از این و قوام مغرب از آن
دخان کلک تو نور است چشم عالم را   شگفت و نادره باشد ز فعل نور دخان
گران ندید کسی روزگار عدل ترا   سعادت ابدی را کسی ندید گران
مکان ندید کسی عقل را مگر انسان   که دید شخص یقین ترا گرفته گمان
زبان من چه ستایش کند صفات ترا   همه تنم شود ار در ستایش تو زبان
قران مشتری و زهره تا همی باشد   برون ز دولت تو هر دو را مباد قران
بمان بشادی و خوشدلی هزار سال تمام   هزار بس نبود صد هزار سال بمان

ز باغ و راغ بآهنگ لشکر تشرین   گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
برون کشید ز باغ و ز راغ رایت خویش   چه دید بر سر کهسار رایت تشرین
چه رایتست که تشرین زده است بر کهسار   که شد بلون دگر عالم بهشت آئین

گرفت

گرفت گونه دینار دشت مینا رنگ   نهاد توده کافور کوه مشک آگین
من از خزان بیکی چیز شاکرم که خزان   زبانهای درختان همی کند زرین
ز بهر آنکه درختان بآن زبان خوانند   بحسن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات   غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبا   روان صاحب کافی همی ازوست رهین
شعاع روز نهی تابد ار چنین کسی   که در پرستش او بر نهد بخاک جبین
سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد   ز دست دولت او دامن شهور و سنین
بشکل حلقه انگشتریست چنبر چرخ   ز بخت اوست در انگشتری نشانده نگین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب   و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر بازپسین خواهمت که تازه شده   بروزگار تو دین رسول بازپسین
تو آن ستوده مشیری که در فتوح و ظفر   شده است کلک تو با طبع شهریار قرین
تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو   کشیده دولت سلجوق سر بعلیین
ضمیر پاک ترا دیو کی کند وسواس   که هست بر سر تو پر جبرئیل امین
ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان احسنت   ز بخت بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

صنع خدا و عدل وزیر خدایگان   هستند پرورنده و دارنده جهان
معلوم عالمست که بر خلق واجب است   شکر خدای و مدح وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین   دستور کامکار و خداوند کامران
نیک اختری که سیرت و کردارهای او   در شرق و غرب هست ز نیک اختران نشان

آراسته شده است بتوقیع او زمین وافروخته شده است بتدبیر او زمان
در عدل خرد و نکند عالم افتخار وز جود و خیر بد و نزند ملک داستان
اندر کفایت آنچه از او دیده چشم خلق نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان
گوئی ز رای پاک و ز بخت بلند تست پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
قفل کلید گشت دو دستش که جور و عدل بسته شده از این و گشاده شده از آن
روزی نبان او دهد آفاق را اگر دارد نبای روزی آفاق در بنان
گیتی سرای و همه خلق میهمان شدند تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
جائی که میزبان کرم و همتش بود گیتی نزد سرای و همه خلق میهمان
بیرون کند مخالفش بد سگال را از دیده روشنائی و از کالبد روان
افزون کند موافقش نیکخواه را در بهر قوام دانش و در تن نظام جان
ایا دگستری که بتدبیر و رای و خویش کردی جهان مسخر شاه جهانیان
از تیغ تیز و کلک تو حاصل همی شود هم گنج بی نهایت و هم ملک بیکران
بی طلعت مبارک و بی آفرین تو بر آدمی حرام شود دیده و زبان
از بهر آنکه دست تو بوسند دهان و لب گوش و دو دیده رشک برد بر لب و دهان
بر آسمان قضا و قدر متفق شدند کردند عمر و بخت تو از یکدگر ضمان
بخت تو همچو عمر تو کردند پایدار عمر تو همچو بخت تو کردند جاودان
من بنده روزگار ترا وصف چون کنم همچون فلک بکف دست چون توان
عین الکمال عالم ارواح خواست کاندر مناقب تو همی کم شود گمان
در خدمت تو رنج برم گنج بر دهد بر رنج خدمت تو نکرده است کس زیان

روزی

روزی که نفخ صور برانگیزد م ز خاک جانم همه ثنای تو خواند ز استخوان
تا باغ را شکفته کند رایت بهار تا راغ را شکفته کند لشکر خزان
از عدل تو شکفته همی باد دین و ملک خصم ترا شکفته همی باد خاندان

مریز خون من ای بت بروزگار خزان مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چه هست خون رزان قصد خون من تا چند که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن
مباش قصد خزان با طرب که چهره تست بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
قماش سد اگر چون خط در خت داند کسی بنفشه سیراب و لاله عمان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش زره که دید بر اطراف لاله مشک فشان
خم بنفشه ز احرار کش بدهر فروغ لاله ز عشاق که ستاند جان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم چه نیم سوخته گوئی ز هر سوی گردان
همیشه فخر تو از حسن روی چون شیشه است چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان
بزرگوار خدائی که بر فتوح و ظفر خجسته کنیت و نامش علامت است و نشان
روان بخدمت تازه شد چه هر خرد خرد بطاعت او زنده شد چه تن بروان
گران نماید با طبع او هوای سبک سبک نماید با حلم او زمین گران
نه بی تو از احسان او است هیچ مکین نه بی تو اهل انعام او است هیچ مکان
اگر ز روضه فردوس نعمت ابد است وگر ز چشمه حیوان لقاست جاویدان
چه بزم او که رامش چه روضه فردوس چه دست او که بخشش چه چشمه حیوان

شده است محکم عهد وزارت از جدش / وز او شده است بنای وزارت آبادان
عنایت ازلی بوده با پدر بیعت / سلالت ازلی با پسر پیمان
پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین / پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
ایا بقدر و شرف برگذشته از امثال / و یا بفضل و هنر گوی برده از اقران
تونی که همت تو هست بحر بی پایاب / تونی که دولت تو هست چرخ بی پایان
نفذ کلک هنری در جریدهٔ ایام / جواهر شرفی در قلادهٔ دوران
لقای تو صفت راحت است در ارواح / لقای تو سبب صحت است در ابدان
اگر موافق تو در شود بآتش تیز / عجب مدار که آتش بدو شود ریحان
وگر کسی بخلاف تو افکند تیری / عجب نباشد اگر باز پس شود پیکان
زبان مادح تو تیز باد و بیم امید / امید حاسد تو بیم باد و کند زبان
مباد دولت عمر تو را فنا و زوال / مباد نعمت و ملک ترا قیاس و کران
خجسته بر تو و بر هر که در عنایت تست / هزار جشن بهار و هزار عیش خزان

ای ماه لاله روی من ای سرو سیم تن / از مهر تا فلک کنم از جان ترا چمن
زیرا که مهر سر زد و فلک ماه و ویرا / زیرا که جان بنزد چمن سرو و سیمش
لب چون عقیق کردی و رخسار چون سهید / وین هر دو ساخت بهزاران فسون و فن
تا در عجب بود لب و رخسار تو بدیع / چونان که با سهیل و عقیق است در یمن
مهر بر دلم نه ای صنم شستری قبا / لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا موم نرم چنین در زیر سنگ سخت / تا شنبلید چنین در زیر نسترن

تا تو

تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا / آتش نموده ز رخ و لؤلؤ از دهن
هجران تو بر آتش و لؤلؤ همی کند / همچو رخ و دهانت لب و دیدگان من
آید و من گمان بری که مگر ماه و انجم است / چون بنگری بچهره و دندان خویشتن
خواهان دیدن تو شوی گر خبر رسد / از ماه و انجم تو بخورشید و انجمن
میر اجل مؤید ملک و شهاب دین / فرخ ظهیر دولت ابونصر بن حسن
فرخنده اختری که خجسته خصال او / آسایش زمین شد و آرایش زمن
درگاه اوست محترم خلق و ملتجا / تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن
ای نفی کفر با طلب اثبات دین حق / ای نصرت فرشته و اقهر اهرمن
در است دولت تو و آفاق چون صدف / جانست همت تو و افلاک چون بدن
هر کس ز معن زایده گوید همی خبر / هر کس ز سیف ذو الیزن آرد همی سخن
یکی گر تو صاحب صد معن زایده است / یک کهتر تو مهتر صد سیف ذو الیزن
آسوده منیت دست تو از جود ساعتی / گوئی شده است دست تو بر جود مفتتن
گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد / همچون بهشت عدن شود تربت عدن
در سایهٔ قبول تو گر روبه او فتد / شیران دهند بچهٔ روباه را لبن

شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان / من ز یار مهربان و او ز باد مهرگان
او همی دارد هوا را سرد بی دیدار من / من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن
او همی ریزد بعمدا بر ز مرد کهربا / من همی سایم بعمدا بر شقایق زعفران
من بخار عشق دارم در بصر سجاده باز / او بخار آب دارد بر هوا لؤلؤ فشان

من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن
او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

او همی بر خاک آتش برافروزد ز چوب
من همی بر طبع سرد آتش برانگیزم ز جان

او همی پژمرده کرده در بهار دلکش
من همی فرسوده کردم بی نگار دلستان

آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود
در خزان من بهار و در بهار من خزان

سنبلی دارد همانا زلف او با طبع من
کان یکی صنعت چنین است این یکی صنعت چنان

زلف او بر دامن خورشید بارد مشک ناب
طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان

مجد دولت افتخار دولت صاحب کتاب
بوالمحاسن آفتاب دولت صاحبقران

آن خداوندی که بر ایوان درگاهش نزد
اوج گردون کوتوال و برج کیوان پاسبان

کوه را با حلم او گر نبگری باشد سبک
باد را با طبع او گر نبگری باشد گران

در مصاف دشمنان با نیزه و شمشیر او
جیب ضایعتر ز درع و جوشن و برگستوان

تیغش اندر دست دیدم همچو بیم اندر امید
عفوش اندر خشم دیدم همچو سود اندر زیان

زر و مشک از خدمتش خیزد ز برا که هست
از بس زرین کنار و بادش مشکین دهان

خانهٔ کعبه است کویش خان ابراهیم زم
کین ز طاعت خواه خالی نیست و آن از میهمان

باد را هرگز نباشد با فلک پیوستگی
او فلک قدر است و ابر دست و دریا در زران

تا ندیدم اسبا در امن ندانستم کرامت
در جهان با د صور بار کاب و با عنان

اسبه تا بر گرد و تراکو با رهنمای
وی همه تقدیر ایزد را بنیکی ترجمان

گاه شدت بس نباشد دشمنانت را سقر
روز نعمت بس نباشد دوستانت را جنان

تو بعدل اندر چه خورشیدی ولیکن بر زوال
تو بجود اندر چه دریائی ولیکن بی کران

تو چه موسی و سلیمان و فریدون مقتبل
بی عصا و بی نگین و بی درفش کاویان

ایکه ز ادب

ای خداوندی که از اقبال سوی دولت
قافله در قافله است و کاروان در کاروان

مهر تو جویم بدل تا در دلم باشد خرد
پیش تو باشم بتن تا در تنم باشد روان

تا نباشد سوگوار اندر طرب چون شادخوار
تا نباشد ناتوان اندر ظفر چون کامران

شادخوار اندر طرب بادی و خصمت سوگوار
کامران اندر ظفر بادی و خصمت ناتوان

نباشد اصلی در عشق یار توبه من
که زلف پرشکن یار است توبه‌شکن

چگونه توبه کنم کاندر زلف پرشکنش
هزار بار زیادت شکست توبهٔ من

تنی کجا لب و دندانش چون سهیل و عقیق
همیشه سرخی خست و روشنی روشن

ولایت یمن اقطاع او شده است مگر
که در عقیق یمن وارد است سهیل یمن

بماه و سرو همی ماند او بچشم و دلم
بآب و دانش و همواره ساخته است وطن

عجب ز ماهی کآب آورد میان فلک
عجب ز سروی کآتش زند میان چمن

گرانده آتش رخشان ز نقد یزدان نیست
ز نقد اهرمن است اندر زلف چوگان زن

بدین دلیل همی بانوی درست کند
که هست خیر ز یزدان و شر ز اهرمن

دلیست آن بت دلخواه را ز آهن و سنگ
دلی که نرم نگردد بهیچ حیله و فن

بدیع نیست گر اندل بر آتش است دلم
بدیع که لب آتش ز سنگ و ز آهن

بلا و فتنهٔ من زان نگار است که هست
بلانمای بزلف و بچشم فتنه فکن

اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید
که سنبلش همه بلاست و نرگس همه فتن

ز سیم چهره او در دشت نپذاری
که هست بد ز زر میان آن نگار سیمین تن

و در صفت است همیشه مهر و زبان مرا
وفای بدر زمین و ثنای صدر زمن

عماد بن شرف الملک امین حضرت شاه — که تخت حضرت او را گرفته پرامن

سر سعادت ابو سعد آفتاب سعود — که شد ضمیر قلم او آفتاب شمن

کرا که چشمه کوثر ز جنت است نشان — نگاه شستش و دستش چه کوثر است لکن

کجا جبین و ذقن پیش او زمین سایند — حسد برد اندام بر جبین و ذقن

برون ز شیون اعداش راست سیاست — سپید گشت بر اعدای او که شیون

رسن بگردن اگر سر برون کند خصمش — چه چنبر است همی سر برون کند ز رسن

همی بخدمت تو آزادگان زنند مثل — همی برسم تو فرزانگان برند رسن

نبید تخت تو چون نور ساکن فلک است — فلک نباشد جز نور پاک را مسکن

نهاده نامه مهرت زمانه بر تارک — گرفته بار قبولت ستاره بر گردن

تو یوسفی و همه سایلان چه یعقوبند — نسیم همت تو همچو بوی پیراهن

کسی که جامه مهرت برو دریده شود — بدست خویش بدوزد برای خویش کفن

کسی که خواهد گوید خلاف بغض ترا — بعهد ضمیر و زبانش چه نشتر و سوزن

ترا بر تبه فضل است بر جوانمردان — بدان قیاس که فضل است مرد را بر زن

مبارزی که بنام تو نیزه برگرد — چه موم پیش سنانش چه قبه کوسن

چنان کجا که بدریای ژرف در صدف است — بگوهر است قلم در کف تو آبستن

گهی ز غالیه پرکار برکشد ز حریر — گهی ز مورچه زنجیر بر نهد بسمن

بسیر همچون برفت و کاغذش میدان — برنگ همچو چراغ است و عنبرش روشن

بشمع ماند و دودش رسیده گوناگون — ز نکته تا بطراز و ز رشام تا بختش

بگوید و برود کامکار و این عجب است — که سید نانش زبان است و پر بانش سخن

همی نماید در دست منیت نگر — روان او ز دهن خامه و زبان ز دهن

همان بهار است که از فر خوش خور بجهان — که دی گذشت ز فردا پدید نیست نشان

در انتظار بهار و خزان مباش که هست — خزان عدو بهار و بهار خصم خزان

ببین که هر چه بهار شکفته پیدا کرد — خزان بسبزه او را چگونه کرد نهان

نگر خزان بزان نو شتری بنهاد — که هست در عالم مباح خون رزان

نگر که در شب دیجاه با دخوار زی — عکس شده است که گرده است بالا ز ایوان

ز برف ریزه کوبان شده است روی زمین — زنخ شده است زنخ انگبین چون سندان

نگر زمانه با آهنگری برون آمد — که آب کرد چه سندان و باد چون کوبان

دو گوهر است در این وقت شرط مجلس را — قنینه مسکن این و تنوره مسکن آن

یکی چه آب زر اندر میانه ساغر — یکی چه برگ گل انداز میان آتشدان

یکی نه نور و ز سوزند که نتیجه عشق — یکی نه جان و ز مانند که قرینه آن

بد آید و گوهر روشن شب زمستان را — چنان که نسیم که ماند بر فر تابستان

چه سطربان سر انگشت را کند سبک — بیار و خواجه بسر نهم برطل گران

معین ملک زمین فرمان علا سعید — که هست نایب فرمانده زمین و زمان

خدا که بعد که شایسته نیابت شد — دو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان

نظام دین را در دولت ملک سنجر — قوام دین را در دولت ملک سلطان

حمایتست و رعایت بحر شش از آفات — هدایتست و عنایت پناهش از حلطان

نبات اوست بهنگام شغل شغل گذار — ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان

بر آسمان همه تا بُود رحمت و نثار — بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بیان

شمار مدت عمر تو قضا و قدر — ز روزگار و فلک ساختند شرح و بیان

همه ولی که بود بیشتر ز مدت نوح — فلک نوشت خط روزگار در ضمان

همی ز رای تو افروخته شود حضرت — همی ز رای تو آراسته شود دیوان

که هر دو را چنان درخوری بوقت بهار — درخت را کف خورشید و کشت را باران

ز انده دی صبوح تو ساکنان بهشت — سپیده دم بگریزند هر شب از رضوان

همیشه تا که برین هفت چرخ دایره دار — کنند هفت ستاره سعد و نحس قران

ز سعد بهره بسر تو باد راحت و که — ز نحس بهره خصم تو باد رنج و زیان

الحمد لله که جهان دولتست ایام او — حجت فتح و دلیل و ظفر هست اعلام او

بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او — بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او

صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او — دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او

گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب — در فتوح و در ظفر محکم ترست احکام او

آن خداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید — قاسم اقلام هفت اقلیم کرد اقلام او

کس نیارد گرد باد سرکشی و توسنی — تا بود چون بندگان گردن کشان رام او

چنان ستانند بر داد نام او از دشمنان — راست گویی دست غرا شید شد نام او

تیغ خون آشام او چون خواست کردن جنگ — صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او

خون شد از بیم سوزش پشت ماهی روی ماه — روی دشمن پشت گشت از تیغ خون آشام او

وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترید — هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او

شهریار

شهریارا گر مخالف حبت در کین تو کام — نوش نعمت زهر محنت کردی اندر کام او

در غنیمت پایه اقبال بود آغاز او — در هزیمت پایه ادبار شد فرجام او

چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون — شد جهان بر چشم او چون دیده ضرغام او

از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد — چون بن دندان افعی موی بر اندام او

تو لوی شمشیر شیران لوا او در قفا — هر کجا کاین بنهد بر عکس باشد کام او

هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی — زانکه در اعلام تست آسایش و آرام تو

گر بخوانی از خطا خان را سوی درگاه خویش — آستین گردد بتقبیل اندر آن اقدام او

در فرستی یکه و چادو شت سوی فغفور چین — مسجد جامع کنند از خانه اصنام او

رفت از نیروان و نماید هیچ شاه از جهان — نه تو عادلتر ازاین سکام تا هنگام او

هر مسلمانی که طاعت دارد و مشغول نیت — نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او

جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی — رای ملک آرای تو روشنتر است از جام او

خسرو شاهان ترا خوانند هر گردون که هست — اختر فرخنده تو خسرو اجرام او

همچو کیوان حضرت رانند و فرمان برند — تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

بی خور از دست تی گر نکند گر ز بهار است — گوش و شمشاد و سیب و شکر و بادام او

چون بهار خرم و چون گلستان تازه گر — مجلس میمون خویش از عارض گلفام او

هست لطف حد و عنایت با تو انعام خدای — تا جهان باشد تو باش شاکر انعام او

آمد رسول عید و همه روزه نام او — فرخنده باد بر شه گیتی سلام او

سلطان جلال دولت تاج معز دین — شاهی که هست دولت و دین زیر نام او

فال جهان خجسته شد و کار دین تمام
از همت خجسته و عدل تمام تو

ایزد مقام دولت او ساخت از فلک
جز وهم آدمی نرسد بر مقام او

کز ذوالفقار بر کف حیدر ندیده
بر دست شهریار نگه کن حسام او

کز خسروان کشند عدو را ز بهر دام
تیغست ز هر خسرو و تیرست دام او

شمشیر و تیر او چو برون آید از نیام
باشد همی دو دیده شیران نیام او

اسب علندای او چو بساید زمین سغب
سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

جوید همی کلاه علایش ایر شام
تا افسری کند ز کلاه غلام او

آورده ماه روزه بسلطان پیام عید
سلطان بچیز داد جواب سلام او

هر شب که جام ماه بکف برنهد کلاه
خورشید و ماه رشک آید ز جام او

گویی که از بهشت فرستند هر شبی
بر دست جبرئیل شراب و طعام او

کامست کام بنده معزی مدح شاه
گوهر همی رسند حکیمان ز کام او

تا هر که منعم است برآید و جست حج
جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او

بادا دوام عدل شهنشاه روزگار
وانگه بماند ملک ز عدل مدام او

روزه بر او مبارک و روشن چو روز عید
کارش بکام دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموز کار تو
روز جهان برآمده در روزگار تو

تو شهریار خسرو و خلق زمانه
وندر زمانه نیست کسی شهریار تو

کار زمانه ساخته گردی بعدل خویش
وایزد بفضل ساخته گردست کار تو

در زینهار خالق هفت آسمان تویی
خلق زمان بعدل تو در زینهار تو

صاحبقران ملک تویی در تبار خویش
داود همچنان بود اندر تبار تو

سعدین را مقابله بوده است بر فلک
روزی که آفرید ترا کردگار تو

فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود
گر بگذرد بکشور چین یکسوار تو

ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار
دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو

هر که که آفتاب ترا بیند ای ملک
خواهد که او فتد ز فلک بر کنار تو

گر بگذری ز جانب دریا شهنشها
دریا خجل شود ز کف بردبار تو

در ملک و در شریعت پیغمبر خدا
نخچیر شد حلال ز بهر شکار تو

شاهان در انتظار شکارند خسروا
باشد شکار تو همه در انتظار تو

از روزه آنچه رفت ترا بحق گذار
باقی بود موافق و خدمتگذار تو

زانجا که دین تست ز هر مه که تو شود
پیوسته ماه روزه بود اختیار تو

تا چرخ را همیشه مدارست بر مدر
جز بر سریر ملک مبادا مدار تو

مداح تو معزی رادی شکرلبان
تو یار و بندگان و خداوند یار تو

ای تخت گاه پادشهی جایگاه تو
آراسته است مملکت از تخت و گاه تو

هست ای ندیم شاهی و دولت ندیم تو
هستی پناه عالم و ایزد پناه تو

فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو
شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو

چاهیست کین تو که همه زهر دارد آب
وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو

ماهی که زیر شکر او سایه بود
بنگر که بر سر علم تست ماه تو

از آفتاب یار ندانند ترا کسی
کز دار و آفتاب قبا و کلاه تو

هرکه که در نگار و سفر باشی ای ملک | آب رونده گرد بشوید ز راه تو
در آب کم بود سپه و لشکر ترا | ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
تا بخت جاودان بتو داده است فر و جاه | کلپایگان بهشت کند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد تو را همی | خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها هی تو هست بهر وقت نیکخواه | جاوید شاد باد دهی نیکخواه تو
تا سال و ماه روز و شب است اندرین جهان | فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ایچرخ پر ببنده و تدبیر رای تو | ای اختران چرخ همه خاکپای تو
هرچند روشنند و بلند آفتاب و ماه | دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار | موجود نیست در عالم رای تو
مستظهری بحشمت و موروث مکتسب | اصل است نسل پاک دلیل و گواه تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بنفس بود | کز نفس خواست دانش عقل و ذکای تو
از دیگران بدین سر فضلیت زیادتست | غرو جلال و مرتبه کبریای تو
نحس و زحل همیبرد و سعد مشتری | در آسمان برابر خشم رضای تو
بحر نیست موج او صدف درفشان دراد | دست جواد و خامه معجز نمای تو
ازادگان شوند ترا بنده بی بها | هرکه که بشکند بفر همای تو
خوشتر ز مژده ظفر و وعده وصال | در گوش بنده کان سخن جانفزای تو
در مجلس تو ساقی و می خورد کور است | ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
گر خلد انجمای نسیه است خلق را | اکنون بنقد باری خلد است جای تو

رشید جب

ایزد جزای بنده بعقبا دهد همی | تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
پرواز دولتست و طواف فرشته | من بنده در سرای تو مدحتسرای تو
تحسین کند زمانه چه خوانم مدیح تو | آمین کند ستاره چه گویم دعای تو
هرچند قادر است زبانم بنظم و نثر | امروز عاجز است ز شکر و ثنای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت | شکر و عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از عطای تو دارم هزار کان | خواهم هزار جان که بگالم ثنای تو
آری هزار جان نرسید ترا ثنا | چو هزار کان ببخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بپاید خجسته باد | روز جهانیان ز لقا و لقای تو
تابنده باد دایم و پاینده در جهان | چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو
هرگز برون مباد سر چرخ چنبری | یکدم برون ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او | تا ملک پادشاست تو هستی نظام او
هرکس که او امام جهانست در علوم | چو بنگرم بحقیقت توئی امام او
بر فتح قادر است حسام خدایگان | زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت کفایت تدبیر رای تست | در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب | اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازار کان که دست تو بیند بگاه جود | باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیده است دست تو | از شرم خوی گشاده شده ار او
چون مرکبست بخت ترا که رند گرد | هستند اختران همه گرد ستام او

ماه تو و مجره و پروین و فرقدین نعلست و شنگ و معقود و زین و لگام او
با داست مرکب تو که در ره سبک پیموده گشت مشرق و مغرب بکام او
ابریست بخلاف که در سرو در صهید خرزید برق در عذر گام وز گام او
گردون مشعبدیست جهان نیست یک زمان خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او
او صیدتست اگرچه زمانست صید او او دام تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چه بر دشمنت ببست ز نچره و فعل کرد عروق و عظام او
دست هیچ چه تیر کنی تیغ دشمنی جز جان دشمنانت نیابد نیام او
چون روزگار دام حوادث بگسترد جز پای حاسدانت نباشد بدام او
با دشمنان چون کوی دولت گذر کند ار آید مجلس تو در دو پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام باطل شود ز حشمت تو احتشام او
زیرا که احترام کند ای شهریار افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همی خلق روزگار بوسه دهند بر در و دیوار بام او
هر کس که عقل و فضل ترا بنده که کند باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان رد و قبول شرع و حلال و حرام او
زیرا که تو قبول کنی در وفای خویش ایزد کند قبول صلات و صیام او
یکیفشه کرتر هشو ازاده و غلام خواهد همه دو هفته که باشد غلام او
ور چاکری از آن تو بر ما کند سلام باشد همه سلامت ما در سلام او

حبت متین

حبت متین بنده معزی بدیع تست واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش تا حشر نگسلد بدو اغتنام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
در قوت از طعام و شرابست خلق را شکر و ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری و خط تو بر دام او گواست بگشای دست همت و بگذار دام او
تا کی ز نم بجام جم از روشنی مثل یکقطره می ز جام تو بهتر ز جام او
می خور ز دست آنکه بنفشه است و شکرست ز لفین مشکبوی و لب لعل فام او
در حاسدی ملام کند برتر آتش تو وی ستانش و باک مدار از ملام او
تا شاه را نشاط بود چنین خوشه مدام بر طلعت تو باد نشاط مدام او
رای و کفایت و هنر او دلیل اوست بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار همچو آسیو بود درشت در دست امر و نهی تو باد ازمام او
دستی که از علوم تو آراسته شده است تا دامن قیامت باد قوام او

ای آسمان مسخر حکم روان تو کیوان پرستنده بخت جوان تو
خورشید عالمی که بهنگام رزم و بزم گر زین دگاه بود آسمان تو
گردون زبان مهدی امین شود جهان امروز هست جهان در ضمان تو
هر روز بامداد همی دولت بلند بندد بدست خویش کمر بر میان تو
هرچند وحی نیست پس از عهد مصطفی وحی است هر سخن که رود بر زبان تو
از بهر آنکه هست گمان تو چون یقین هرگز مرا غلط نرود در گمان تو

ایزد نگاهدار و نهان یار تست زانک   با آشکار تست برابر نهان تو
پشت ولایتست و پناه شریعتست   شمشیر شیر و بازوی کشورستان تو
خاک و باد بر سر و بر کف عدو ترا   زان آب و رنگ خنجر آتش‌فشان تو
جائی نماند در همه عالم بشرق و غرب   کانجا نشد بمردی نام و نشان تو
گوئی خلیفه آدم و عیسی مریم است   در بارگاه مجلس و کلک بنان تو
گوئی حربه ملک الموت نامیست   در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
سعد است هر کجا که گران شد رکاب تو   فتحست هر کجا که سبک شد عنان تو
بس دشمن سبک‌سر با لشکر گران   کاخر سبک بکشت ز گرز گران تو
جان پرور دگر نبود شراب تو   فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو
وانرا که هست بر سر خوان مدح‌خوان نزار   خواهد که روز بزم بود مدح‌خوان تو
هستند امتی همه از اعتقاد دهر   بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
چون حاجتی بود ز تو خواهیم از خدای   زیرا که بندگان خداایم و زان تو
با طبع جود پرور تو ساز کار باد   هر سر که از پیاله شود در دهان تو
پیوسته باد گنج و طرب زیر مهر تو   همواره باد اسب ظفر زیر ران تو
با داطراز دولت رخسار خسروان   دایم بر آستین تو هم آستان تو
اندر وز کار باد ترا صد هزار شکر   الصد هزار جان همه پیوند جان تو

نوبهار و آفتاب به همبارک پادشاه   نوبهار ملک دین و آفتاب صبحگاه
جز تو در گیتی ندیدم نوبهاری با قبا   جز تو در عالم ندیدم آفتابی با کلاه

پرورده

داد و دادن رسم تست و داد ده شهریار   نام جستن کار تست و نامور به پادشاه
اصطناع شاهی گر هنر باشد توئی اهل هنر   پشت شاهی گر سپه باشد توئی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای   چون گنه‌کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدید و صفت   همچو پیش ماه ماهی یا که پیش کوه کاه
دوستانت را همی پیچم ز دوران چار چیز   سعد بخت و رز در چرخ و فر مهر و نور ماه
دشمنانت را همی پیچم ز دوران چار چیز   اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست   ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
اندرین مهمان فرزند وزیر خویش   آن وزیر نیک‌بخت و کدخدای نیکخواه
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان   آن وزیری کو همی باقی کند دین اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخرالملک خویش   چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر   دوده و اعقاب فخرالملک را فخرست و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام   تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت   چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گسترانند هر که او دارد هنر   آنچنان بگذارند هر کرا او دارد دستگاه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری   تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
از سعادت باد یا هر جا که باشی روز و شب   در سلامت باد یا هر جا که باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو داری تا جهان پاید همان   همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه
شهریارا بر سر دولت نثاری کرده   در بهار از شادی و رامش نثاری کرده

باشنیدیم از بزرگان قصهٔ هر روزگار   روزگار ما به از هر روزگاری کرده‌ای
حسبة لله شکر خدا و کرده‌ای دین را عزیز   نیکنامی جسته‌ای شایسته کاری کرده‌ای
پادشاهان پیش ازین گر رسم نیکو داشتند   تو در رسم پادشاهان اختیاری کرده‌ای
در جهانداران حصار از سنگ و آهن ساختند   تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کرده‌ای
تا ترا داده است یزدان هیبت و فرّ و علا   تیغ جوهردار را چون ذوالفقاری کرده‌ای
بینم اندر لشکر تو صدهزاران شیر نر   هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده‌ای
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال   لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده‌ای
چون سپهری کرده‌ای خاک زمین از لشکرت   در سپاهت دشت را چون کوهساری کرده‌ای
من چنان همی کز خون نخچیر جدل   کوهسار و دشت را چون لاله‌زاری کرده‌ای
ای خداوندی که بختست بر گردون سوار   بنده را بر مرکب دولت سواری کرده‌ای
گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا   کز هنر در گوش دولت گوشواری کرده‌ای
تا جهان باشد همی در زینهار کردگار   زانکه با گیتی شاهی زینهاری کرده‌ای
با سعادت باش در هر جا که باشی نیکبخت   کز سعادت بخت را آموزگاری کرده‌ای

کرد صدر وزارت جمال حشمت و جاه   بدین دو داش بود داد وزیر شاهنشاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک   عماد دین خداوند حق عبیدالله
بلند همت و کوتاه دست دستوری   که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه
مقدست و منزه ز عار و عیب چنانک   پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه
صحیفهٔ هنرش بیکرانه دریائی است   که وهم از او نتواند گذشت جز بشناه

بخط عدل

بخط عدل و سیاست بروی عالم بر   نوشت همت او و یتا فاحیناه
میان بادیهٔ قحط در شب بدعت   زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
چو ماه دولت او در آسمان ملک بتافت   زمانه باز ره آمد بروشنائی ماه
جباه نامور آن را همی بوسد چرخ   که پیش او ز زمین بر همی نهند جباه
ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل   و یا شمایل تو بر فضایل تو گواه
رکاب و رایت شاه از ظفر بشارت یافت   چه گشت رای تو صاحب رکاب و رایت شاه
سموم خشم تو و زمهریر کینهٔ تو   بدان زمین که وزد روز رزم و باد افراه
معاندان را در استخوان بسوزد مغز   مخالفان را در پشت بفسراند باه
ز بهر جامهٔ خصمان دین نکوخواهش   همی کشند شب و روز صنعت جولاه
بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور   یکی گلیم سیه باف و یکی دیباه
سپاس شکر خداوند را که کار جهان   بتو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه
کجا وزیر تو باشد ملک سزد خورشید   ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
تراست همت حشمت فروز بدعت سوز   تراست دولت همت فزای بخشگاه

صدهزاران سال میمون باد جشن مهر و ماه   بر شهنشاهی که دارد صدهزاران مهر و ماه
بندگانش مهر و ماه‌اند و ز فرخ طلعتش   روز ایشان است فرخ‌تر ز جشن مهر و ماه
یکشت او از عدو در نصرت و تایید دست   عالمی بر تخت شاهی با قباه و با کلاه
نه بعدل اندر فلک زاده است چون او شهریار   نه بملک اندر زمین بوده است چون او پادشاه
در هنرمندی و مردی پاکدین و پاک تن   در خداوندی و شاهی نیکرای و نیکخواه

ملک بجد و سپاه و بکران دادش خدای | اینچنین شه را نشاید جز چنین ملک و سپاه
خسروی او را سزاوارست کز فرهنگ اوست | قیمت تاج و نگین و تیغ و کلک و تخت و گاه
هست ازیش خلق را سوی سعادت راهبر | بس مبارک رای او سوی سعادت نیست راه
روی نصرت شعلهٔ شمشیر او دارد سپید | روی دشمن را شرنگ زهر او دارد سیاه
وعدهٔ خلد و وعید حشر بنماید همی | دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
خلد بینی چون کند در بزمگاه او نظر | حشر بینی چون کند در رزمگاه او نگاه
خائنان از تاب تیغ او همی گویند وای | رومیان از ترس تیر او همی گویند آه
ای بجنب رای تو رای بداندیشان خطا | ای بجنب عزم تو عزم ستمکاران تباه
ای ز جاری مقدس همچو عیسی از دروغ | وی ز بیداد مطهر همچو یحیی از گناه
از تو دارد هر کسی از ملک و دولت نام و نان | از تو دارد هر کسی در دین و دنیا عز و جاه
گر سر از شادی بیفرازی کنون وقتست وقت | ور رخ از عشرت بیفروزی کنون گاهست گاه
خاصه کز باد خزان هم باغ و هم راغ | شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه
در چنین فصلی سزد گر جام آری بکف | در چنین وقتی سزد گر حق بداری نگاه
در همه وقتی چه بهتر کتا تو داری پیش حق | باد پیش قامت تو قامت شاهان دوتاه
تو معین شرع بادی و ترا ایزد معین | تو پناه خلق بادی و ترا ایزد پناه
خشم تو مانند آتش باد و گمراهان چو موی | کین تو چون باد صرصر باد و بدخواهان چو کاه

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی | در ملک ز شاهی همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود همدم شاطی | و آنجا که صف رزم بود مرد نبردی

جان پدر و جد و برادر بتو شادست | کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که زان هر سه نخستند تو جستی | هر کار که زان هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هر آنچ آل کرد آدی | در جان تو افزود هزاران باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد | خواهم که بمانی و از اینحال نگردی
ای بار خدائی که خداوند جهانی | لشکر شکن و مالده و ملک ستانی
دریا هنر و مه طلعت و خورشید ضمیری | باران سپه دار کف و برق سنانی
فخرست بسلطانی تو پیر و جوان را | تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر سپهری و نه اینی و نه آنی | چون ابر بهاری و نه اینی و نه آنی
چندین هنر نغز که دارد که تو داری | چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را که بکین و که بمهر | از تخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیک ساعت ملکی بگشائی | با جام بیکلحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم | آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیاتست | چون خضر همیدست که جاوید بمانی

کردم اندر مدح غزنین ساحری در شاعری | کرد پرگوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم در دریائی نهاد | چون بیارید از زبانم پیش او در دری
پادشه بخشید بشاعر زر و دیبا و قصب | او مرا انبهر سه بخشید و جواهر بر سری
در کنارم در و فیروزه است و لعل از خود اد | در وثاقم جامهٔ رومی و زر جعفری
هرگز از محمود غازی این عطائی یافتند | عسجدی و فرخی و انوری و عنصری

گر زند از جود محمودی یکی داستان — گشت باطل چه محمود ز جود سنجری
ایا شاه عطابخش که بخشنده تر از تو — چشم فلک پرندیده است جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز — جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصه من قصه موسی که از آن جست — از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی — در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی — گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو بگالم بدل و جان — کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

مخوان فسانه افراسیاب تورانی — مگوی قصه اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان هفت کشور گوی — که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خداوند خدایگان جهان — که تا جهان بود او راست جهانبانی
ستوده سنجر سلطان که هست او را — دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر غزنین بیکران بگرفت — همه ولایت شاهان را بآسانی
ز دست او شه غزنین و خان ترکستان — نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
بهر چه رای کند رایتش بود منصور — زهی سعادت و تایید فر یزدانی
غبار مرکب او می برند تا ز — بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین — بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
همال او دگری در کمال فر و هنر — نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید — شود جلالت و فر ملوک پنهانی

چو آفتاب

چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند — مه چهارده را کی بود درخشانی
بقای دولت شاه طاهر مسلمانی — که روشن است بدو دیده مسلمانی
بدان زمین که جهد باد عدل و احسانش — ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد — چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تختگاه محمودی — گرفته زیر علم ملک ملک ساسانی
عراق را ز عتاب از نهیب او پاک — سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم — کنند بر در او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایه سخندانان — و یا فتوح تو پیرایه سخندانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست — که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته شود — بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصرت تو بس بر کشش دو مصاف — امیر وادی غور سنجی و قدر خانی
سنان نیزه تو روز رزم کرد روان — ز خون چشم بداندیش چشمه و خانی
هر آن نفر که ترا بنده و رهی شدند — بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
بتیغ باز و یک نیمه بستدی ز جهان — بفر بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدوی چوگان پشت — بر آن نگار و شبرنگ صبح پیشانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند — بر آب دیده او آسیا بگردانی
شکار کردن و رزم است و بزم کار شهان — تو آن شهی که بیک ذره هر سه بتوانی
ز ملک پادشهی را بیک بر انگیزی — بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات — تو نی یکی که ترا نیست بر جهان ثانی

نشاط کن که بهر یک نشاط کردن تو … بسان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز کینت گشفته جان عدو … گشفته بود چمنها ز باد آبانی
کنون چنانکه ز مهرت شکفت جان عدو … شکفته گشت گلستان ز ابر نیسانی
چه آسمان بزمین جامه بهاری داد … هوا ازو بستد جامه زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند … بتان خلخ و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب … ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چه از ژاله پر شود گوئی … که در عقیق نهانست در عمانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان … بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز حد گذشت همی ابر گوهر افشاند … مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود تو در آب و سنگ طبع خدای … نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی
قرین هر کرمت نعمتیست قارونی … بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
سخا کیای حکیمان تو سر افرازد … اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثناگرتست … دعاگرست ترا روح بنده برهانی
همی ز طبع و همی بنده خوشتر آید شعر … بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چه در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ … چرا بدو نرسیده است مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد بنای سخن … که در زمانه نسازد چنان بنا بانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار … بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان … ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
بزم جامه لهو و طرب همی پوشی … برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی

سپه همی کشت

سپه همی کشی و مملکت همی گیری … جهان همی خوری و کام همی رانی
چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد … خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار … که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی … ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری … که پس از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن … بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانت … فراوان هنر داد گاه جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی … از آن هر هنر شهریار زمانی
یکی ز آن هنرهات مردی و رادی … دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت … دگر عدل و انصاف نوشیروانی
چه تو بیقرینی ز چندین هنرها … همی زیبدت نام صاحبقرانی
تو این مملکت را نگه داری … فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزونست اوصاف شهنامه تو … ز اخبار شهنامه باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق … که تو در دو چشم خلایق نهانی
دروغست لختی ز اخبار پیشین … چنینست فرزانگان را گمانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند … دهد خلق را در درستی نشانی
از آن پس که پیلان ز اولستان زا … گرفتی بشمشیر هندوستانی
گشادی عراقین و شام و عرب را … با سپ پیلان زاولستانی

از این گشت مشهور نام و نشانت / یکی گشت نام و سلطان نشانی
به آتش همی آب را بر گماری / وز آهن همی برق پرّان جهانی
چه تو ابر دستی و آتش حسامی / چه تو برق تیری و آتش کمانی
هنر را ز رسم تو خیزد معالی / سخن را ز نام تو خیزد معانی
نیابت نفزاید مردودگی را / که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری / نه جز عیب چیزیست کان تو ندانی
چه در رزم تیری بر آنی ز شستت / ز خون بر در و دشت جیحون برانی
چه در بزم جامی بگیری بدستت / ز دست سخا زر و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را / که نزد موفق مگر میهمانی
چه نعمت ز جود تو دارد موفق / پس او میهمانست و تو میزبانی
بلی میزبان همه عالمی تو / که سلطان بخشنده مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه / سزد گر تو اندر زمانه بمانی
همی تا ز آب حیات آید میرا / بود در جهان زنده جاودانی
از آن می که آنجاست گوئی / ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم / نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی / ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت / ز زردی رزان روی تو ارغوانی
چه تو ندیده و نه بیند زمانه سلطانی / چه تو بوده و نباشد بهیچ دورانی

فلک

فلک نیارد دیگر چه تو خداوندی / جهان نه بیند دگر چو تو جهانبانی
هر آنکسی که پرستید بجز تو شاهی را / همی پرستد جز گرد کار یزدانی
بغرب تابع فرمان تست هر ملکی / بشرق بنده فرمان تست هر خانی
مرا بزرگ نیاید که جز سنجر تو / عراق و روم ترا شاهی و جهانبانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال / بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار خویش داند / که بر زمین چه تو هرگز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نامه‌ات یکبار / صلیب را نزد و سجده هیچ رهبانی
وگر نشان تو چاندار تو برد سوی چین / بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
عجایب هنر دولت تو زان بیش است / که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو / چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی
اگرچه از دستم ننگ کرد باز ننگ / بدولت تو همه نعمتی و احسانی
از این بزرگترش نعمتی نداد خدای / که داد و برایک هفته چون تو مهمانی
نثار کرد بس نعمت و دریغی نیست / وگر بدی بدل هر یکی دگر خانی
ز نیکعهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست / ز میزبانی او نیز نیست تاوانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان / ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندهی / مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمین و زمانه مباد / برون ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانی
ز من دعا و ثنا و ز خیر شید آمین / که جز ثنا نبود طاعت ثنا خوانی

ای خداوندی که در روی زمین داور توئی / رکن اسلام و معین دین پیغمبر توئی
ملک را سلطان توئی و تخت را افسر توئی / دهر را والی توئی و خلق را داور توئی
آن کجا خاتم بود شایسته خاتم توئی / و آن کجا افسر بود شایسته افسر توئی
گرچه حاضر نیست حیدر در عرب با ذوالفقار / در عجم با تیغ هندی نایب حیدر توئی
آنکه او با نصرت دین هدی بندد کمر / و آنکه او بر عالم از نعمت گشاید در توئی
و آنکه او از حوزه اسلام بردارد ستم / و آنکه او خربه نهد بر گردن قیصر توئی
از صلیب و از بت و تنگر نگوید کس که دم / تا که قهار چلیپا و بت تنگر توئی
آنکه گرد از قیصر رومی برانگیزد به تیغ / و آنکه بنشاند بروم اندر دو صد لشکر توئی
هفت کشور را توئی سلطان ولیکن روز فتح / در میان هفت کشور هشتصد کشور توئی
عاجز است از قدر و مقدار تو و هم آن دگر / تا میان عالم اندر عالم دیگر توئی
آن جهانداری که خورشید فلک موکب توئی / و آن شهنشاهی که خورشید ظفر مغفر توئی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان توئی / چون کمربندی سپهر مشتری پیکر توئی
در مبارک دست تو شمشیر گوهردار تو / سد اسکندر بود زیرا که اسکندر توئی
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز از تو / تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر توئی
خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند / زانکه سلطان نکوکار رهی پرور توئی
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل / که نشابور از بهشت عدن خرمتر توئی
خسروا شاها گر آید عمر ربانی بسر / تا قیامت وارث عمر جهان چاکر توئی
جان او گوید هر آن ساعت که الغزنوی من / پیش سلطان جهان حق برا حق در توئی
گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق / بحث گوید معزی شاعر سرور توئی

حیرانم

چون نهم سر در زمین در خدمت شاه جهان / آسمان گوید که تاج شاعران یکسر توئی
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد / زانکه شاه عدل و سلطان شناگستر توئی
یاور و دارنده عمر تو باد از روزگار / زانکه دین و ملک را دارنده و یاور توئی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی / در فرخی و شادی آورد کاروانی
گر جشن مهرگان نیست امروز پیش باشد / از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست ما را روشن چو آفتابی / ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فر تو هست گوئی در هر سری چو چشمی / مهر تو هست گوئی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری / گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی / وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی / و آن کیست کو بمردی بر تو کشد کمانی
بی حکم تو نغزد شیری بمرغزاری / بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی / ور قوم روم یابند از تیر تو نشانی
در مصر کس نبیند حصنی و بدسگالی / در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
از درگهت غلامی وز حاسدت سپاهی / از لشکرت سواری وز دشمنت جهانی
هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا / در چشم بدسگالت تیریست یا سنانی
هر کس که سر کشیده است از حد طاعت تو / صد درد پیش دارد زیر هر استخوانی
از خدمت تو بوده است ای شاه بندگان را / هرگز نبود کس را در خدمتت زیانی
اجرام آسمان را گشته است همت تو / فرخنده وار داری پر در ترجمانی

شاها خدایگانا از کفش بدیحت / پر عنبر است و گوهر پیش تو هر دهانی
از فر دولت تو شکفته اگر بیارد / عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
شکفته باد شاها بزم تو تا قیامت / خرم چه لاله زاری زیبا چه گلستانی
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری / بادی چنین که هستی بایسته کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب / بخت از بر تو وزی دولت ز تو زمانی

ایا شاهی که عالم را همه زیر علم داری / بدولت فرق جباران همه زیر قدم داری
عرب را با عجم فخر است تا محشر باقبالت / که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری
اگر رشک آید از تو شهریاران عجب نبود / که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم از آیرا / که تو در کف ببزم و برزم شمشیر و قلم داری
علمهای تو گوئی در فراکثال عالم شد / که عالم سر بسر پیموده و زیر قدم داری
کجا ملکت تا ملکت در ایران و در توران / بنام خویش تا محشر بدینداغ و رقم داری
چه باید پیش ازین برهان که نام خویشتن جاوید / جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
مجسم تیغ جوهردار از فتح و ظفر داری / مصور دست گوهربار از جود و کرم داری
ز نعمت نیکخواهان را حریفان طرب داری / ز محنت بدسگالان را ندیمان ندم داری
ز مهر تو ضیا خیزد ز کین تو ظلم زاید / ولیرا در ضیا داری عدو را در ظلم داری
بداندیشان ملت را حریف اندر بلا داری / نکوخواهان دولت را غریق اندر نعم داری
به بهروزی روی هر جا و باز آئی به پیروزی / که بهروزی سپه داری و پیروزی حشم داری
خدنگت مرغ پرنده است دستت باد پوینده / مطیعت گشت مرغ و باد گوئی مهر جم داری

حدیث

حدیث قصه اسفندیار و رستم تا کی / تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
ترا شوان برابر کرد با ایشان معاذ الله / که چون ایشان بدرگه پر غلامان و خدم داری
تو آن شاهی که روز رزم گردون عاری اندر هم / که تیغ همچو گردون و یمینی همچو یم داری
تو آن شاهی که طاعتگاه قیسان و رهبانان / بشمشیر صنم وارت چه جای از صنم داری
شد و شاد و فتح از خویش داری پیش در گیتی / دگر چو سال خویش از نیمه شاد کم داری
ز جود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی / بقسمت کردن روزی تو پنداری قسم داری
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیائی / از آن قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری
عزیز و محتشم آنکس بود در دین و در دنیا / که او را تا باقبالت عزیز و محتشم داری
اگر باغ ارم جاییست کز وی هر شود خرم / تو گیتی را ز عمر خویش چون باغ ارم داری
وگر بیت الحرم حصنی است کانجا ایمنی باشد / تو عالم را ز علم خویش چون بیت الحرم داری
بانصاف و بعدل اندر جهانی تو که گر خواهی / میان بیشه ضیغم را نگهبان غنم داری
بتو معدوم شد کفر و بتو موجود شد ایمان / سزد تا گر جهان باشد وجود بعدم داری
بکام خود نشاط افزا و شادی کن که دولتها / بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری
همیشه سایه عدل تو باشد بر سر عالم / که عالم را بعدل خویش خالی از ستم داری

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی / سلطان جلال دولت خسرو معز دینی
شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران / هریک بجاه و حشمت چون کیقباد دیگری
شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش / چونانکه طور سینا از پرتو تجلی
شاهی که از حسامش خیره شوند اعدا / چون جادوان فرعون اندر عصای موسی

بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت   ورش ز فر مهدی عدلش ز عدل موسی
چرخ است شهریاری و این شاه کوکب   لفظ است پادشاهی آثار شاه معنی
دعوی خسروا از ارباب شد اثباتش   اینست بزرگ برهان وینست بزرگ دعوی
گردنکشان مشرق لشکرکشان مغرب   هستند جمله مولی شاه زمانه مولی
اصل بقاست مهرش اصل فناست کینش   آن همچو آب حیوان این همچو زهر افعی
مردان شیغری را میدان اوست مسکن   حوران سیمبر را ایوان اوست مأوی
هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت   از جود شاه عالم یابد جواب فتوی
هستند ابر و دریا بخشنده بر خلایق   گوئی همی نشانند از جود شاه اجری
اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر   از تن شدند لاغر وز غم شدند فربه
هر کو بدارد دنیا فرمان ز راست شه را   و الله که رستگاری یابد بدار عقبی
وانرا که بد سگالد برخورد زمانه   هرگز زمانه ندهد او را بجز بشری
بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم   اندر سجود باشد جان جریر و اعشی
وز غایت بلندی چون مدح او دکالم   نزدم رسد به نثره شعرم رسد بشعری
این است وصف بستان از باد نوبهاری   دلبر چه نقش آرد زیبا چه صحف مانی
تا ابر هست گریان تا باغ هست خندان   آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرم زیاد خسرو   چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی

اقبالی که دیده در گیتی   برنهاده کلاه بسته قبای
سایهٔ ایزد است شاه جهان   اقبال که هست ملک آرای

سید خسروان

سید خسروان ملک سلطان   شاه پیکار بند کارگشای
شهریاری که رای روشن او   چون یکی آینه‌ست عکس نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ   کس نگوید که آینه بزدای
خشم تیغ شه خدای پرست   گر بچند حسود باده درای
ز آهن تیغ شاه گوید آه   ز آتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت   اندر این بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را   دیده‌اند و شنیده در همه جای
دیده یا شنیده هرگز   آنچنان دیده زمین پیمای
چون وزیری که دولت اندر اکفش   هم همی بخشش و هم همی بخشای
آنکه از بندهش درست شده است   قول صاحب حدیث شهاب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه   این مبارک وزیر عالم آرای
بگشاید بقصد خانه خان   بستاند بقهر رایت و رای
و یزنی این شهنشه عالم   ای ولی پرور و عدو فرسای
بر معادات تو که ساید دست   با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند   ماه را بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک   شاد زی ای بزرگوار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان   تا بپاید زمین تو نیز بپای

اگر بلند بود نام شاه دادگری   وگر به تاج بود فخر شاه تاجوری

چه روز بزم بود آفتاب باده حق / چه روز رزم شود آسمان باکری
فلک نه و بقدر بلند چون فلکی / عمر نه و بعدل تمام چون عمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر / مگر کیات قضائی و نائب قدری
اگر جمال و هنر مایه ملوک بود / تو آفتاب جمال و ستاره هنری
وگر بباید خشنودی خدا و پدر / تو اختیار خدا و ستوده پدری
رسوم داد تو داری و ملک جمله تراست / نه چنم از تو برون رسم ملک و دادگری
وگر بقول تناسخ سکندری ملکا / وگر بقدرت باری سکندر دگری
زگوهر تو چه داود زان بود فرزند / که تو نبیره داود و ارسلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود / تو در سرای سعادت نشسته با پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت / همی زهمت عالی زعرش برگذری
زبسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد / درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر / بباد داد سر خویش از خیره سری
رسول بوالبشر اندر بهشت فخر کنند / که فخر دین رسول و پسر بوالبشری
سپهر بر حذر است از کمان گوهر تو / تو از کمین سپهر بلند بیخبری
ستارگان همه از آسمان فرو ریزند / اگر بخشم و سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا بهر است / بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سزد همه خسروان خرید و فروخت / که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هر آن وطن که در او سایه سعادت تست / بر آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
همی نگار نبود روی حور در نقش ترا / بدان امید که یکراه سوی او سپری

ترا سزد بجهان باده خوردن و رامش / همان براست که رامش کنی و باده خوری
کشاده بنده معزی در خزانه شعر / نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید / که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و نرگس خوش / بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال تو آنیک باد لهو و سور و سرور / مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی / جهان را خداوند و صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی / بعدل و هنر شهریار زمانی
شه شیر بندی و کشورگشائی / شه ملک بخشی و گیتی ستانی
بدیدار روشنتر از آفتابی / بمقدار عالیتر از آسمانی
چه تقدیر بر نیک بد کامکاری / چه خورشید بر بحر و بر کامرانی
قبا و دگر در میان قبائی / جهان دگر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدائی / بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمائی / ببزم اندرون ابر گوهرفشانی
چه تو رایگانی دهی زر و گوهر / بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد / تو اندر هنر عقل را قهرمانی
زخارا همی تیر بیرون گذاری / از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد و دولت / همی مهره فتح و نصرت ستانی
کز از سیر سیاره و دور گردون / گهی مرگ باشد گهی زندگانی

تو گردون سیاره در دست داری — که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی شش سال ایران و توران — نمودی هنروزور آل ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را — به تیغ گهر دار هندوستانی
فلک مژده دادست مر جای ما را — که دریا دید آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان بخش عادل — پیمبر چنین داد ما را نشانی
که از امتم پادشاهی بیاید — پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را آسمانی — کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر — پدید آمد آن پادشاه و توانی
ز عدل تو اندر میان بیابان — کند میش با گرگ بازارگانی
بجائی که با بیم رفتی مبارز — همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشه خویش در جهان — بدان آن که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم — چه الحمد و چه قل هو الله بخوانی
معانی بنام تو تا در همیشه — چه بنده معزی بنظم معانی
بگاه جوانی تراشعر گویند — که نیکو بود شاعری در جوانی
همی تا گل بوستانی بروید — به پیش تو با د اگل بوستانی
همی تا می ارغوانی بخندد — بدست تو باد امی ارغوانی
همانا دبا فرخی و سعادت — همه دولت و عمر جاودانی

سمنبر صنما یار غمگسار منی — ستاره شهری و آفتاب انجمنی

بمجلس اندر کوی

بمجلس اندر کوئی چه ماه بر فلکی — بموکب اندر کوئی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام — ز دلبران توئی اندر جهان که آن منی
بروی خوب شدی چون پیمبر چاهی — مگر پیمبر چاهی توئی که چه ذقنی
خوشست یاسمن و عنبر تو اید لبر — بموی عنبر ناب و ببوی یاسمنی
ندید هیچکسی سنگ در میانه سیم — چرا تو سنگدلی ای نگار و سیم تنی
خمیده داری زلفین و شکداری چشم — بزلف چون گرهی و بچشم چون اهنی
بغمزه پری جان ربائی از مردان — مگر بغمزه چه بر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین — که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی بکوهر تیغش نگر که گوئی هست — با آهن یمنی در ستاره یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد — ز بیم او بشواند نمود کبر و منی
چه گرز شصت منی را بگیرد اندر دست — هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی
شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم — که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاه دار رسول و سید ملکان — پناه لشکر نعما و لشکر ختنی
همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است — که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست — بدان شهاب تو دایم شهاب اهرمنی
هنر یکی صدفست و تو در آن گهری — جهان یکی بدنست و تو جان آن بدنی
بجت پادشهی ز فر دولت خویش — یکی جهان دگر در قبا و پیراهنی
چنانکه بر فلکست آفتاب و زهره و ماه — توئی که باد و پسر شادمان در این وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست — سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی

دگر نگار کنی هم ترا سزد ز جهان / که در نگار زنند گور ششه همی فلکی
خدایگانا گوئی که مدح تو صنم است / که طبع بنده مغزی همی کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار / میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار / بتو زمانه مهنا و دولت تو هنی
خدای کرده بکام تو تخت فرزندان / که تو بتخت همایون بکام خویشتنی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری / آفتاب و مشتری را من بجان هم مشتری
داری از مشک سیه نهاده سلسله بر آفتاب / داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقهای سنبل / فرخم جعد و شکن با تو دمای عنبری
تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست / ماربت حلقه حلقه بر جهان ششتری
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون / چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نماند زشت پیش روی تو / پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار / گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزری
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه زند / بتگر چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آید بر همه نیک اختران / زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست / دین و دولت را پناه و ... یاوری
هرچه باید خلق را از حشمت و عز و شرف / ایزد الحمد باو داده است جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان / از پری و دیو تا کی در حرم انگشتری
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود / گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری

صحبت دیو و پری

صحبت دیو و پری گر دید و جا در خرد / آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد یکداستان مدح و او تیر است / از هزاران داستان بهمنی و نوذری
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او / چاکر هندی پیش او در بندگی و چاکری
شهریار بخت تو گوئی سپهر دیگر است / زانکه تو بر بخت گوئی آفتاب دیگری
آفتاب است و تو ئی آنکه سپهر است در زمین / بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم مسند است / تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
ور شرف بر شاخ طوبی سرفراز و بر درخت / چونکه از مهر تماشا بر صفاهان بگذری
بیغو و جغری بیک و طغرل بیک و الب ارسلان / حاضر نیاید [illegible] تا تو شهار اندری
بلکه تو زیشان بسی عادلتری کاخسروان / جمله دنیا پروران بودند تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد / تا بساط شهریاری بر ثریا گستری
تا حشمت کامرانی تا حشمت زر دهی / تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری / نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر / خدایگان چه تو باید خجسته دیداری
تراست ملک و سزاوار آن توئی بیقین / خدای ملک نبخشد بناسزاواری
بروزگار تو تیغ رسید روز بدی / میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت / نماند در ملک روم و زناری
موافق تو باقبال تو سرافراز است / مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد و کار تو دولت چنان همی سازد / که در جهان نزد بمراد تو کاری

عماد دولت و نعمت برای خدمت تو   بمال گشت جمال تو را خریداری
درخت و باغ و عماری که ساخته است   زباغ و قبهٔ کسری برست بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است   کسی نداد نشان و ندید دیاری
ز زر ناب گهر بر درخت طاووسی   میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نشاند بر سر صندوق باز نغره زنان   نمود باد دم طاووس خوب کرداری
چهار گاو دو دو مرد ند در میانه باغ   همی زنند بگرد درخت هنجاری
ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید   نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری
از آنچه آورد این عطرها هزار یکی   گهر فروش هرگز ندید و عطاری
اگر بشرح بگویم صفات این مجلس   نماندم ملکا فکرتی و گفتاری
سپاهدار تو شاها چنین کند خدمت   کرا است در همه عالم چنین سپهداری
ز بهر دیدن دیدار تو گهربارات   که دید در همه گیتی چنین گهرباری
نثار کرد ز دینار و جواهر ملکا   که هدیه کردی جانی بجای دیناری
اگر بخواهی امروز جان برافشاند   که مال را نبود قیمت و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی   همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
همه جهان چو یک نقطه باد در کف تو   بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جام باده عناب گون گرفته بدست   مخالف تو بدست بلا گرفتاری

الجسته جفاکاری جسته ز وفاداری   بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چه آشفتی   آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری

سیم است مرا

سیم است مرا در چشم از حسرت و غم خوردن   مشک است ترا در زلف از کینه و عیاری
ما هر دو حریفانیم در صنعت باریدن   من سیم همی بارم تو مشک همی باری
در عشق تو باید بر تا چند خورم حسرت   در هجر تو با کیودک تا چند کشم خواری
من خسته تر از هجر آرام دل افگارم   تو صلح مرا بگسر تیمار دل افگاری
چون هم بتو نزدیکم در حضرت و در خدمت   چون تو ز من دوری از مستی و هشیاری
یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن   لیکن نتوان بردن باید و بت برهواری
گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید   در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر   شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را   آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن   شد کار مسلمانان از دولت او کاری
هر کس که بد او خواهد مقهور شود و الله   از آفت بدبختی وز محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان   روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکمت روان او را بحقیقت جوان او را   با او نتوان کردن غداری و مکاری
تا ملک جهان باشد باد این ملک عادل   خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی   فرسوده بد اندیشش در سختی و دشواری

الحق خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی   شاه عالم را وشاق و شاه را مادر تویی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست   در خراسان نازش ملک ملک سنجر تویی
آینه و جشن ورا که آرام دل و جان تواند   در صلاح دولت او ملت نصیحت گر تویی

دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی
از تو جویند اهل ملت بهتری و مهتری گر خداوندان دولت مهتر و بهتر تویی
ملک چون پرایه و دین هدی چون افسر است ور آن پرایه و یاقوت آن افسر تویی
گرچه تخت و افسر تو در زمین دارد مکان از جلال و قدر تا هفتم فلک همسر تویی
همت داری که این عالم بحشمت اندرست اندر این عالم بهمت عالم دیگر تویی
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری زانکه بر روی زمین فرمانده و داور تویی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود در همه کاری پناه دولت و لشکر تویی
دوستان خویش را سازنده چون آب پاک دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی
گر فلک شد پادشاهی اندر او کوکب تویی در صدف شد شهریاری اندر او گوهر تویی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تویی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز راست گویی مادر عیسی پیغمبر تویی
گر بعقبا چشمهٔ کوثر نثار رحمت است پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر تویی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت حق واجب بود الحق اکنون حقور تویی
خرم و شاد از بخت عمر فرزندان خویش شاد و خرم همچنین زامروز تا محشر تویی
روز و شب کارت بغیر از آفرین و مدح نیست کافرین و مدح را شایسته و درخور تویی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف گز شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر تویی
ملک و دین و جاه و داد از رای تو پاینده باد زانکه عالم رای و ملک آرای و دین پرور تویی
فال و بخت اختر تو در جهان تابنده باد زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر تویی

برهو

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی بر زمین باد شمال مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
هر درختی در چمن چون دختر زر حامله است بچگان رنگ رنگ گونه گون زاید همی
وار واز کافور کهسار افسری بر فرق خویش نور خورشید افسر از کهسار برباید همی
از سوی بالا به پستی سیل بشتابد همی وز سوی پستی ببالا ابر بگراید همی
شب همی کاهد چه عمر دشمنان شهریار روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
خسرو دنیا ملکشاه آنکه اندر باغ ملک دست عدلش سرو دولت را بپیراید همی
سیرت هر دفتری هر ماه بگذارد همی دولت هر کشوری هر سال بگشاید همی
گرچه از آدی بهر حالی براست ارزند کی خسرو ارزنده بودن پیش او شاید همی
کار عالی همتش بخشیدن و بخشودن است زانکه دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی
شرق تا در غرب جهان اندر خط پیمان اوست پادشاهی و خداوندی چنین باید همی
هست بی پیغمبری چون معجز پیغمبران هر چه اندر روزگار او پدید آید همی
زهر باید هر ملک را کو نهان دشمن کشد کین او زهر است کاندر حال بگزاید همی
وان زدوده تیغ جوهردار او چون صیقلست وز دل کفار زنگ کفر بزداید همی
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده اند شاه چون دعوی کند برهانش بنماید همی
پیش از این برهان چه باید کو هنوز اندر عراق در سنجار خطبه از نامش بیاراید همی
ای جهان دولت جهانداری که دست روزگار جامهٔ عمر تو را هرگز نفرساید همی
در جهانداری ترا ایام بپسندد همی مهتر از کهتری حکم تو فرماید همی
هم بر این سیرت بمان و هم بر این عادت بپای تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی

با دعمرت جاودان تا در بهار و در خزان / باده پیمائی و دشمن باد پیمائی

ترک من دارد شکفته گلستان بر ششتری / مشتری در سرو و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل / وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگار آزری گویا نشد / در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد / شد پری پیدا و شد گویا نگار آزری
گر همیدون عارض او لشکرآرائی کند / در همی عاشق ز عشق او نشیند لشکری
در کمند عنبر اندازد ز زلف بر آسمان / آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او / زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد / کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
گر بکار سامری و کار چشمش بنگرند / چشم او داناترست از سامری و ساحری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او / هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
کبک گر شاهین جدا ماند نماند در بلا / وز بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری
غمزه غماز او بر من جهان بغمز و خفت / وز همه جانان شد دلم تیمار او را مشتری
کردم در عشق او نیک اختری جست و نیافت / یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک / کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
شهریاری عادل و صاحبقرانی کامکار / خسروی عالی‌نشان و پادشاه گوهری
آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش / گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و داد و دین پادشاه را / هر چهارش هست تائید الهی بر سری

دولت تو

دولت تو باد نوروز است و عالم گلستان / کان بهشت در بوستان از باد نوروزی جری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار / گر فتوح روزگار او بکاتب بشمری
داستان رستم دستان نماید بس سری / پیش ننورد دست او نیرنگ دستان سرسری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را / تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که او در خدمت درگاه او بندد میان / تا نماید پیش چشمش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گردد روا / مال او گردد فره دیدار او گردد دری
ای مبارک پی خداوندی که چون خورشید پدید / عدل فرمائی و سیاست گستری و دین پروری
هست دایم راحت روح جهان از آفتاب / تا تو ز انعام جهان را آفتاب دیگری
او همی بر بحر و بر تو از خراسان گسترد / تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
تن بسر باشد عزیز و سر بافسر نامدار / بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد / زانکه تو بر تخت و تاج دین پیغمبر سری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی / داد را نوشیروان و ملک را اسکندری
در پسند دولت از عقد این سخن آراستی / عقد سوگندان خورد گر هر چهار افزونتری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست / چون ز ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری
نعره لشکران باشد ز ماهی تا بماه / چون ز ایوان باز گردی و در ایوانها خوری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم / ایدر است اکنون که چندی باشدی ایدری
خاک آید هفت کشور پیش چشم همت / با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی / ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آتش است / تو ز نور نیز ز خاک و باد و آب و آذری

گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت / بس شگفت است اینکه دریا در دست آتش خنجری
در میان کفر و دین شمشیر تو سد قویست / در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری
سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو / گو سکندر گو بیا تا سد یزدان بنگری
خسروا گنجست از زر سخن در جان من / کاندر آن گنجست اصل کیمیای ساغری
هر که از زر و گهر سنگ نهد در زیر خاک / مهر آن رکنی بود یا آنکه باشد جعفری
من که از زر سخن گنجی نهم در زیر خاک / مهر آن زر یا ملکشاهی بود یا سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی / حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش / یا در خلق جهانی از تو خواهم داوری
تا که از نیلوفر گردون بر دمید ارغوان / چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخچیر و عدو / در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد ما را از ابا استاد درست / از جهود و خیبری و ز ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد / بدسگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شنیدن / در سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

گشت تابنده ز گردون معالی قیصری / گشت تابنده ز دریای معانی گوهری
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی تو / ملک العرش عطا داد ملک را پسری
ملک باغست و در آن باغ ملک سنجر هست / شجری تازه که آورده نو آیین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است / اینت میمون ثمری هست همایون شجری
دیرگاه است که تا گوش بزرگان جهان / نشنیده است از این خوشتر و بهتر خبری

آنکه در ملک

آنکه در ملک بدین سور همی مژده دهد / هست گویی که سخن اندر دهن او شکری
از ثری تا بثریا همه جشنست کنون / وز ثریا همه سود است کنون تا بثری
آید آن شاه که در دولت و دین خواهد بود / همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
آید آن پاک نژادی که سوی طالع او / هست سعدین فلک را بسعادت نظری
گر ملکشاه ز دنیا بسوی عقبا شد / اینک آمد بسعادت سوی دنیا دگری
آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل / از جهاندار پسر است سوی او بشری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد / هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و بر تست پسر / اینت شایسته و بایسته درختی و بری
نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود / که نبود از ملکان چون پدر تو پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی / هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده از بهر ظفر / و آمدستی بظفر باز از هر سفری
گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی / ور بچیپال فرستی ز سواران نفری
هر دو آیند میان کرده بکردار کمان / پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری
ندهد هیچ بخلاف تو مگر تیره دلی / نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری
در مصاف فزع و مشغله حشر پدید / آنکه آورد برزم تو ز توران حشری
گاه پیکار برآید ز همه اعدا دود / گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شرری
هر که یک شب بخلاف تو کند دیده فراز / نبود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است / در جهان خود تو که کرده است ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان / که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری

گرچه اندیشه ز هر چیز همی برگذرد	چون به قدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که به قدر تو رسد هر ملکی	نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دلنشاط است جوانی و جوانمردی هست	بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو باشی ملک تاجوران	بر رکاب تو سجدت سر هر تاجوری
شادمان از تو به فردوس برین جان پدر	بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان	ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

ای بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی	مجلس ما خرمی کار زیباستی
خفته و مست است پنداری که از ما فارغست	عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گرچه می خورده است و امشب به خواب اندر شده است	هم تو نیستی [illegible] برآمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهر ما یک نشان	صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر نگردستی دل ما دی به وصل او نشاط	در غم هجران او امروز ما پرواستی
دی از او در وصل یار او وعده امروز بود	کاشکی امروز ما را وعده فرداستی
گر بدستی فروغ جبهه و رخسار خویش	بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی
در خم زلف و گهرهای کلاهش روز و شب	مشتری در عقرب استی زهره در جوزاستی
وصف او گفتن اگر راست چون وصف پری	گر پری را گرد گوش عنبر ساراستی
نعت او هستی بر ما زانست چون نعت صنم	گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی
گر فتی آفتاب اندر فلک شه را رود	آفتاب دیگرستی کاشکی شه راستی
بر فلک شو اندی شها گه نشش آفتاب	گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی

افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان	آن گهربخشی که گویی دست او دریاستی
گر نه اینستی که جوید هر کس از دریا گهر	بوسه دادن دست او هر کس را یاراستی
گر بنام تخت منشوری فرستادی خدا	بر سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر هستی برابر بر مه منجوق شاه	چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی
در فرو نشستی سپهر از وصف و هم فیلسوف	قدر او همتای قدر شاه بیهمتاستی
دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز	بیخ و شاخ او بجابلقا و جابلساستی
باز و شاهین گر از دست او شوندی سوی صید	مخلب و منقارشان در قبه خضراستی
در سرا اعدای او در خاک پنهان نیستی	در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
پیکر پیداست اسبش را ولیکن گاه جنگ	پیدا و ازو بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادیستی	چون سمش جوید تو گویی باد در صحراستی
چون شنید شاه بر آتش تو گویی بر نهنگ	چهره شد شیری که اندر جنبش او دریاستی
ای جهانداری که گر خورشید عقلت نیستی	روز و شب از تیرگی همچون شب یلداستی
در باطراف ممالک نیستی فرمان تو	هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست	ور خبر اینستی جهان آشفته و شیداستی
روز کین چون زد نصرت با یکی با دشمنان	صد ندب بردی که گفتی هر ندب عذراستی
گر به حضرت بازگشتندی ملوک باستان	کمترین بندگانت بهمن و داراستی
گیردی گردون رکابت گر توی بارو نیستی	خواندی اختر بدیحیت گر بلند آواستی
عقد تو گلست و گر پیداستی اجزای او	آسمان پیشین بگنجد و از آن اجزاستی
گر نبودی از تف خشم تو آتش را نهیب	مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی

وز باران تو آن بهره مندستی زمین / حنظل او شکرستی خاره او خرماستی
خلخ و یغما تو داری در تراهستی مراد / قیروان روم همچون خلخ و یغماستی
از سر پیکان تو وز خنجر ترکان تو / قیروان همشر کستی روم بی ترساستی
گر ز دست تو بچین او لیستی فغفور چین / در قبول دین تازی دولتش والاستی
ور فرستادی فروغ تو برای هند / چشم سرش در هدی چون چشم سر بیناتر
خسرو العلوم رای تو شدستی تاکنون / گر بعالم چون معزی شاعر داناستی
گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست / در قبول مجلس تو کار خویش آراستی
شد معزی در فراق خدمتت پیر و کهن / گر مقیمستی بخدمت تازه و برناستی
ور بصبا ماعیستی طبع او از دیر باز / پیش تخت او بدستش ساغر صهباستی
خاطر آمد تا بماند خاطرش در پیش تو / شعرهای تو که گوئی حله زیباستی
تا مثال اختران بر آسمان گوئی که / در مکنون ریخته بر تخته میناستی
آسمان مختار بادا تا ترا مولا بود / زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی
باد چون نشابیغ تو گه هنگام رزم / رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی / تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد / بتی چون میانی دلی چون دهانی
بشیرین زبانی توان برد مهر را / دل از دست من برد شیرین زبانی
ببالا و رخسار هست آن سمنبر / چه سروی که بار آورد گلستانی
چه تیر است و من در غمش چون کمانم / شنیدی بفرمان تیری کمانی

نگارین آمد

نگارین آمد بجای من / خریدم بلای دلی را بجانی
زیانست عشق بتان عاشقان را / ندادست کس عاشقی را امانی
ز مدح خداوند من سود کردم / گر از عشق معشوق کردم زیانی
معین همه مملکت بوالمحاسن / که دارد ز سعد فلک ترجمانی
کریمی کز او محتشم تر ندیدی / نبوده است در پیش صاحبقرانی
خداوند بختست و از فر بختش / توانا شود زود هر ناتوانی
جهانیست اندر قبائی بهمت / که دیده است اندر قبائی جهانی
ز دوری گردون کند بر سعادت / رسد هر زمان نزد وی کاروانی
که دارد جز او بر ستور بزرگی / ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعه دانش آمد / ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوای بسیط است جودش همانا / که خالی نه بینم از او هر مکانی
نه چون سنت او جود را کارسازی / نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین / بود مشکباری و عنبرفشانی
خمیده چه تیری جز او را ندیدم / که پیوسته سرکش بود چون کمانی
رونده بود چون روان تو گوئی / ز دست خداوند دارد روانی
چه مهر است لیکن مرا روز دانی / چه بحر است لیکن ندارد کرانی
دهد نعمت خویش و مدحت ستاند / بدین سان که دیده است بازارگانی
تن بدسگالان او را ز محنت / غذایی است در زیر هر استخوانی
بلند اختر اسرورا کامرانا / نه بینی تو چون خویشتن کامرانی

توآنی که در حق من حدمت تو | دهد هر زمانی ز دولت نشانی
من آنم که در مدح تو خاطر من | شکفته است و تازه است چون بوستانی
نه شاهنشه شکر از نعمت تو | که شکر تو گوید همه خانمانی
یقین کردی اکنون باقبال و همت | اگر بود در خاطر من گمانی
توانم شدن تا بچرخ برین بر | اگر سازم از همت نردبانی
الا تا گل افشان بود هر بهاری | الا تا زر افشان بود هر خزانی
سخا پرور و شاد می باش و می خور | بهر نو بهاری و هر مهرگانی
بروزی ضمان کرده از خلق عالم | بدولت ترا باد ایزد ضمانی

دلبری از زلف جانان دستم رهان کنی | از چه مغز خویش زنجیر نوشروان کنی
مشتری بسیار دیدم گوی شب میدان کند | شب ترا انیم همی کز مشتری میدان کنی
زهره پنهان کرد هر بار و ترا از زیر مهین | تو چه مار و تلی چرا از زهره را پنهان کنی
گر نه چون پور آذر بر نگار آذری | پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نه چون معجز موسی چرا بر دست او | خویش را از بهر جادو همی ثعبان کنی
مشک من کافور گرد و پشت من چنبر شود | چون چنبر دار بر کافور مشک افشان کنی
گاه با پیکان مژگان کار من سازی بطبع | که زره پوشی و بکار مرا پیکان کنی
که گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی | که کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق | تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کنی
ایدل آن وقتی بمیدان شرف گردان شوی | کآفرین از فخر آن [illegible] دیوان کنی

سید سادات

سید سادات خورشید رئیسان بوالحسن | گز شرف شاید که دیوان بحیش جان کنی
ایمجد خدمتش گر پیش او کاری نهی | همچنان باشد که سیصد مسجد آبادان کنی
ایعدوی دو بیتش گر پیش او داری نهی | همچنان باشد که سیصد کعبه ویران کنی
ایسخنوری که تا چشم نگوئی یک سخن | وآن سخن را گر بسنجی از خرد میزان کنی
تا تو در فرمان عقل عقد در فرمان تست | هر چه گوئی آن کند تا هر چه گوئی آن کنی
بو بوشارستان علم مصطفی را در علی | تو ز دولت دیده بر دیوار شارستان کنی
دست تو بر هر چه مخلوقات باشد بگذرد | گر سرای بخت خود را دست ایوان کنی
دولت از بهر تو شادروان بعیت یافته است | تا همه روی زمین از زیر شادروان کنی
در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت | تا نظام دین پیغمبر را و عنوان کنی
شاه عالم جنت الفردوس خواهد کردنت | تا در فردوس عدل خویش را رضوان کنی
مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت | خانه خرچنگ را بر مشتری زندان کنی
ور بچشم مشتری بر جرم کیوان بنگری | آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز ندید | آنچه در یکماه تو در سوم بمهمان کنی
زان همی خواهد رجوع معن و نوشروان ملک | تا برین عهد و بدان جود و کرم تاوان کنی
گوش تو نشنید هرگز یک سؤال از سائلی | زانکه تو پیش از سؤال او همی احسان کنی
از هر آنشاعر که بستانی بیاض مدح خویش | دست او بیضا چه دست موسی عمران کنی
دست تو ابریست پر باران و طبع با صدف | تو صدف پر در همی از قطره باران کنی
هر کجا باران بود در کم نیاید از صدف | شاعری را باید ای معنی [?] همی احسان کنی
وارث پیغمبری در خاندان هاشمی | آمدم تا تو مرا در حشمت احسان کنی

خشمی گر حضرت تو شه و سلطان برد … خدمتی باشد گر اندر حضرت سلطان کنی
زین قصیده شاد گردد جان آزادی که گفت … ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی
تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد … تا همه احوال بدخواهانت پیسامان کنی
چهره مردان بخدمت بر بساط مجلت … تا باثارت کمال جمله النقصان کنی

گر یار من ستمگر و عیار نیستی … اندر زمانه یار مرا یار نیستی
گر نیستی شکفته رخش چون رخ بهار … اندر دلم ز عشق رخش خار نیستی
ایکاش دیده در رخ او ننگریستی … تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش … وز غم دلم چه نقطه پرگار نیستی
ور آوری چه چنگ مرا در کنار خویش … چون زیر چنگ ناله من زار نیستی
کز غمزه خلیده از او نیستی چه تیر … رویم چه بوده پشت کماندار نیستی
گر نیستی بوسه لب او شکر فروش … او را دل ملوک خریدار نیستی
در قبله بتان چگل نیستی رخش … او را قبول قبله احرار نیستی

تا جان بود غم جانان بجان کشم … سر بر نهم بحکمش و خط بر جهان کشم
در عذر خواهد آن بت وز ناز گرگشم … عذر نش بدان بپذیرم و نازش بجان کشم
چون ز آسمان مرا ز زمین آمده است آه … من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
گر یار من چه تیر کند مهر بمهر من … بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
سیرم ز عشق رنج و زیانست از فروش … هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم

ترسم که رایگان برود دل ز دست من … زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
مور ضعیف بار گران چون کشم بجهد … من بار عشق دوست بدل همچنان کشم

در عشق دولتست بسر بر همی زنم … دانش بصبر و هوش و خرد در همی زنم
چون بسته پای مانده بت دلبرم ز خویش … بر سر ز عشق و آفت دلبر همی زنم
هر بار سهل بود که بر بر زدم ز عشق … این بار مشکلست که بر سر همی زنم
معشوق من گرست سرایش چه بتکده … من سال و ماه بتکده را در همی زنم
طوق کبوترست سر زلف آن نگار … من همچو باز در طلبش پر همی زنم
نی نی که همچو چنگل بازست زلف او … من پر ز بیم او چه کبوتر همی زنم
بر سیرت قلندریانم ز بهر آنک … مستم ز عشق و راه قلندر همی زنم
لیکن مرا کسی نشناسد قلندری … چون پیش صدر دنیا ساغر همی زنم

ایماه بر رخم ز بنفشه رقم مکن … اشکم چو رنگ خویش و چو آب بقم مکن
گر در جهان عشق نخواهی علم مرا … بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان … بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
ای بی قلم نگاشته روی ترا خدا … از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
گر بایدت که کم نشود عشق تو از دلم … بفزای در لطافت و از بوسه کم مکن
ور بایدت که فخر بتان عجم شوی … جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن

ایزد چه در جهان بعنایت نگاه کرد | جاهش جهان خلق جهانرا تباه کرد
خورشید و ماه را چه بقدرت نگاه کرد | قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
گردون چو روی ملک بعدلش سفید کرد | کیوان کلیم دشمن او در سیاه کرد
گیتی گشاده راه فنا بر مخالفان | هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
سرکش که بموافقت از کاه کوه ساخت | و هم کو مخالفت از کوه کاه کرد
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند | بر خویش خویشتن را گواه کرد
اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست | خرم کسی که روی در آن بزمگاه کرد
هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت | مجلس سزای تاج و سزاوار گاه کرد

آنی که خلق بر تو همی آفرین کنند | نامت ز مرتبه همه نقش نگین کنند
هستی سپایه که همه زیر پای تو | کروبیان عرش فلک را رهین کنند
زانجا که جای تست بود دون قدر تو | کز بارگاه تو فلک نشیمن کنند
لختی بنه ز نعمت و لختی بده به خلق | لختی بخور که بار خدایان چنین کنند

ای فخر ملک ملک بتو سرفراز باد | بخت جوان تازه و عشرت دراز باد
از چرخ قسم تو همه تائید و سعد بود | از دهر بهر تو همه شادی و ناز باد
جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری | با ماه و مشتریت شب و روز راز باد
بر خلق عالم است در خانه تو باز | بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید کند کبک را شکار | خصم تو همچو کبک اجل همچو باز باد

تا خلق را رحمت ایزد بود و بی نیاز | از خلق روزگار دلت بی نیاز باد
تا جامه را کنند طرازی بآستین | نامت بر آستین سعادت طراز باد

همی بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی | قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز فرقش بر سمن دامی ز مشکش بر شکر مهری | ز سحر چشمش شره تیغ زمینش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از خشم | که گر تو بگذری باید بدیت عاشقت آهی
تن من هست چون کاهی ز غم تو چنین گوئی | کجا باید چنین کوهی که سنجد پیش تو کاهی
ز سستی بار گمراهم من اندر وادی عشقت | مگر هنگام آن آمد که بنمائی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من | چو در چشمت بپیدا آید خیال من سحرگاهی
چرا با من سخن گوئی همی بر طرف بازاری | ترا با من سخن گفتن نبود در کنج خرگاهی
دو تا قد زین دو در تنخم ترا سیم است هر روزی | ز شکر ز هندوی تو تم مرا قوتیست هر ماهی
غلام روی آنماهم کز آدکشتم خوش و خرم | که خوش لب عذر خواهی بود خرم روی زیباهی
چه ماه من نباشد نیز در گیتی دلارای
چه شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی
جهانداری جواند دلت سرافراز عدو بندان | ابو الحارث ملک خداوند خداوندان
سمنبر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد | همیشه مهر آن دارم که از من دلبری دارد
به لشکر گر فتم من ز بهر لشکر یاری | کسی گرد دلشکر که باری لشکری دارد
با صد آزادم آن بت چرانید چون پری پنهان | پری را ماند از خوبی از آن خوبی پری دارد
نگار من الصورت چون نگار آذری مشکر | که نقش ایزدی دارد نه نقش آذری دارد

سر سالار خوبانست در غارت سر زلفش ... بعیاری سری دارد نه کاری سرسری دارد
چه تو معشوق زیبا رابد رچون توان بردن ... که با عشاق او داور هزاران داوری دارد
بشب چون حلقه انگشتری دارد جهان زان ... که زلف او رشب بر مشتری انگشتری دارد
منجم را نکو دیدی که تا بد مشتری در شب ... کنون آن نامه شب بین که او بر مشتری دارد
امیر نیکو اختر او از انکشت منشورش ... چه منشوری که بر منشورش نیم عنبری دارد
کند در پیش منشورش زمانه هر زمان خدمت ... بدان ماند که آن منشور مهر سنجری دارد
خداوندی که مهر او همی قیصر نهد بر سر ... نهد مهر سلیمانی بپاسش بر سر قیصر

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را ... چراغ سند خاقان از جمال بکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین ... ز عشق تو نگهبانم همیشه ماه و پروین را
چنانم تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را ... چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لبت مرجان شیرینست چون با من سخن گوید ... دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
کنی از سنبل مشکین ندارم پرده بر داری ... چه سازد حلقه زلفت ز سنبل بار دو نسرین را
کند چوکان مشکینت همیشه با دلم بازی ... که گوئی هست اینده سکن آن زلفین مسکین را
نه زر ماند خیال تو همی ماند وصال تو ... که هر شب شده است آن زاویان سحر شده است ایزدا
یکا چون زهی سازی فزاید طبع شیرین را ... یکا چون می همی رامش نماید جان غمگین را
دلارای نوائینی و داری دلبری آئین ... یکا هین چنین باشد دلارام نو آئین را
پشیرینی در زیبائی میان لشکر خوبان ... مسلم شد ترا خوبی چه شاهی ناصر الدین را
حلال است افتخار تاج ملت تازی ... کز او باشد بزرگان از بزرگی و سرافرازی

جهانداری

جهانداری که پرورست در تیغ جهاندارش ... همه آفاق را روزیست از دست گهربارش
همانا اختر سعادت دیدار همایونش ... که روز روز کار را همایون شد بدیدارش
بطلعت هست خورشیدی که بر گیتی همی ماند ... طلوعش گرچه در شرقست و در غربست آثارش
چه در دیوان قدح گیرد همه رادی بود شغلش ... چه در ایوان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک زانکس بتابد هر که تابد دل ز زنهارش ... جهان زانکس بپیچد سر که پیچد سر ز گفتارش
بچو شد مغز در تارک ز بیم نوک پیکانش ... بلرزد روح در پیکر ز سهم رزد پیکارش
ز شهر و خانه خصمان خروش و ناله بر خیزد ... چه گرد رزم بر خیزد ز لعل آتش رهوارش
احد بران شود تا که بگیرد عسر بد خواهان ... چه در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش
اگر چه گنج و ملک و لشکر و عدت بسی دارد ... خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
به پرورش اگر یارش بود خالق سزا باشد ... که از شاهیم به پروری ز خلق اندر جهان یارش
جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا ... بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

فصل زمستان رسید فصل خزان شد ... آب رزان خور که ابر دی رزان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن باغ ... زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت ... شاخ درختان ز تیر او چه کمان شد
آب شمر پیش چشم اکنون گشت ... خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
رنگ عقیق است از شوره بدر کرد ... چنگک او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشه زر دید و دسته دسته لاله ... بال و پر او نگاه کن که چنان شد
الضم چنگ زن مجلس عشرت ... چنگ سبک زن کز آنکه جام گران شد

بود پیاله روان بدست حریفان / جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را / قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ لطافت / در خور بزم خدایگان جهان شد
شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در / چادر کافور کنون کشید بسر در
خوشتر و فرخنده تر نبود چنین وقت / باده بسر در براد و یار ببر در
سلسله زلف کش نده گل سمنبر / غالیه جعدی بنفشه در شکر بر
شمس و قمر گرچه روشنند و درافشان / طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه حجر چون دلش بکعبه سیاه است / روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش / همچو میانش بزیر بند کمر در
حور بهشت است چون سرود سراید / نغمت او خوش بود بگوش ظفر در
راست بدانسان که خوش بود بگه رزم / نعره کوس ملک بگوش ظفر در
شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

شهرگشائی که خسرو است عجم را / کام روائی که داور است امم را
آنکه دو شهر از جهان گرفت بشمشیر / حمله با قطاع داد خیل و حشم را
آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان / کوته از عدل اوست دست ستم را
آنکه بهند و بچین ز هیبت تیغش / کار تبه شد صنم پرست و صنم را

از در و دیوار

از در و دیوار او همی حمد آید / پست حرم را و بوستان ارم را
از پس نام خدا و نام پیمبر / مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد / دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش / خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر با آثار اوست تا بقیامت / مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش / زانکه سزاوار اوست ملک عجم را
شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

پادشهی مال ده که بنده پذیر است / تاجوری داد ده که پاک ضمیر است
چون پدر و جد و خویش و عم و برادر / در خور ملک و سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایره است خط بقا را / نقطه آن دایره سپهر امیر است
حاسد او جفت آه و ناله و زار است / ناصح او جفت جام و ناله زیر است
تیر بلا گشت بر کمان خلافش / دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوان است / بنده فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش بر وزیر نثار است / چون ملک شرق میهمان وزیر است
او ز پدر یادگار شاه جهان است / وز خرد اندر جهان ندیم نظیر است
هست وزیر و مشیر چون پدر خویش / نیک وزیر است و نیکبخت مشیر است
ملک سپهر است و او وزیر مبارک / ماه تمام است و شاه مهر منیر است
شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد
دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک همه سروران زیر علم باد
گنج همه خسروان زیر نگین باد

ناصر دین خدا و حافظ ملکی
کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد

بر سر دولت مدام و بر سر ملت
فر تو چون پر جبرئیل امین باد

گر چه ز چین تا بمصر راه درازست
ملک تو از حد مصر تا در چین باد

هر که دلش در وفای تو چه کمانست
از فلک و از ملک همیشه حزین باد

بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
شاه زمان باد و شهریار زمین باد

از مه و پروین و از مجره و شعری
اسب ترا نعل و تنگ و مقود و زین باد

ساقی تو حور باد و جام تو کوثر
بزم تو از خرمی چه خلد برین باد

از تو دل و خانه وزیر تو امروز
هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
انکه بدولت شده است بر ملکان شاه

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد
لاله نعمان حجاب از لؤلؤ خوشاب کرد

رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ لقا
تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد

دیده در سنجاب و شکست باب نری و خوشی
سینه چون سنجاب و زلفش همچو مشک ناب کرد

تا ملشکر کرد مهر ان شکر عناب رنگ
شکر و عناب در بازار شکر باب کرد

چون مهر صنع و لب عناب گون شکر چرا
سوخته چون من   شکر و عناب کرد

تا که از من کرد پنهان ان رخ چون آفتاب
در دهجرا و رخ من زرد چون مهتاب کرد

تا چه آتش کرد در رخسار و چه آب از من گریخت
بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد

چون خیال چشم پر خوابش بچشم در رسید
چشم پر خوابش همه شب چشم من بیخواب کرد

صورت او پیش دل محراب کردم همچنانک
بخت فرخ درگه آن داد او جب محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر زنخ زرین زند
نقطها گوئی ز عنبر بر گل نسرین زند

چون ز شرم خویش دارد دو لب بر هم نهند
از عقیق و لعل گوئی قفل بر پروین نهند

گر ببیند روی چون زیبای او بازارگان
طعنه او بر شوشتر و بغداد و قسطنطین زنند

در هند و چین فرستادستیم از روی خویش
آتش اندر جان نقاشان هند و چین زنند

بامدادان لعبت خوش لب ز بهر بوی خویش
چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زنند

رهت پنداری بدست خویش رضوان بهشت
آب کوثر بر کشد بر روی حور العین زنند

از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه
بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند

تا همی بیند محل فضل خویش و عشق من
عار دارد انکه به لاف از   زند

گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین بادا از فلک خورشید عقد و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

دوش وقت نیمه شب پیغام یار آمد مرا
یا بباغ مهر گل شادی ببار آمد مرا

وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من
یا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا

راست گفتی از هوا در دام من صیدی فتاد
یا بکف ناگاه دری شاهوار آمد مرا

سوی در روی اشک من سیم و زر و یاقوت بود
هر سه از بهر وصال او بکار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را / صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود / عالم از عدلش بهشت و تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاد را / تا ز نعمت پیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سرای او نبرباشد روبها گلگون بود / تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود / نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود در دست مجاهد را ازاو / تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را خیره باید کرد موسی کف بود / چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف / باد دست او مقام و چشمه زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او / فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
هر دلی را کو جراحت کرد تیغ او بتاب / آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوان و بدیش را همچو یم / زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف فی بزم بود
آفرین باد از فلک خورشید عقل و جود را / صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او / هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او
خواب من از دولت بیدار او باشد درست / عالم اندر خواب امن از دولت بیدار اوست
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان / تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او / پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
کر فساد و خصم کردن هست کار دیگران / نیست اکنون جز صلاح و خشم کردن کار او

رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود / فصل بستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم / خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
با لب او چون فراهم سرد بود ار بسرد / از لب او شهد و شکر ساز کار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار / کین همه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا
گرچه وصل او مرا هنگام صبح آمد بسر / از دو یاقوتش سه شکر یادگار آمد مرا
چون بهار از بوی خلد آمد ز باد صبحدم / بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را / صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

آنکه بحث او علم بر گنبد گردون کشد / آنکه رای او رقم بر طایر میمون کشد
گنجهائی کز سعادت ساخت هر شب آسمان / رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشد
بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی / پهلوانی کو سپاه از لشکر جیحون کشید
گر کشید اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ / کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید
آنچنان کشت ظلمت در دوات او مگر / کلک او از آنچنان لؤلؤ مکنون کشید
آنکه بر مهرش قدم زد نعمت قارون کشید / وانکه در کینش نفس زد محنت قارون کشید
در هوا او کشید اختر کمان دشمنی / همچو لیلی کو کمان مهر بر مجنون کشید

او کشید آخر بمردی کین خال از بدسگال / کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
خلق چون یعقوب عدلش چون لباس یوسفست / بوی او از بیت احزان جمله را بیرون کشید
پیش یزدان بر قیامت برد هر روز جزا / رنجهائی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

سیرت و رفتار ایشان کرد کسری دین و داد … خیر آن کشته اکنون سیرت و رفتار را
پشت و پشتیبان ملت دولت و دین شاه او … یار خلق است او بعدل و دست خالق یار او
مصلحت باشد سپاهی را زنیک تدبیر او … پرور بار سعادت باشد از دیدار او
هر که بر هر کینه و آزار او صورت کند … بشکند بازار خویش از کینه و آزار او
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را … صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد … نام او از شرف هر سروری بر سر نهاد
در مبارک رای ملک آرای هر خسروی … روی سوی درگه شاه ملک سنجر نهاد
دست همت در جوانمردی بعالم در گشاد … پای دولت بر خداوندی بگردون بر نهاد
عاملان را در ممالک خلعت و منشور داد … عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
جان پیغمبر بدو شادست کو از داد و دین … در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه راحت از گران سنگی … زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
از وقارش عاریت دارد زمین آهستگی … در زمین از مهر کان خورشید کان زر نهاد
فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت … آیه رحمت برآمد روی در دفتر نهاد
مدح او حقست کردون از پس عهد دراز … یکعهدی کرد تا حق در کف حقور نهاد
در ضمیرم کاه مدح او همه گوهر فشاند … در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را … صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد … وز معالی رای او همسایه اجرام باد

تا همی ارزاق کرد اقلام او را کردگار … خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد
صید صیاد اجل بادند بدخواهان او … پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پروردار او در هر کرکش نرم باد … همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را در نوشتن یکزمان آرام نیست … ملک را از کلک بی آرام او آرام باد
نقش کلک مشکبارش زیور ایام باد … لفظ آسایش افسر بزم باد
تا که باشد نام کام دشمنی و دوستی … دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق او نام از همه چیزی فزون … عز و جاه او فزون از نطق و از او نام باد
تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام … بارگاه فرخ تو قبله اسلام باد
تا که باشد فرخ و بدرام ایام بهار … روزگار او سراسر فرخ و بدرام باد

دلم را یاری از یاری ندیدم … غمم را هیچ غمخواری ندیدم
بقاف عشق بر سیمرغ شد کار … اگر دیدی تو من باری ندیدم
امید راحتی اندر که بستم … کز او در حال آزاری ندیدم
دلم را باد تا بت کار افتاد … کز آن در بسته تر کاری ندیدم
بهر بادی شود درای … بسان او سبکباری ندیدم

با من از سر در آن شکر لر از بانی دیگر است … در لطافت در زبان او نشانی دیگر است
درد و فا داری بجان من بسی کوکند خود … تا نگویم من که کوکندش بجان دیگر است
آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی … زانکه لشکرگاه سلطان آسمان دیگر است

جم دولتی و قوام دین آصف تست … دریا کفی و همه جهان در کف تست

ای شاه فلک یاد ترا نوش گرفت … شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه در دوش گرفت … ادبار مخالف ترا دوش گرفت

شاها چه دولت در صف تو بر آید … او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت آری شک نیست … آنرا که تو برکشی جهانگیر آید

ایزد که بنای دولتت عالی کرد … نگذاشت که خصم با تو همتالی کرد
گر خصم نکرد مهر زکیش خالی … اندیشهٔ تو جهان از او خالی کرد

ماهی که ز مهر تست نقصان نبرد … دردی که ز مهر تست درمان نبرد
هر کس که ز تر الطوع فرمان نبرد … گر عالم جان شود ز تو جان نبرد

چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد … پرویز از آسمان رسیدن گیرد
هر تیر که از کمان پریدن گیرد … فتحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

از هیبت تو به هند کفار نماند … در نصرت تو بر دم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند … با جود تو در خزانه دینار نماند

شاه کوی بوالمظفر که فتوح و ظفر … در جهان محشر کوی جهان دیگر است

این شوخ سواران که دل خلق شکستند … گوی ز که زادند و بجو با بکه بستند
مشکین خط و شیرین لب و پر غالیه زلفند … سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
سروند و لیکن همه چون بدر منیرند … ماهند و لیکن همه چون سرو روانند

فخر دارم که نسب دارم از آبا کرام … همه مشهور بجود و کرم و آزادی
راست گفتی پدرت همه یکسان بودند … بد تو بودی بتحقیق که از ایشان زادی

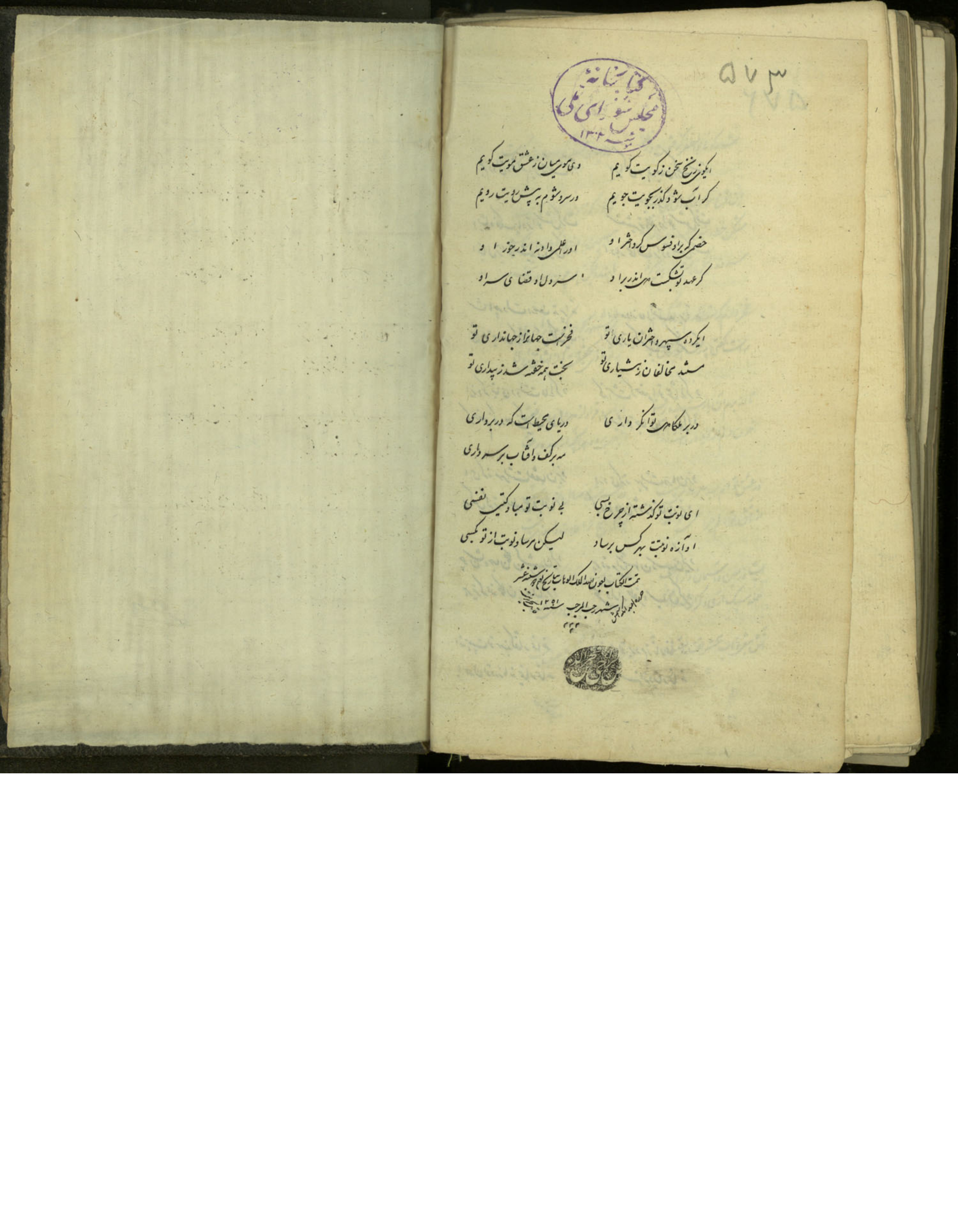
تا از برم آن یار پسندیده برفت … آرام و قرار از من دل از دیده برفت
خون دلم از دیده روانست از آنک … از من برود هر آنچه از دیده برفت

در عشق تو ام امید بهروزی نیست … در غم شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد … چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

ای شاه زمین و آسمان داری تخت … ست است عدو با تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت … پیری هنر پیر و جوان داری بخت

آتش تیغ و تاب بخشش لقب تست … باران سپهر و هیبت کوه صفت تست

همه تمت



اکنون ز نخ سخن ز کویت گوییم وی موی میان ز عشق مویت گوییم
گر آب شود گذر بکویت جوییم ور سرو شوم بر پیش رویت روییم

خصمی که براد فسوس کرد خیرا او او را علم داده اندر خور او
گر عهد تو بشکست همی اندر باد او بر سر دل او قضای سر او

ایزد ده سپهر و اختران یاری تو فخر است جهان را ز جهانداری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو بخت همه خفته شد ز بیداری تو

در بر ملکا همی توانگر داری دریای محیط است که در بر داری
مه بر کف و آفتاب بر سر داری

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازه نوبت به هر کس برساد لیکن برساد نوبت از تو بکسی

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب بتاریخ یوم پنجشنبه عشر
[illegible] شهر رجب المرجب سنه ۱۲۵۱ [illegible]

۲۲۲

